از دل گریخته ها



مسعود بهنود

از دل گریخته ها

مسعود بهنود

نشر علم

PersianPDF.com



از دل گریخته‌ها

نوشته: مسعود بهنود

نوبت چاپ : اول ـ زمستان ۱۳۷۶

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: بهمن

خیابان انقلاب ـ بین خیابان فخررازی و دانشگاه شماره: ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۳ ـ ۸۳ ـ ۵۹۸۹ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 5989 - 83 - 3

به آطی و صفایش

به نام آفریننده زیبایی ها

فهرست

حبیب ۱۳
نایب ۳۵
باغ بالا ۶۳
جشن کمپانی ۸۷
مونس ۱۱۳
خانم باشی ۱۳۵
ملیجک ۱۶۵
بدل ۱۸۷
عقرب و گل سرخ ۲۶۱

در آغاز

از دل گریخته ها، در حقیقت از دلی نگریخته اند، همچنانند که همه آدم ها و همه وقایع که فراموش می شوند. روزگارانی در دل ها بوده اند، اما با گذر زمان از یاد رفته اند. آیا اگر دوباره به یادها آورده شوند، در دل ها جا می گیرند؟ این وسوسه ای است که آدمی را وا می دارد تا از کُنج صندوقخانه یاد بیرونشان آورد و بر صفحهٔ سفید بسپارد، شاید دوباره در دل ها جایی بگیرند.

از دل گریخته ها، قصه نیستند که ساختهٔ تخیلی باشند. شاید گوشه هایی از چهل تکه وجودشان در تاریخ اثری گذاشته باشد اما تاریخ هم نیستند.

از دل گریخته ها، گاه به روزگار خود سری و سامانی داشته اند، چندان که رفته اند تا در میان هزاران و هزاران هزار خاطره مدفون شوند، اینک یادی دوباره از آن ها می شود.

از دل گریخته ها، گاه چنان کوچک اند و بی نقش که بایدشان دوباره به تمامی ساخت؛ مانند زنی از دیار عقرب و گل سرخ، گاه در تاریخ به خاطری دیگر شهره اند مانند آن صاحبقران که پسربچه ای زشت را دوست می داشت و

پسربچه زشت رویی که او را می پرستید و یادش را همیشه به زیبایی در گنج خانه دل نگاه داشت.

از دل گریخته ها، گاه آدمی نیستند، واقعه اند، حادثه اند، تکه ای از زمانند. و در این جا نیز گاه چنان مهجورند که بایدشان ساخت و دوباره مکان و زمان داد؛ مانند آن معلمی که انتخاب شد تا خودش نباشد، احمدرضا. گاهی چنان آشنایند که به اشاره ای می توان نشانی شان داد، مثل واقعه تنباکو، یا کاری که میرزا رضا کرمانی کرد.

از دل گریخته ها، اشاره ای بوده اند، جمله ای و حتی کلمه ای گاهی نوشته در گوشه ای. اینک که آن اشاره ها شرح و بسط گرفته اند و دستی کوشیده تا سایه روشن هایی بر آنان بزند و چهل تکه پوسیده و بی تار و پودی را رفو کند، می دانم، گاه تصنعی هستند و ساختگی می نمایند و گاه اصیل و اصلی. این از ضعف رفوگرست.

از دل گریخته ها، یافتم، چونان عکسی قدیمی و رنگ پریده اند که قلمی آمده است تا آن را روشن و واضح کند، درختان را چنان که می بیند سبز کند و آسمان را چنان که می خواهد آبی. پس چشمی که آن تصویر را نگاه کند، گاه آن را عکسی می بیند از واقعیتی، و گاه جلوهٔ تخیلی از یک نقاشِ نه چندان چربدست.

از دل گریخته ها، واقعیت بوده اند. بوده اند، حادث شده اند، رخ داده اند، گیرم گاه در روایت، به دلخواه آسمانشان را که ابری و خاکستری بوده، آبی کرده ام و درختان خشک را سبزی داده ام. گاه حتی درختی کاشته ام در حیاط خالی شان. گاه آن ها را عشقی بخشیده ام و گاه در غمی نشانده ام.

م.ب
کُردان- پاییز ۷۶



عشق،
خاطره‌ای است به انتظار حدوث و تجدد نشسته

احمد شاملو



اول باری که سرم را بردم جلو و گذاشتم آن خواجهٔ دراز، آن دستمال سفید را ببندد دور چشم هایم نمی دانستم که تاریکی آدم را به کجا می برد. فقط نگران کاسه تارم بودم که زیر بغل داشتم مبادا بخورد به جائی. اول صدای نقیب می آمد که یکریز حرف می‌زد و خودش را با خواجه ها و کوتوله های حرم آشنا نشان می‌داد. بعد دیگر صدای کسی را نشنیدم باقی ماندم با خیال هایی که گاهی به صدای چلچله یا سهره ای، گاهی به بوی نارنج یا زعفرانی رنگین می شد. مرا با چشم بسته به درون رویایی می بردند که هیچ شباهتی به دنیای من درخانهٔ اجاره ای بازار پشت خندق با ناله های یک ریز ماه سلطان خانم نداشت.

اول بار که آن خواجه نق نقو مرا از حیاط رد کرد وبرد به قوروق همایونی و نشاند مرا روی قالیچه ای در میان هیاهوی زنانه حرم دانستم که دنیای بی چشمی عجب زیباست، از آن پس بود که توانستم روی پشت بام کاه گلی خانه پشت خندق بنشینم چشمانم

را ببندم و ستاره ها را ببینم و فقط صدای مضراب خودم را بشنوم، بزنم برای ستاره ها و بخوانم برای ماه آسمان و با چشم بسته ببینم که فانوس های بچگی به هم کله می زنند و از دست ستاره ها فرار می کنند لای ابرها. و ببینم که کاسه تار در بغل نشسته ام توی یکی از فانوس ها، آن فانوس قرمز. نشسته ام جای شمعی که در آن می سوخت و دارم ساز می زنم. برای کی. یادم نیست. برای ماه و ستاره ها که مونس شب هایم بودند و وقتی چشم هایم را می بستم پشه بند را کنار می زدند و شبم را چراغانی می کردند. حتی وقتی تابستان گذشت و باران گرفت و لحاف و پشه بند را خیس کرد و ماه سلطان خانم لحاف و تشک ها را آورد در اتاق وسطی که به آن می گفت پنجدری، و جایم را انداخت وسط اتاق، باز می نشستم وسط تشک پنبه ای و لحاف اطلس قرمز را که جهاز ماه سلطان خانم بود می کشیدم روی پاهایم که یخ نکند و کاسه تار را در بغل می گرفتم باز ستاره ها و ما هم از آسمان می آمدند تو پنجدری، نه اعتنایی به برفی می کردند که گلوله گلوله می آمد و می نشست لب ایوان و نه به گنجشک های ماه سلطان خانم که در ایوان جست و خیز می کردند. چشمانم را که می بستم نه عکس بابام را می دیدم که تو طاقچه بود و ماه سلطان خانم هر روز وقتی با دستمال گرد آن را پاک می کرد، آهی می کشید. نه حکایت درد و تنهایی ماه سلطان خانم را می شنیدم. این شده بود کارم.

صبح ها صدایش بلند می شد که می گفت: «بلند شو لنگ ظهره، سگام رفتن دم قصّابی» جمله ای که از بچگی شنیده بودم آن وقت ها به بابایم می گفت و حالا به من می گوید وقتی که روز آغاز شده و من هنوز در رختخوابم. چه می داند که تازه وقتی

گـرگ و میش بود خوابیـدم. چه می داند تمام شب را به چه کـار بودم. حـتی صـدای تارم را هم نشنیـده است. من هم صـدای ناله هایش را وقـتی کـه زیر کـرسی ولو می شـود نمی شنوم. چشم هایم را کـه می بندم، دروازه گـوشم هم به صـداهای دیگر بسته می شود. من می مانم و صدای مضراب و آن صداهایی که دلم می خواهد. حتی آن شب که از سنگینی برف طاق خرپشته ریخت رو پله ها و تمام کوزه های سر کـه و ترشی ماه سلطان خانم را شکست نشنیدم و صبحش به فریاد مادر از خواب جستم و دانستم چه شـده. روز بعدش هم نه صـدای پاروکردن برف های سـقف را شنیدم و نه صدای بوم غلطان را که روی سقف می رفت و می آمد و انگار قـاسم دلاک بود و خـانه را مـشت ومـال می داد و نه صـدای ماه سلطان خـانم را که از شکسته شدن گلدان های عزیز کرده اش به فغان آمده بود. و این ها همه موقعی اتفاق افتاد که دیگر مدت ها بود نقیب با درشکه می آمد عقبم و مرا می برد به خلوت همایونی. و خـودم بلد شـده بـودم کـه سرم را جلو ببـرم و آن خـواجـه دراز دستمال را دور چشم هایم ببندد. و دیگر مدتی بود که خیالم با ماه و ستاره و فانوس ها تنها نبود.

اول ها فقط خیال بود، جسمیتی نداشت ولـی وقتی چشم هایم بسته بود حسش می کـردم، بوی عطرش از لای چشم بند می رفت توی جـانم و جز این نشـانه ای نداشت، بعـد از آن شب به او شکل دادم. آن شـبی کـه نقـیب آمـد دنبـالم و نشـسـتم تـوی درشکه و چشم هایم را بستم . فقط وقـتی نور تکه تکه و یکی در میان از پشت پلک هایم به چـشمم افـتاد فـهـمـیدم که وارد خـیابان بندی جلو عشرت آباد شـده ایم. چشمم را کـه باز کردم صـدای نقیب بلند شـد

که می گفت:

ـ مگه دیشب نخفتی حبیب که چرت می زنی؟

نگاهش کردم انگار خیلی حرف زده بود و من هیچ کدام را نشنیده بودم. نقیب نمی دانست که چشم هایم را بسته ام تا با آن خیال نفس گیر تنها باشم. می پرسید می خواهم چه بزنم و چه بخوانم، می خواست مطمئن شود که از عهده برمی آیم و باز ما را خواهند طلبید...

ـ بهت که گفتم قبله عالم مایه اصفهان رو خیلی دوس س دارن. خوب بود مش ...شق می کردی، چندتایی هم بیت تازه از بر می کردی. پس... سر خدا را چه دیدی شاید مقرر فرمودند در حاش...شیه باشی...

ـ در حاشیه؟

بی اختیار این سؤال از ذهنم پرید. اصلاً خیالات نقیب که دائم دنبال سکه طلا بود، برایم اهمیتی نداشت. ولی جواب نقیب مرا انداخت تو یک خیال دیگر.

ـ آره، یعنی در خدمت باش ...شی. جزء دس...ستگاه همایونی. اون وقت ترقی می کنی پس...سر...

نقیب همیشه در «س» و «ش» زبانش می گرفت جز موقعی که داشت بند تنبانی می خواند. حالا افتاده بود روی خط و خیالبافی می کرد و نمی گذاشت صدای برگ های خشک پاییز را زیر چرخ های درشکه بشنوم. اما در حاشیه بودن را پسندیدم. دلم می خواست هر روز چشم به در باشم و نقیب بیاید دنبالم و با رضاسنتور و مجد سوار شویم و بریم، چشمهایمان را ببندند و بنشانند جائی که نفس معطر شود.

آن شب رفتیم و با چشم های بسته نشستیم تا وقتی که خواجه با صدای بلند امر شاه را ابلاغ کرد و با اصفهان شروع کردیم و بعد چهارمضرابی در سه گاه و چه کردم من. هیچ وقت چنین صدایی از خودم نشنیده بودم، نه از خودم و نه از تارم. فقط یادم هست که یک جایی زیر لب گفتم آب و نقیب الممالک ترجمه کرد: آب جوش و بعد از چند دقیقه صدای ریز یکی از خواجه ها بلند شد که یک لیوان توی پیش دستی گذاشت کنار پایم و آهسته گفت «شربت به لیمو فرمودن برای حبیب آقا» یعنی برای من. تا لیوان را بلند کردم انگار یکی زد زیر دستم و لیوان افتاد و خورد به کاسه تار و ریخت روی سرداری من و روی قالی، بی اختیار دستم رفت به چشم بند ولی یاد حرف نقیب افتادم که همان روز داشت به همه ما مطربها می گفت که در خلوت مواظب چشم بندهایمان باشیم و مثل همیشه ماجرای عبدالرزاق میرزا را نقل می کرد که احضار شده بود و درخلوت حرم چشم بندش افتاد و فرمودند چشمش رامیل کشیدند. می گفت تازه فلانی شازده فتحعلیشاهی بوده و حالا کور ودر قم مجاور است. از تصور میل کشیدن به چشم هایم یک لحظه لرزیدم، ولی چند دقیقه بعد دوباره شربت به لیمو رسید و التهابم را تسکین داد.

اما از آن شب، آن خیالی جادوئی جسمیت یافت، به شکلی درآمد. به شکل همان که در تابلو بالاسر ظهیرالدوله بود با کاسه ای در دست و موهای پریشان و پیرمردی که خیام بود یا حافظ و کتابی روی زانو داشت واله و شیدای او.

شب که به خانه برگشتم و تنه زدم به در و فانوس ماه سلطان خانم را از دم دالان برداشتم و با آن جلو پایم را دیدم تا

رسیدم به اتاق و فانوس را گذاشتم تو ایوان و رفتم تو و چشمم افتاد به رختخواب که مادر آن را وسط اتاق پهن کرده بود و کاسه آب بالای سرم افتادم در رختخواب، لحاف را کشیدم روی سرم و در خیالش رها شدم. آن شب بود که از قاب ظهیرالدوله بیرون آمد و نشست رو به رویم و تاصبح هر جا رفتم آمد و پا به پای ساز و صدایم اشگ ریخت. صبح تازه چشمم گرم شده بود که ماه سلطان خانم بلند شد، تار را گذاشته بودم یکجا که ببیند. باجی برای این که رهایم کند تا لنگ ظهر بخوابم. وقتی تار را برداشت و کاسه اش را تکاند و از آن سکه گرفت، می دانستم غرق در شعف است و در خیال خود دارد خانه ای می سازد که از این اجاره نشینی خلاص شویم و می دانستم که در دل قربان صدقه ام می رود و می دانستم به یاد بابام آهی می کشد. می توانستم قسم بخورم که وقتی سکه ها را از کاسه تار گرفت رفت به صندوقخانه و گذاشت لای بقچه توی آن کیسه مخمل سبز و چپاند لای رختخواب ها. تا بوی کوفته تبریزی در مشام گرسنه ام نپیچید از رختخواب بیرون نیامدم. و ندیدم که ارسی را بالا کشیده و آفتاب پائیزی پهن شده توی اتاق.

بعدازظهر که مجدی آمد، او برای ماه سلطان خانم تعریف کرد که دیشب پسرت چه غوغایی در حرم به پا کرد و او مادر را به یاد بابام انداخت که برای هزارمین بار برایمان گفت که مرحوم اصغرآقا بابای حبیب آرزو داشت که یک دفعه برود دربخانه. چقدر به امین حضور التماس کرد، می گفت می دانم اگر یک دفعه بروم زندگیم جور می شود. ولی اجل مهلتش نداد. من می دانستم که ماه سلطان خانم این را از ته دل نمی گوید. خودم در بچگی شنیده

بودم که بابام را از رفتن به دربخانه می ترساند. تمام دار و ندارش را به پای بابام ریخت که مبادا پایش را از درخانه بیرون بگذارد، آن همه ثروت پدری را. می دانستم که عاشق آن بود که بابام در آن حیاط بزرگ پدرماه سلطان خانم بنشیند روی تخت کنار حوض، بساطش هم بغل دستش، ساز بزند و بخواند و ماه سلطان خانم توی اتاق نی قلیان را بگیرد دستش وکیف کند.

تمام بچگی ام همین جوری گذشت. بابام با مهمان هایش در حیاط یادر پنجدری بودند و من سرم روی پای ماه سلطان خانم و او مواظب بود که نوکر و کلفت ها چیزی کم نگذارند، و از وقتی هم که بابام ساز را داد دست من و آقا محمد مسچی را آورد که مشق آواز به من بدهد، باز این ماه سلطان خانم بود که همه وسایل را جور می کرد که بابام همیشه در خانه باشد و بیرون نرود. آخرش هم بابام یک دفعه که از خانه رفته بود بیرون ، رفت زیر درشکه و خبرش را آوردند، همان روز که ماه سلطان خانم گیس هایش را کند. همان وقت بود که فهمیدیم اصغرآقا چقدر قرض بالا آورده و چطور دارو ندار مادر را تلف کرده و آن روزها که می رفته به هوای خانه حاج معین الملک و وثوق السلطان، آس بازی می کرده. همین طور شد که خانه و سبزیکار ماه سلطان خانم به فروش رفت و ما افتادیم به مستاجرنشینی و من افتادم به مطربی. اما ماه سلطان خانم عاشق بابام بود. از بچگی هوایی او شده بود و از پدر و مادرش بریده بود و زندگیش را گذاشته بود پای اصغرآقا وسفناری. هیچ وقت هم از کارهای او گله نکرد حتی وقتی که از کار خانه خسته می شد و دستش را می گرفت به کمرش و می نشست لب پله های مطبخ. یک وقتها شنیده بودم که برای

خاله زینب می گفت کاش اصغرآقا افلیج شده بود و افتاده بود تو رختخواب و خدمتش را می کردم ولی سایه اش روی سر من و حبیب بود و صدای سازش می پیچید تو خانه. حاضر بود که اصغرآقا می ماند و او کلفتی می کرد.

من که می دانستم هر وقت آن تار اوستا نصیر، تار بابام، را به دست می گیرم ماه سلطان خانم کارش را ول می کند و می نشیند توی چهارچوب در و سرش را می گذارد به دیوار و هوایی می شود. من که می دانستم هر روز آن ساز را گردگیری می کند و می گذارد بالای رف. مثل عکس اصغرآقا که در هر خانه بودیم می زد به دیوار بالای سر خودش.

حالا هم آمده بود و نشسته بود پای ساز من و مجدی و باز سرش را گذاشته بود به چهارچوب در.

امشب باز سر غروب صدای در بلند شد و اول صدای ماه سلطان خانم را شنیدم که ازهمان دالان فریاد زد:

ـ حبیب، حبیب آقا. آقای نقیب الممالک تشریف آورده ن...

سگّه های هر شبه قوروق خلوت همایونی کار خودش را کرده بود. من و مجدی نشستیم در درشکه ورفتیم، زدیم. باز اول کار نقیب رنگ گرفت و ضرب زد و بندتنبانی خواند تانوبت هنرنمائی من شد. وقت شام خواستیم مرخص شویم که پیغام رسید «شام را بیرون میل می فرمایند، فرمودند باشیم.» در بیرونی سفره ای برایمان انداخته بودند و غلام ها جمع شده بودند دورمان، شام می خوردیم و نقیب همه را سرگرم می کرد و من همان جا کنار سفره دراز کشیده بودم که آن خواجه پیره آمد و یک سینی گذاشت ودر چشم من گفت: «مرحمت فرمودند» دیگر می دانستم

کیست که مرحمت فرموده، میهمان هرشبه رویاهای من. چه بهتر که خواجه نگفت. لقمه ای در دهانم گذاشتم شامی زعفران بود و بوی خوشش در دماغم پیچید. پلو مرصع و حلوا هم بود نخوردم که صدایم نگیرد ولی نتوانستم از حلوا بگذرم، گذاشتم لای نان و گذاشتم لای دستمال یزدی و چپاندم در جیب سرداری برای خیال نیمه شبی.

وقتی صدا آمد که «دور شوید، قوروق فرمودند» بلند شدم، نقیب هنوز مشغول لودگی بود. خواجه دراز رسید سرم را جلو بردم و گذاشتم چشمم را ببندد. دستمال را سفت بست و به دقت پایین کشید، تار را داد دستم و زیر بغلم را گرفت. راه افتادیم ولی به جای دالان همیشگی، افتادیم به دست راست و از وسط خیابان شنی گذشتیم که زیر گیوه هایم صدا می کرد. صدای همهمه بود لای بوی نارنج. با رسیدن ما صدا قطع شد. صدای درخت و پرنده در گوشم بود که ما را نشاندند و صدایی بلند گفت: «بی صدا!» نقیب زد به پای من و آهسته گفت: «حبیب، راست پنجگاه» و من مضراب را در آوردم و مشغول کوک کردن ساز شدم که صدای زیر خواجه گفت «چهارمضراب فرمودند.» کوک را عوض کردم. و در خیال دیدم یکی بلند شد به رقصیدن و بقیه به کف زدن و شاه می خندید. نقیب شروع کرد «میدونی که حال ندارم. قال و مقال ندارم. ولو شدی تو باغچه. تربچه... دلمو بذار تو بقچه. تربچه... بقچه رو بذار تو غنچه. تربچه...غنچه رو بذار تو طاقچه. تربچه ...» لای صدای خنده و دم گرفتن «تربچه» دلم دنبال چیزی می گشت. با صدای همهمه فهمیدم آن که می رقصید نشست. صدای سکه می آمد که نثار او می شد. چیزی هم به نقیب رسید.

در میانه سکوت فرود آمدم. داشتم می رفتم سراغ ماهور که صدای شاه شبم را تیره کرد، و حس از مضرابم برد.

ـ عزیز. تو بزن!

فرمانی بود خطاب به کسی در آن سوی چشم بند من، اما با من آشنا بود. گویی یکی اشاره کرد که ما غریبه ها در جمعیم و نامحرم که شاه گفت:

ـ ساز حرمت ندارد، بزن!

و من مانده بودم که مبادا دیگران صدای قلبم را بشنوند که چون پتک به سندان سینه می کوفت.

عمری گذشت، به سکوت و به تشویش تا صدای نازک تار پیچید در سکوت باغ. کمرکش شور را گرفته بود با چه عشوه ای. مضراب به ریشهٔ دلم می زد. صدای شاه را شنیدم که به تشویق گفت: «پدرسگ!»

و من نفهمیدم که چه کردم. می دانم که نقیب می لرزید و می دانستم سرها برگشته به این سمت که ما بودیم. خواندم:

جمع باشید ای عزیزان زان که وقت خواب نیست.

هر حریفی کو بخسبد، واله از اصحاب نیست.

تا ناله های ریز و ظریف تار جوابم را بدهد دانستم که از بیخودی چه کرده ام، مطلع مولانا را بهانه کرده بودم تا بخوانم:

ز آسمان دل برآمد ماه وشب را روز کن

تا نگوید شبروی که امشب شب مهتاب نیست

می خواندم و او می زد. باز خواندم: امشب شب مهتاب نیست. و آن که شاه عزیزش خواند چنان در شور پرسه زد و جوابم گفت که همه وجودم صدا شد و تحریر کشید مرا به درشکه و به پشت بازار

خندق و همه شبم را گرفت تا آفتاب پهن شد روی گلفرش اتاق و پشت لحاف اطلس قرمزی که مادر انداخته بود رویم. باز ماه سلطان خانم داشت کاسه تار را می تکاند و در خیالش، می دانستم خانه ای می سازد از عطایای ملوکانه. نمی دانست خانه دلم خراب است.

یک ماه بعد که ماه سلطان خانم طبق کش ها و حمال ها را صف کرده بود تا اثاث خانه را بکشانند به خانه کوچکی که به بذل اتابک اعظم، نزدیک دروازه دولت به من رسیده بود، من دوتا کاسه تار را پیچیده بودم لای بقچه و گرفته بودم زیر بغل و دنبال طبق کش ها و حمال ها روان بودم. ماه سلطان خانم خود بقچه و تار اصغرآقا وسفناری را به بغل چسبانده بود و بقچه ای دیگر که در آن طاقه شالی بود و بیاضی که جانم در آن بود.

تا رسیدم ماه سلطان خانم بقچه ها را گذاشت کنار آینه قرآنی که لب طاقچه گذاشته بود و من یکی از تارها را گذاشتم روی طاقچه و آن یکی را باز کردم و گرفتم زیر بغل و نشستم در مهتابی. مضراب که به سیم تار خورد، پشت چشم های بسته ام نقش شهرستانک نشست. نقشی که دو ماه بود از خاطرم جدا نمی شد.

آن روز که با رسیدن قاصدی راه افتادیم به سمت شهرستانک، شبی را در وردآباد خفتیم و روز بعد از طلوع خورشید با قاطر رفتیم تا غروب که رسیدیم. بدتر از راه ، پیچ و خم های جاده شهرستانک بود، از لای کوچه باغ ها می رفتیم. عقب دار و جلودارها رفته بودند و ما از هیاهوی بکش و واکش اردو که دستگاه سلطنت را می کشید تا کنار چشمه ناهارخوران خلاص بودیم. من به خود نبودم، گاه زمزمه ای می کردم، گاه در سکوت می رفتم. در چادری

که برای عملهٔ طرب زده بودند، توی دره نوک کلاه فرنگی شاه دیده می شد. و لای درختان چادرها برپابود. وقتی ما رسیدیم، اول از همه وضو کردیم و مثل همیشه پشت سر نقیب الممالک ایستادیم به نماز. باید می رفتیم به چادر امین حضور و نقیب الممالک داشت به رضا سنتور و مجدی سفارش های آخر را می کرد. و من به او می نگریستم که انگار همه بزرگان را به خلق و خو می شناسد و برای هر کدام، در بیاض مغز خود جایی دارد. وقتی به من رسید تا سفارش کند گفتم خستهٔ راهم و کسلم، یک امشب را امان بده. فحشی داد و غر ولندی کرد که «پس...سرجوانی، موقع کار و عش ...شقه» پاسخی ندادم. و خودم را ول کردم وسط چادر و چشم هایم را هم گذاشتم. ساعتی بعد با سکوت چادر از خواب پریدم. رفته بودند. آبی از کنار جو بر صورت زدم. رنگ افق پریده و سیاهی نشسته بود لای جنگل ها، نقره مهتاب پاشیده بود کف باغ که تارم را به سینه چسباندم و نشستم کنار جو. از دورها صدای ساز می آمد. نقیب و مجدی مطربی می کردند و از دور صدایشان می پیچید لای شاخه ها. من برای دلم می زدم و گاهی یاکریمی جوابم را می داد. چشمم را بسته بودم تا باز او از قاب ظهیرالدوله بیرون آید و در منظرم به راه افتد. تا می زدم بود و می ماند و گاه سایه پیچ و تاب پیکر خیالیش می افتاد روی تنم که لاغر چون دوک بود. تا یکی از لای درخت ها صدا کرد و او را رماند. من هم فرود آمدم. صدای نازک خواجه ای نقیب را می خواند، پیش از آن که خودش برسد با آن مشعلی که گرفته بود تا پیش پایش را روشن کند، از جا نجنبیدم تا رسید کنارم. انگار مرا نمی دید که با صدای زنانه اش گفت:

ـ آقای نقیب الممالک! حبیب تارزنو احضار فرموده ن.

سرد بود، پوستین را انداختم روی دوشم، تار را گرفتم زیر بغل. فانوس را از چادر بیرون گذاشتم و در چادر را به هم دوختم و به دنبال مشعل به راه افتادم. خوابزده. چه خوب شد با نقیب نرفتم. در کمرکش راه وقتی قراول اسم شب پرسید، یعنی که وارد قوروق حرم خانه شده ایم، از خواجه پرسیدم:

ـ چشم بند کو؟

فقط جواب داد: «از پشت تجیر می زنی. فردا که قبله عالم تشریف فرما بشن دوباره همه چی به قاعده می شه.» معلوم بود چندان راضی نیست از این مأموریت. و نمی دانست با دادن این خبر، با جانم چه می کند. لحظه ای ایستادم. دست زدم به جیب سرداری تا مطمئن شوم بیاض را در جیب دارم. دستی کشیدم به اندام تار که مرا به کجا می برد.

قالیچه ای انداخته بودند روی زمین صافی، فانوسی روی زمین بود و سینی شربت و یک ظرف نخودچی و یک تنگ. متکایی هم روی قالیچه بود. پرده ای کشیده بودند در باغ و، چه خوب شد که نقیب نبود. خواجهٔ بدخلق مشعل را گذاشته بود کنجی و ایستاده بود در کنار تجیر به پاسبانی عصمت حرم خانه و هر از گاهی فریاد می زد: «یاالله!» یعنی که صدا نباشد، غریبه ای می شنود. اما پس از چندی دوباره هیاهوی زنانه باغ را پر می کرد، تا وقتی که سکوتی و خش خشی برخاست و نور مشعل ها به حرکت افتاد و سایه هایی افتاد روی پرده ای که مرا از آن سو جدا می کرد.

به آهستگی نالیدم تا خواجه بداند ضرب نداریم. صدایی از آن سوی پرده پاسخ داد «ضرب هست» و من تار را برداشتم و کوک

PersianPDF.com

کردم. آرام آرام صداها قطع شد و من ماندم و صدای اضطرابم. درآمد سه گاه را که راه انداختم کارم کشید به مویه. آرام آرام ضرب هم به راه افتاد، نازک می زد و خوب راه می آمد. تا گلویی تر کردم و صدایم پیچید لای برگ ها «گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست، در و دیوار گواهی بدهد کاری هست.» و تحریر را گذاشتم برای «سروجان را نتوان گفت که مقداری هست ...» مقداری هم نبود. غزل را که تمام کردم و رفتم به مخالف سه گاه دیگر اختیار از کفم بیرون بود. و همان جا بود که عالم دیگرگون شد. لای صدای تار و زمزمه باد و برگ شنیدم صدای مهربانی گفت: «واه مادر، چرا مث مادرمرده ها اشک می ریزی...» و یکی دماغش را بالا کشید که همو بود. از قاب ظهیرالدوله بیرون آمده بود و نشسته بود پشت چادر در آن باغ و به ساز و صدای من مویه می کرد.

وقتی خواجه رسید و کیسه مخمل را دراز کرد طرف من دانستم که باید رفت، اما کجا. و جرعه ای آب فرستادم به درونم که خشک بود و ملتهب و در آن شب مهتاب سرد، تب کرده بودم، و دنبال خواجه راه افتادم که مشعلش پیش پا را روشن می کرد و اشک هایم را نمی دید.

دو تا سکه از کیسه بیرون کشیدم و گذاشتم در کف دست خواجه مشعل دار و چپیدم در چادر، کورمال پشت رختخواب پیچ پوستین را کشیدم روی سرم و تار را بغل کردم.

وقتی نقیب و مطرب ها مست و خراب برگشتند، از جا نجنبیدم که کسی خیالم را نرماند.

نزدیک ظهر به هیاهوی اردو بلند شدم کنار جو. آبی به صورتم زدم و پاهایم را گذاشتم در آب چون تگرگ و خیره شدم به

شاخ های پونه وحشی که در ته جو، به تاب آب می جنبید و شاخه ای از آن کندم و گذاشتم در دهانم و گذاشتم تا بوی سبزی بپیچد در جانم و تلخی آن را زیر دندان فشار دادم.

ظهر بود که خواجه آمد و کنیز سیاه که فقط دستش با النگوی طلایی که برق می زد از سیاهی اش خبر می داد. خواجه ایستاد و دید که کنیزک با لهجه برزنگی اش به من می گوید: «طاق شال مرحمت فرمودن.» سکه ای دادم وطاق شال را به دیده گذاشتم و بوسیدم. وقتی رفتند رفتم که طاق شال را قایم کنم لای بقچه ای که ماه سلطان خانم درست کرده بود که خش خش لای طاق شال ناگهان زمان را در وجودم متوقف کرد. دویدم از چادر بیرون، نقیب و مجدی و رضا سنتور هنوز در خرناس بودند. بیرون چادر نشستم روی سبزهٔ خاک باران خورده و خیس و طاق شال را روی پایم باز کردم. کاغذی صورتی رنگ و چهارتا، لای انبوه یاس های سپید. کاغذ صورتی پاک پاک بود، بی کلمه ای روی آن... فقط چهارتا شده بود. باز نگاهش کردم. صدای خش خش آمد. نکند از لای درخت ها کسی نگاهم کند. مؤدب نشستم. دستها روی طاق شال، روی یاس ها ... کسی نبود. سرم را گذاشتم روی طاقه شال یاس زده و گذاشتم اشک هایم یاس ها را خیس کند. و توی طاقهٔ شال با ماه سلطان خانم درددل کردم: «ماهی جان، هواییم . هوایی. مث بابام که هوایی تو شد. مث تو که هوایی بابام شدی» و صدای ماه سلطان خانم از لای یاس های طاقه شال آمد «یا امام هشتم!»

دلم خواست بلند شوم و بدوم طرف تهران. بروم تو همان حیاط کوچکه پشت خندق. کلون در را بیندازم و سرم را بکنم توی

رختخواب پیچ ماه سلطان و داد بزنم، مثل روزی که بابام رفت زیر درشکه. اما پای رفتنم نبود. ماندم و شب را برای اتابک اعظم زدم. قبله عالم کسل بودند و قوروق بود. همان جا بود که نقیب فرمان اتابک را بلند اعلام کرد و به اشاره اش دولا شدم تا دست چاق اتابک را ببوسم که دستش را کشید و تارم را گرفت و بر پوست تارم بوسه زد. اتابک خانه ای به من بخشیده بود.

دو شب بعد رفتم به خلوت قبله عالم در باغچه جلو کلاه فرنگی. ابر تیره ای راه مهتاب را بسته بود. شاه روی صندلی نشسته بود و مدام از پشت پرده برایش پیغام می رسید و گاهی هم ظرف نقل و بادامی که یک دفعه به اشاره شاه دور گرداندند، نقلی هم به من رسید. نقل بیدمشک، که ناگهان صاعقه زد. وقتی بود که با رضا سنتور می زدم و نقیب ضرب می گرفت که باران تار را از کوک برد و سنتور رضا را خیس کرد که مرخص فرمودند. به تعظیم ایستاده بودیم تا شاه به کلاه فرنگی برود، پوستین را انداخته بودم روی تار که خواجه رسید و فرمان داد که به خلوت برویم.

خواجه چشم بند را که دراز کرد، تار را زیر بغل گرفتم و سرم را بردم جلو. و گذاشتم تا زیر بغلم را گرفت و از پله ها بالا برد ... برد و نشاند در گوشه ای تا با خیالم تنها باشم. تا وقتی که دلم خبر داد که در بین خش خش دامن ها و پچ پچ آرام زنانه، او هم آمده است و دارد به موهای سیاهم نگاه می کند که از باران خیس شده و دستمال سفیدی که چشمانم را با آن بسته اند. قطره هایی از باران از لابه لای موهایم گاه می چکید توی گردنم. بخاری هیزمی در اتاق با تق تق پرصدایی می سوخت که به فرمان شاه همه

ساکت شدند و باز نقیب شروع کرد به مطربی: «تنبوشه رو پیدا کردی ... موشه رو پیدا کردی ... گوشه رو پیدا کردی، پرده رو بالا کردی ... حاجی رو رسوا کردی... کجا منو پیدا کردی»

معلوم بود که باز آن صیغه قاسم آبادی شاه که می گفتند قدش آن قدر بلند است که جلوی هر دری خم می شود بلند شده به هنرنمایی. وقتی آرام شدند من کوک می کردم برای بیات اصفهان که یکهو صدای شاه پیچید تو تالار:

ـ حبیب تارزن ! چی خوندی که باز می خوان. سر و کاری نیست.

انگار یکی به شاه می رساند. نگذاشتم فاصله ای بیفتد و یکی مداخله کند. پیغامش را گرفته بودم؛ در آمد سه گاه را کوک کردم:

من چه در پای تو ریزم کـــه ســـزای تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

توفانی در بیرون بود که درخت ها را از جاکنده بود و خبر از سیل می داد. و توفانی در دل من بود که از دنیا فارغ بودم. این بار از ترسم در «مویه» نماندم و از هدی زدم به مغلوب، و سرآخر وقتی که مضراب را ول کردم، با کف دست کوبیدم به پیشانی ام که صدایش پیچید در تالار. انگار نه که شاه آن جا نشسته و جانم در دست اوست و به فرمان او.

وقتی مرخص فرمودند جانی در تنم نبود. دست خواجه در دستم بود که پایم را کردم در گیوه کرمانشاهی خیس و از پله ها کورمال پایین آمدم. غوغایی بود، فلک از جاکنده می شد. توفان درونم را کنیز سیاه با آن لهجه برزنگی بیشتر کرد که از من بیاضم را می خواست:

ـ فرمودن. یک امشبی بیاضو قرض بدین.

بیـاض جلد چرمی مـن، زبان من بود. تک بیت ها، دوبیـتی ها و غـزل ها... گـاه در کنارش اشاره بـه گوشـه ای و مقـامی. بیـاض را هرگز از خود جدا نمی کردم. ولی چه آسـان دست کردم در جیب سرداری. خواجه بیاض را از دستم گرفت و داد به کنیز سیاه و او غش غشی کرد و ناپدید شد.

چادر را توفان از جاکنده بود و عـمله طرب باید می رفتند در آغل امین الدوله. چادر شب و رختـخواب ها خیـس و آب چکان، بوی آغل، دود هیزم و دل خراب من دور از بیاض. الآن بیاضم کجاست. کـاش میَ دانسـتم و در آن مَی نـوشـتم «هوایی شـده ام مـاهی جـان هوایی شده ام. بمیرم برای دلت مادرم، توهم هوایی بودی.»

بیـاضم از راه رسـید. فـردایش کـه توفـان اردو را به هم زد و قـبله عـالم راهی شـهر شـدند و همـه به دنبـال او. قـاطر گـران شـده و مـا مـانـده بودیـم. بارها روی دوش طـبق کش هـا. نقـیـب الممـالک غرغرکنان. و من گوشه ای می خواستم تا بیاض را ورق بزنم و جای نگاه کسی را پیدا کنم کـه از قاب ظهیرالدوله بیرون آمده و نـشسته بود در قاب دلم و جا کن نمی شد.

حـالا نشـسـتـه ام در مـهـتـابی خـانهٔ نقلیِ مـرحـمـتی اتابک. ماه سلطان خانم طبق کش ها را فرستاد رفتندَ و جاجیم را کشید تو اتاق وسطی که رختخواب پیچ کنارش بود. طاق شال روی طاقچه و تار روی طاقچه دیگر، هنوز خـانه نو را خوب ندیده بودم کـه دیدم طاقت نـدارم، اتاق دور سـرم چرخـیـد نشـسـتم وسط اتـاق با کف دستم کوبیدم به پیشانیم، مثل بابام. و به صدایش ماه سلطان جارو به دست از اتاق وسطی زد بیـرون و آمـد نشـست کنـارم و دست

کشید به موهای سیاهم و گفت: «حبیب، تار سفید زده تو موت. ببینم حبیب نکنه...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند. فریاد زدم: «ماهی .هوایی شدم هوایی...» و خودم را ول کردم در بغلش که در تمام دنیا فقط او بود که حال دلم را می فهمید.



برگرد!
این جا طبیعت،
ـ آنسان که می نماید ـ
طبیعی نیست

یدالله رویایی

نایب

خدیجه سلطان تا وقتی که مُرد، مدام به شیخ الملک می کرد. در حالی که شیخ الملک تقصیری نداشت، او موقعی که انارک را از شاه گرفت، یعنی تیولش شد، خواست کار خیری کرده باشد، یک پل ساخت. مثلا باقیات صالحات.

اما خدیجه سلطان از همان اول به دلش بد افتاده بود، یعنی از همان وقتی که اهل ده شادمانی کردند و گوسفند کشتند که رفت و آمدشان راحت شده و دیگر لازم نیست برای رفتن به جاده تا ته رودخانه بروند و از روی سنگچینهای دایی قاسم بپرند. دایی قاسم از سال ها پیش وظیفه اش شده بود این که پائیز چند تا سنگ را قل بدهد و ببرد کنار گدار به طوری که مردم بتوانند از روی آن بگذرند. اما مشکل بهار بود که آب رودخانه زیاد می شد. شیخ الملک هم وقتی تصمیم به ساختن پل گرفت که یکی از نوکرانش موقع پرآبی افتاد تو رودخانه. او فکر می کرد با ساختن این پل، همه اهل انارک، شب های جمعه می روند به امامزاده و

برایش دعا می کنند. فکر می کرد هر کس از روی پل رد بشود یک خدا بیامرزی هم نثار او می کند. اما این طور نشد. همان سال اول، هنوز شیخ الملک پول معمار و عمله و بنا را کامل نداده بود که یک روز دو تا اسب سوار با یراق و یال و کوپال ، تفنگ به دوش آمدند و از پل گذشتند و دهانه آسیاب، یعنی درست سر سربالایی، صدایشان را بلند کردند که :

ـ کدخدا. این جا صاحب نداره ... کدخدا!

زن ها که لب چشمه داشتند رخت می شستند، کوزه ها را نصف و نیمه روی دوش گذاشتند و همه رفتند توی خانه هایشان. فقط مشهدی بود که از همان لب چینه کدخدا را فریاد زد و صدایش در کوه پیچید.

کدخدا، یا صدای مشهدی را شنید و یا بچه ها دویدند و به او خبر دادند . هر چی بود چپقش را داد دست عبدالله کره و از روی لبه قهوه خانه پرید پایین ببیند چه خبر شده. در این وقت آن دو تا سوار آمده بودند تا وسط ده . کدخدا سلامی داد و آن سوارها چیزهایی گفتند و انارک از دور دید که کدخدا تعظیم می کند. و سوارها رفتند. به همین سادگی.

بله. به همین سادگی، ولی وقتی کدخدا مردها را جمع کرد جلو قهوه خانه و خبر داد که هفته دیگر قبله عالم، وقت رفتن به شکار، یک روز کنار انارک اطراق می کنند، پچ پچ ها شروع شد. کسی چه می دانست این پل چنین بلایی سر انارک می آورد. هنوز هم شاید بعضی ها ندانند. عاقل تر از همه نایب رضا بود که وقتی کدخدا خبر را داد. همان شب. یعنی همان اول پکی زد به قلیانش و گفت خدا آخر و عاقبت همه را به خیر کند. همه گفتند آمین ولی

چه می دانستند. نایب رضا هم نمی دانست. لابد همین جوری به دلش بد افتاد. وگرنه کجا کسی خبر داشت. تا آن موقع کسی به انارک کاری نداشت. گذار کسی به انارک نمی افتاد. اصلا حکومت یادش رفته بود انارک کجاست. وقتی هم که سه سال پیش از آن سیل افتاد تو دامنه و آمد در انارک خانه ها را خراب کرد و داغ به دل آسیابان و زن بدبختش گذاشت، اصلا کسی از حکومت سراغ انارک را نگرفت. هنوز دیوار امامزاده خراب بود و هنوز هیچ کس، چینه ها و دیوارخانه اش را نتوانسته بود همان طوری بچیند که قبل از سیل بود.

دو روز بعد از آمدن آن دو سوار قلتشن، چهار پنج نفر آمدند و باز کدخدا را صدا کردند و بعد راه افتادند. کدخدا هم قاطر آسیابان را گرفت و دنبالشان راه افتاد. شب معلوم شد که آن ها می خواستند زمین صاف پیدا کنند و آفتابگیر شاه را آن جا بزنند. درست پهلوی باغچه نایب یک زمین صاف در بلندی بود که از آن بالا همه ده دیده می شد. باغچه نایب در بدترین و سخت ترین زمین ده شکل گرفته بود، به اندازه وسع نایب، و در سالهای خشگ، رساندن آب به آن باغ و زمین حکایتی داشت. بیل می زد، حرس می کرد، قلمه می زد، کود می داد، خلاصه هر کاری می کرد. اما همیشه سرش پایین بود، از احتیاط سرش را بلند نمی کرد مبادا نگاهش به زن و بچه مردم بیفتد که سر چشمه رخت و ظرف می شستند یا توت جمع می کردند یا از مظهر چشمه آب می آوردند.

نصف شب بود که به صدای سگها که غوغایی راه انداخته بودند، همه بیدار شدند. گفتند مبادا غربتی ها باشند. چوب دست

ها را برداشتند، اما کدخدا صدا سرداد که نترسید جلودارها هستند. آمده اند آفتابگردان قبله عالم را برپا کنند. مردها غرغرکنان پرسیدند: «نصب شب؟»

ـ خوب بعله دیگه. باید آماده بشه تا فردا ظهر که تشریف می آرن.

مردها در این گفتگو بودند که صدای تیر پیچید تو کوه و سه چهارباری تکرار شد. مردم صلوات فرستادند. کدخدا گفت چیزی نیست لابد گرگی یا روباهی بوده، قراولان سلطنت سبب خیر شدند. اما فردا صبحش معلوم شد که حکایت چیز دیگری است؛ قراولان به چند نفری تیر انداخته بودند که می خواستند همان کاری را بکنند که شاه می کرد. یعنی از ترس وبا پناه به انارک آورده بودند. این هم یکی دیگر از مواهب پلی بود که شیخ الملک زد، و گرنه پنج سال پیش در سال وبایی کسی خبر از انارک نداشت که بخواهد به آن جا سرک بکشد.

با صدای آن تیر نه فقط سکوت شبانه انارک که آرامش برای روزها و سالها به هم ریخت. فردایش مردم که بلند شدند بر بالای ده، ده ها چادر دیدند و آشوبی که قطع نشد تا بعدظهر که خود شاه سر رسید. انارکی ها از صبح زود این طرف رودخانه به تماشا ایستاده بودند؛ تماشای نوکرها و جلودارها که هر کدام می خواستند چادرشان را بالا دست دیگری و در جایی مناسب بزنند. گلاویز شدن، قمه کشیدن، انداختن تیرک چادر دیگری و از این قبیل کارها در آن طرف رودخانه صحنه ای تماشایی برای مردمی برپا کرد که سال تا سال بود هیجانی نداشتند و مهم ترین خبرشان به دنیا آمدن توله ای یا حمله گرگ و روباهی بود.

کدخدا که هر چند دقیقه یک بار یکی با فریاد صدایش می کرد، می رفت و برمی گشت و چیزی می برد و خبری می داد تا ظهر به خوشرویی در رفت و آمد بود و باور داشت که انتخاب انارک برای توقف اردوی سلطنت، برای این روستای کوهستانی با سی چهل خانوار، خیرات به دنبال دارد. مردم انارک عادت نداشتند که حرف بزرگترهایشان را باور نکنند پس لبخندی می زدند و باز به تماشا می نشستند.

دو ساعت بعد ظهر بود که انارکی ها از دور دیدند اسب سفیدی با یال حنا بسته آراسته رسید و از سکوت اردو آشکار شد که این شاه است. تازه بعضی که چشم هایشان تیزتر بود دیدند که همه تعظیم می کنند. یکی صلوات فرستاد و بقیه فرستادند. انارکی ها آن قدر اردو را تماشا کردند که تاریکی رسید و دیگر چشم جایی را ندید و بعد رفتند تا باز هم درباره این حادثه با همدیگر و با زن و بچه هایشان حرف بزنند تا خوابشان ببرد.

فردا باز از صبح جنب و جوش بود تا نزدیک ظهر بود که مردم دیدند شاه رفته است نوک کوه و یکی اسبش را به زور دارد دنبالش می برد و چند نفری وسایلی را، و از بوی دود معلوم شد که برایش کباب درست می کنند، بوی کباب بره در تمام دره پیچیده بود. انارکی ها به یاد نداشتند آخربار در چه زمانی کباب خورده اند. به آن ها هرسال یکی دو وعده بیشتر گوشت نمی رسید که آن را هم آبگوشت یا قیمه می کردند، ذخیره زمستان. اما کباب کوکبه اردوی همایونی بود و لابد باید عادت می کردند به بوی هر روزه کباب.

باری هنوز غروب نشده بود که خوش خیالی کدخدا و اهالی

انارک شکست. قراولان ریخته بودند در چشمه و آب تنی می کردند، یکی فهمید که مستند. فغان به کبلایی رسید که مسئله گوی ده بود و حافظ دیانت انارک. صدای اعتراض او که بلند شد یکی از قراولان قمه کشید و انارک به وحشت گریخت. و صدای ماجرا بعد از آن که قراولها مشک ها و کوزه ها را پر کردند و رفتند به گوش نایب رضا رسید. کدخدا وقتی دید نایب با گام های مطمئن از روی پل می گذرد و به طرف اردو می رود، با تسبیحش شروع کرد به ذکر یاعلی ادرکنی.

بقیه داستان همه اش حکایت است و نقل. یکی می گفت نایب کشیده ای نواخته به گوش قراول مست، دیگری می گفت با دو تن از آنها کشتی گرفته و آنها را به زمین کوفته. ابوالقاسم که چندان عقل درست و حسابی هم نداشت نقل می کرد که به چشم دیده که نایب را چند تا قراول گرفته بودند و او فریاد زده: «شاه اگر شاه است باید با مردم باشد، نه این که موقع مرض آن ها را ول کند و بیاید این جا.» هر چه بود نایب برنگشت و انارک از وحشت آن که بلایی بر سر او آمده باشد تا صبح نخوابید.

زن ها در اتاق های گلی کنار اجاق های سرد، وحشت زده بودند ومردها چمباتمه زده در میدان ده؛ جایی که کدخدا روی سکو نشسته بود و چرت می زد. کسی هوای آن نداشت که به خانه برود تا دم دمای صبح که خدیجه سلطان خاله نایب رضا خودش را به میدان انداخت و فریاد کشید: «لچک سرتون کنین، ما خودمون می ریم به دادخواهی. مگه نایب چی کار کرده که به غل و زنجیرش کرده ان.»

غل و زنجیر؟ این خبر از کجا آمد کسی نمی دانست جز خدیجه

سلطان که همان اول شب رفته بود سرپل. او که تنها کس نایب رضا بود، نمی توانست مثل بقیه ساکت بنشیند و کاری نکند. گرچه دیگران هم یا دعا می کردند یا نفرین و یا به کبلایی اعتراض می کردند که چرا قال چاق کرده و حضور نوکرهای مست را ندیده نگرفته است.

شب، باهر چه در آن بود طی شد. صبح زود کدخدا یک عالم نان که بچه هایش در خانه پخته و از سرشیر وشکر بر خمیر آن افزوده بودند، در یک پارچه سفید بسته، روی دو دست گذاشته، از پل گذشت. همه می دانستند در مقابل این پیشکش، کدخدا آزادی نایب رضا را طلب خواهد کرد و از هم می پرسیدند آیا شاه استدعای کدخدا را می پذیرد. زن ها دست به دعا بودند. التماس های خدیجه سلطان کار خود را کرد. کدخدا یکی از خواجه ها را سر رحم آورد و او را به چادر اعتماد خلوت فرستاد که از شاه بخشش نایب را طلب کند، با این که کسی نمی دانست تقصیر نایب چیست. وقتی کدخدا برگشت، از پل گذشت و به طرف انارک آمد، از حرکاتش و راه رفتنش کسی نتوانست کشف کند که شیرست یا روباه. تا وقتی که خودش به میدانگاهی جلو قهوه خانه رسید. اول فریادی زد و غری، یعنی که زن ها چرا سرک می کشند و چرا به کارهای مردانه دخالت می کنند و چرا فالگوش می ایستند. این کار همیشگی او بود، ولی حالا مگر می توانست جلو خدیجه سلطان را بگیرد که همه می دانستند جانش به جان این خواهرزاده بسته است. نایب را از بچگی، وقتی یتیم شد، یعنی مرض مادر و پدر و خواهر و برادرهایش را برد، همین خدیجه سلطان بزرگ کرده بود تا حالا که او نه از خدیجه سلطان که از

انارک حفاظت می کرد.

بالاخره، کدخدا پیش از آنکه استکان چای خود را سر بکشد، در میان چشم های پرسان مردها و خدیجه سلطان و گوش های بقیه که به دهان او دوخته شده بود، به حرف آمد و خبر را داد. آه از نهاد همه بلند شد مگر خدیجه سلطان که حالا با قهقهه ای در وسط میدانگاهی همه را متوجه خود کرده بود. خدیجه سلطان در میان قهقهه می گفت:

ـ مگر فیل همراش آورده باشه. تازه اون هم حریف رضای من نیس.

از نظر او، رضایش قوی ترین و هم نجیب ترین موجود عالم بود که تا ساعتی دیگر می خواست با محمود کاشی کبابی شاه که در عین حال پهلوان پایتخت بود، کشتی بگیرد و اسباب عشرت ملوکانه را فراهم آورد.

بعدها که حکایت از زبان نایب رضا به گوش انارک رسید، معلوم شد که وقتی با وساطت اعتماد خلوت ، نایب را که به جرم بدزبانی به قراولان خاصه در غل و زنجیر بود به حضور مبارک برده بودند، شاه که زیر آفتابگردان نشسته از ترس وبا، از دور با مردم صحبت می کرد، با فریاد و کمی مزاح گفته بود:

ـ می خوای بکشمت. تقاص کسی که به قراولان خاصه ما بد بگوید، مرگه.

نایب که در غل و زنجیر هم مثل همیشه سرش پایین بود، گفته بود:

ـ من را نمی کشی!

شاه، متغیر از جا بلند شده بود که:

ـ پدرسگ! می دم زبونتو ببرند. زبان درازی می کنی. میرغضب!

و جماعت دیده بودند که نایب از جا نجنبیده وگفته بود :

ـ زبان من نه به بدخواهی کسی گشته، نه فرمان قتل بنده خدایی را داده که مستحق بریدن باشه، جز مدح مولا نگفته ...

شاه که آن روزهابه جهت بروز مرض مذهبی شده بود و هرشب روضه خوانی می کرد ، پشیمان از عتاب خود ، لحظه ای مکث کرده بود که:

ـ شنیده ام پهلوانی.

و نایب خشک و سریع جواب داده بود:

ـ پهلوان مولایم حیدر بود و بس.

وشاه زده بود به خنده که:

ـ چرا سرت را بالا نمی کنی وقتی حرف می زنی!

و باز نایب جسارت کرده بود که :

ـ شرمنده مولایم که کاری برای رهایی بندگانش از شر ظلم نکرده م ... در ثانی نمی خوام صورت میرغضبو ببینم مبادا کینه اش تو دلم بشینه که مولا فرموده کینه کار مردان نیست.

و بالاخره با پچ پچ یکی در گوش شاه ، قبله عالم حرف آخر را زده بود. نایب اگر کشتی بگیرد با محمود کاشی و بر او چیره شود، نجات می یابد . نایب می دانست که پهلوان محمود دو سالی است که بازوبند پهلوانی پاتخت به بازو می بندد.

چنین بود که عشرت شاه در مقابل چشم اهل اردو در این طرف رودخانه و اهالی انارک از طرف دیگر فراهم شد. غل و زنجیر از دست و پای نایب باز کردند و پهلوان کاشی هم مثل کوهی بلند از

یکی از چادرها بیرون آمد، لنگی را که به کمر بسته بود گشود. دست های چربش را با آن پاک کرد و آمد در مقابل آفتابگردان زمین ادب بوسید، چرخی دور زمین مسطح زد و رفت طرف نایب. و هنوز چیزی نشده دستش را زد زیر شال نایب و تکانی به او داد که منتظر چنین حرکتی نبود. ولی جماعت دیدند که نایب با فرزی شال را از پشت کمر شل کرد و در مقابل با دو دست گردن پهلوان را گرفت، چرخی دور خودش زد و نشست روی زمین. حالا پهلوان طاقباز روی پشت نایب بود و چون نایب از زمین برخاست، پهلوان را روی سر گرداند، فریاد از اهل اردو و پس از آن از انارک برآمد. نایب، پهلوان را گرداند و آرام بر زمین خاکی دراز کرد و زانو را روی قفسه سینه او گذاشت چندان که نتوانست برخیزد. و به شاه خیره شد که از جایش بلند شده و ایستاده بود. پس همگان دیدند که نایب دست زیر بغل پهلوان شکست خورده گرفت و او را بلند کرد. دولا شد و کتف پهلوان کاشی را بوسید. صلوات از جمع برخاست.

نایب منتظر نماند تا شاه اذن دهد، شال خود را محکم کرد و پشت به شاه به سمت پل به راه افتاد. سر تبریزی های انارک از غرور بر آسمان می سایید.

اگر آن روز اردو از انارک می رفت همان شده بود که کدخدا می گفت. هم چند اشرفی که شاه به نایب رضا وکدخدا بخشیده بود، رونقی به کسب راکد انارک داده بود و وسیله ای برای تعمیر تکیه فراهم شده بود، و هم جهازی برای دو دختر مشهدی که رفتند، یکی به خانه آقا احتشام و دیگری به خانه زین العابدین آسیابان. اما ماجرا به همین جا ختم نشد. معلوم نبود چه خبری

آمد که اردو در حالی که جلودارها رفته بودند در انارک ماند و باز چند تایی از گوسفندهای گله انارک سربریده شد تا پهلوان کاشی از راسته آنها کبابی درست کند برای شام و ناهار شاه.

صبح زن ها آرام، چنان که کدخدا خواسته بود، بی صدا و با احتیاط رفتند تا کنارچشمه ظرف و رخت هایشان را بشویند. آوردن آب به عهده مردها گذاشته شد. و همه این احتیاط ها برای جلوگیری از حادثه ای که بالاخره اتفاق افتاد. کدخدا نمی دانست آن لوله سیاهی که دست شاه است، دوربینی است که با آن از لای تبریزی ها و درختان چنار هم می توان دوروبر چشمه را دید. و چنین بود که گلچهره از انارک جدا شد و به حرم شاهی رفت. با رفتن او دل و دماغ هم از انارک رفت.

دو روز بعد، با رسیدن کنیزها و خواجه ها و طبق کش هایی که خوانچه آورده بودند و هلهله ای که به پا کرده بودند و قاطری که آراسته بودند تا عروس را بر آن بنشانند و به اردو ببرند،انارک شنگول بود، امادر آن هنگامه اسپند سوزان و هل هل کنان، فقط خدیجه سلطان بود که در آغل پنهان شده زار زار بر دل خون نایب رضا می گریست. این رازی نبود که پنهان ماند.

انارک می دانست که نایب رضا، دلبسته گلچهره است و می دانست سال پیش که مادر گلچهره، گوشه ای زده بود به خدیجه سلطان و او این گوشه را به کلبه نایب برده بود، جواب آمد: «نایب غلام آقا ابراهیم است اما عهدی دارد که باید به آن وفا کند، و باید تا بهار دیگر صبر کرد.»انارکی ها می دانستند عهد نایب چیست. به همین جهت آقا ابراهیم و زنش و گلچهره رضا دادند. کسی چیزی نگفت وگلچهره در خانه پدر ماند تا آن روز سوار بر

قاطر بزک شده راهی سرنوشتی نامعلوم شود که مادرش می پنداشت جز خوشبختی نخواهد بود .

آن عهدی که نایب را از رسیدن به آرزویش باز داشت عهدی بود که بامشهدی یدالله بست. دو سال پیش او راه افتاد، برود به کربلا و خانواده خود را به نایب رضا سپرد. رفت و پس از ماه ها خبرش را آوردند که در گرمای کربلا جان به جان آفرین سپرده . از آن زمان نایب هم باغ مشهدی یدالله را سر می زد، هم زمین او را می کاشت ، و هم هرشب پیش از رفتن به کلبه خدیجه سلطان به آغل آن ها سر می زد و از پشت در حال و احوالی می پرسید از زن و بچه مشهدی یدالله که یک دختر داشت که برای برادر زاده شیخ الملک شیرینی خورده و منتظر بودند او که به سیلاخوری به اصفهان فرستاده شده بود برگردد و عروس خود را ببرد. و تا دختر مشهدی یدالله به خانه بخت نمی رفت نایب رضا نمی توانست عروس خود را به خانه ببرد. چنین بود که گلچهره در خانه ماند و به قول پدرش کاش پایش می شکست و آن روز به سرچشمه نمی رفت که ننشیند توی سوراخ دوربین شاه و دو روز بعدش سوار نشود روی قاطر رنگ کرده، با رنگ پریده و زیر آن روسری بلند تور. اما چنین شد و اهالی دیدند که سوار بر قاطر در میان اسپندسوزان و هل هل ها، نرسیده به پل، صورت رنگ پریده گلچهره برگشت و وقتی خط نگاهش را دنبال کردند به باغچه بالا دست رسید. همان جا که هنوز آثار اجاق اردوی شاهانه باقی بود و در پشت چینه ها یکی با سر پایین انداخته بیل می زد و دندان به جگر می فشرد.

خدیجه سلطان لعنت می فرستاد بر شیخ الملک که این پل

لعنتی را ساخت و انارک را از دل و دماغ انداخت. فقط یونس برادر گلچهره به تنعمی رسید که همراه خواهر راهی تهران شد. یونس قد و قواره ای داشت و اگر نایب رضا نبود بلندترین و قوی ترین مرد انارک به حساب می آمد.

از آن زمان بود که غروب های انارک دلگیر شد و دیگر کدخدا و اهل ده عادت کردند که نایب رضا را روزها و روزها نبینند و مگر زمانی که برای سرکشی به خانه مشهدی یدالله می رفت. آن هم که بعد از غروب بود وقتی که گوسفندان در آغل ها آرام می گرفتند و انارک در پناه چراغ های موشی و شمع و فانوس دور سفره شام نشسته بود. فقط خدیجه سلطان می دانست که نایب چه می کشد و برای آن که اهالی از ناله نی او به راز دلش پی نبرند، شب ها به کوه می زند و بر بلندای دور می نشیند و درد خود را با آسمان و ماه و ستاره می گوید. نایب نمی دانست که تا وقتی به کلبه بر نگردد، چشم آن زن نمی خوابد، و نمی دانست که خاله وقتی سر زیر لحاف می برد، شبی هزار بار می گوید: «بمیره برات خاله، بمیره برای دلت.» و معمولا به دنبال آن آهی و لعنتی به شیخ الملک که آن پل را ساخت.

وقتی بهار دیگر رسید، شکوفه زد به باغ های انارک. نرگس دختر مشهدی یدالله را هم نایب به خانه بخت فرستاد. در شبی که نرگس را با ساز و دهل به خانه شیخ الملک می فرستادند و همه ده غرق شادمانی بود، حتی از ده بالا هم میهمانانی آمده بودند، تازه انارک دید که در میان موهای سیاه و صاف نایب که همیشه از زیر کلاه نمدی اش بیرون می زد، تک و توک نخ های سفید دویده. نایب هنوز به سی نرسیده بود با آن قامت بلند در شلوار دبیت سیاه

و بالاپوش نخی سفید و گیوه نو هم در چشم انارکی ها می آمد که غم او را می خوردند و هم میهمانان ده بالا، هر کس در خانه دختر دم بختی داشت، با چشمی دیگر به نایب رضا می نگریست. اما نایب حتی در آن شب شادمانی نیز سخت و بی لبخند بود. خدیجه سلطان هم وقتی دیگران با وی به گفتگو در می آمدند و گفتگوی همه تعریف و تحسین از جوانمردی و پهلوانی نایب بود، تا می رسید به تنهایی او، نگاهی از دور به او می انداخت و سری به حسرت تکان می داد. ولی از دل خود با غیر سخنی نمی گفت که می دانست نایب رضا خوش ندارد این راز را مهر بشکند.

رفتن گلچهره از انارک به حرم شاهی، انارک را زیر و زبر کرد، کوتاه مدتی بعد پسر مشهدی یدالله خبر را به نایب رضا رساند. انارک که از خالصه بود از دست شیخ الملک به در آمد و به حکم قبله عالم تیول گلچهره شد و همه کارها به دست اسماعیل دایی گلچهره افتاد که همراه او به تهران رفته بود و می گفتند مورد محبت قبله عالم است و در تشکیلات پولیس زیر نظر کنت مونت فرت کار می کند و هنوز چیزی نشده کلانتر محله زنبورکخانه شده بود و پس از دو سه سال خانه و دستگاهی به هم زده و زن و بچه اش را به شهر برده بود. و باز پسر مشهدی یدالله به نایب رضا خبرداد که در باغ اربابی انارک، اسماعیل که به او سرهنگ لقب داده بودند خانه بزرگی می سازد که می گویند سال دیگر قبله عالم وقت رفتن به ییلاق چند شبی آن جا بیتوته می کند. آمد ورفت عمله و بنا و ساختن خانه ای با شیروانی که پیش از آن انارک به خود ندیده بود، حال دهکده را دیگرگون کرده، و نایب رضا این ها را از آن سوی رودخانه می دید وقتی

باغـچـه اش را بیل مـی زد، آب در باغش مـی انداخت، علف ها را می کند و حتی وقتی در بالا بلندی نشسته بود و نی می زد می دید و کلامی از او شنیده نمی شد. باغچه او و باغ مشهدی یدالله، از تنهایی نایب رضا خرمی مـی گرفت. جز نصرالله پسر مشهدی که پسرخوانده نایب به حساب می آمد و زیر دست او می بالید، کسی همسخن او نبود. زندگی اش را فصول شکل می دادند و حادثه ای آن را دیگرگون نمی کرد، در شش سال بعد از آمدن شاه به انارک و رفتن گلچهره، تنها دو بار سنگی در حوض ساکت زندگی نایب افتاد.

بار اول، دومین سال بود و تازه عمله ها داشتند پی خانه اربابی را می کندند کـه آقا ابراهیم پدر گلچهره و خـانواده اش به تهران رفتند. آن ها دیگر خانواده متشخص انارک بودند و چون راهی در حکومت داشـتند و انارک را از تعـرض های حکومـتی مـصـون می داشتند، احترامشان بجا بود. رفت و برگشت آن ها دو ماهی طول کشید. وقت برگشتن آن ها خدیجه سلطان هم مثل دیگر اهالی انارک به سر سلامتی رفت. تا چند روزی حکایت هایی که آن ها از تهـران آورده بودند، نقل هر جـمع انارک بود. خـدیجـه سلطان آن شب برای نایب رضا، وقت خوردن شام گفت که عیال آقا ابراهیم موقع خداحافظی بقچه ای به او داده است. یک بقچه یزدی که در آن یک قواره پارچه زنانه بود برای خدیجه و عـبایی نایینی و خوش رنگ برای نایب.

نایب رضا همان طور که لقمه در دهان می گذاشت، بی آن که نگاهی به بقچه بیندازد کـه خدیجه سلطان آن را کنار اتاق روی گلیم گسترده بود، گفت بگذارش برای نصرالله... و پیش از آن که

جمله اش به پایان برسد، خدیجه سلطان چنان فریاد کشید «نه مادر ... نه» که خودش جا خورد. سکوتی اتاق را در بر گرفت که دیگر نشکست تا زمانی که نایب رضا نی را برداشت و گذاشت در شال کمر و گیوه هایش را پوشید و زد به کوه. و زن وقتی نایب در را پشت سرخود بست جرأت کرد تا نگاهی به در بیندازد و چون مطمئن شد که نایب دور شده است، سر خود را گرفت و با صدای بلند به گریه افتاد.

بار دیگری که تنهایی نایب رضا شکست، سال بعد بود که باز خانواده آقا ابراهیم به شهر رفتند. در این زمان خانه اربابی در میان انارک قد بلند کرده بود. این بار خدیجه سلطان به تنهایی حامل پیامی نبود که از خانه آقا ابراهیم رسید، عیال مشهدی یدالله هم آمده بود، به اشاره او نصرالله از اتاق بیرون رفت تا مادرش بتواند خبر را به نایب برساند. و او، وقتی خدیجه سلطان سفره را جمع می کرد، به صدا در آمد:

ـ نایب، اگر من وخاله را قابل بدانید حرفی داریم.

نایب رضا که سر به زیر داشت فقط در جا تکانی خورد یعنی آماده شنیدن است و مادر نصرالله جرأت کرد و گفت:

ـ ما برویم به خانه آقا ابراهیم. رضا دارید به فخرالنسا...

سبیل نایب به لرزه در آمد. فخرالنسا خواهر کوچک گلچهره بود. نایب رضا، رو به خدیجه سلطان که حالا با سینی چای وارد اتاق شده بود، با تلخی گفت:

ـ خاله، این لقمه را کی گرفته است؟

خدیجه سلطان مستأصل نگاهی به عیال مشهدی یدالله کرد، انگار می گفت: «جواب بده» و زن به صدا در آمد که:

PersianPDF.com

ـ خودشان پیغام کرده اند.

نایب زیر لب نالید:

ـ خودشان؟

زن به آرامی جواب داد:

ـ رفته بودند تهرون. امروز که رفتیم برای سرسلامتی، عیال آقا ابراهیم من و خاله خانم را کناری برد و ...

نایب با کلمه ای چون سنگ. کلام زن را برید:

ـ نه!

و دست به زانو گذاشت و برخاست و ایستاده گفت:

ـ نصرالله، پشت لبش داره سبز می شه. منتظریم سامونی بگیره و منو خاله زحمتمونو کم کنیم.

زن نالید:

ـ چی کار کنید؟

و نایب رضا بی آن که نگاهی به خدیجه سلطان که مستأصل بود و بیخودی با استکان چای ور می رفت بکند، تکرار کرد:

ـ زحمتمونو کم کنیم، بریم، به طالقون، به تهرون، به کربلا، به چین و ماچین ... به جهنم.

و از در بیرون زد و گذاشت تا خدیجه سلطان سرش را در دست بگیرد و بگرید و به زاری خود مادر نصرالله را هم به گریه اندازد. این اولین باری بود که یکی صدای خدیجه سلطان را می شنید: «بمیرم خاله برات. بمیرم برای دلت»، عیال مشهدی یدالله با گریه او را آرام می کرد و از او می خواست تا کار را به خدا واگذارد و بگذارد باب الحوایج خود راهی باز کند.

اما نایب رضا از انارک نرفت. سبیل که بر پشت لبان نصرالله

رویید، او را با خود می کشید همه جا. و گاه با او بر روی زمین های نرم باغ کشتی می گرفت، میل بر می داشت و ... اگر انارک از نایب رضا محروم شده بود در عوض نصرالله پدری یافته بود که داشت او را چنان بزرگ می کرد که می خواست، و نصرالله یکی از جوانان ده بود که مُلای ده بالا به آنان سواد خواندن و نوشتن آموخته بود.

آن سال، اولین سالی بود که نصرالله، در عزاداری محرم، علم بزرگ انارک را از تکیه بیرون آورد و همه دیدند نایب رضا که تا سال پیش این وظیفه را به عهده داشت پشت سر نصرالله ایستاده بود و همچنان که بر سینه می کوفت باچشم علم را و نصرالله را می پایید. چنان مستغرق سینه زنی و نوحه خوانی بود که نه آن دو چشم درشت را دید که در جمع زنان وکنار عیال آقا ابراهیم نشسته بود و او را می پایید و نه حتی دریافت که دسته در مقابل خانه اربابی نشست و نوحه خوانی کرد و با سطل شربت آوردند و بین سینه زنان حسین گرداندند. خانه ای که همه می دانستند متعلق به همان است که از انارک جدا شده و در ارک سلطنتی دارالخلافه زندانی است.

کم کمک اسماعیل خان سرهنگ، خانه اربابی را با آوردن فرش و اثاث کامل کرد. در غیاب او آقا ابراهیم خانه را می پایید و باغبان ها به حیاط و باغش می رسیدند، و انارک می رفت تا با شکل تازه خود جا بیفتد و نصرالله را به جای نایب رضا بگیرد و آقا ابراهیم را به جای شیخ الملک، و به قال و قیل گهگاهی اسماعیل سرهنگ خو کند که هربار از تهران می آمد باد و بروت و وسعت دستگاهش بیشتر می شد. و سفرهای سالانه خانواده آقا ابراهیم

به تهران و رفتن اهالی انارک به سرسلامتی و گرفتن سوغات عادی شده بود. پنج بقچه یزدی لای رختخواب پیچ اتاق نایب رضا بود و خدیجه سلطان از آن ها پذیرایی می کرد که روایت به پایان خود نزدیک شد.

این بار وقتی آن سه چهار سوار از پل گذشتند و وارد انارک شدند یک راست به طرف خانه اربابی رفتند. باغبانی در باغ بود و صدای فریاد آن ها را شنید و به دستور آن ها راهی خانه آقا ابراهیم شد و پیرمرد تا خود را لنگ لنگان برساند سوارها وارد باغ شده دور و بر خانه می گشتند؛ انگار برای خرید آن آمده بودند. و دو ساعتی بعد با گفتگوی آقا ابراهیم و کدخدا، انارکی ها دریافتند که ظل السلطان فرزند بزرگ شاه، و مالک الرقاب اصفهان و فارس می آید و چند روزی برای شکار و تفرج در انارک می ماند.

حالا دیگر انارک جایی داشت تا از یک شاهزاده پذیرایی کند؛ گرچه سواران و خدمه و ندمه ناگزیر می باید در کنار باغ مشهدی یدالله چادر بزنند و شاهزاده هم وقت شکار باید از سینه کش کوه بالا برود و برای این کار از برابر کلبه نایب رضا عبور کند.

این بار، به امید گلچهره انارکی که در حرم شاه بود و خانواده آقا ابراهیم و اسماعیل خان سرهنگ، انارک چنان به وحشت نیفتاد و دست و پا گم نکرد، گرچه به سفارش کدخدا باز زنان و دختران از رفتن به لب چشمه تا این غریبه ها بودند منع شدند. توصیه کدخدا این بود که جوان های انارک هم کمتر دور و بر خانه اربابی و محل چادرها ظاهر شوند و مجال بدهند چند روزی بگذرد و بلا رفع شود.

از همان اول خدیجه سلطان بی تاب بود، باز دلش شور می زد و

گواهی می داد ماجرایی در پیش است، آرزو داشت که وقت شب نایب به او خبر بدهد که یکی دو روزی به ده بالا می رود. اما چنین نشد.

همان لحظات اول که کوکبه شاهزاده از کتل پیدا شد و از پل گذشت، دو تنی از جوان های ده صدمه دیدند. یکی شلاقی در صورتش دوید و دیگری وقتی قراول اسب خود را با خشونت به روی او گرداند هنگام گریز از چینه ای افتاد و زانویش آسیب دید و در رفت.

اما ماجرا ی اصلی روز دوم رخ داد که اردنانس شاهزاده وقت ربودن دو تا از گوسفندهای چاق گله انارک به دام نصرالله افتادند و چون حاضر نشدند از بردن گوسفند ها دست بردارند و یا بهای آن را بپردازند با او درگیر شدند، اولی چنان به زمین خورد که نتوانست تفنگ خود را بردارد و دومی تفنگ را برداشته بود و داشت چاق می کرد که پنجه های قوی نصرالله گلویش را گرفت. صدای گلوله که در کوه پیچید، پیش از همه نایب رضا تکان خورد که در ته باغ داشت با بیل آب را برمی گرداند. و ناگهان از همه جا قراولان و اردنانس شاهزاده روییدند. و در ساعتی رودخانه و درخت و آسمان انارک آشفته شد.

با هر صدای تیر گله ای از پرندگان از لای درختان به هوا می پریدند، در هر خانه کسی ذکر یا پنج تن آغاز می کرد. وقتی قراولان مسلح ریختند به هر گوشه و هر خانه، و پخش شدند در باغ و در حاشیه رودخانه، اهالی انارک دانستند چه بر سرشان آمده است. صدای شیون مادر نصرالله بلند بود.

تاشب لحاف خود را بر سر انارک بکشد کسی جرأت نکرد کاری

کند. دودی از اجاقی برنخاست جز در خانه اربابی که از کباب پر دود بود. کسی را سر خفتن نبود و اگر بود صدای همهمه و هیاهو و تاخت اسب ها و آمد و شد سربازان نمی گذاشت. و در آن نیمه شب از پشت بام ها خبر خانه به خانه رفت. نایب رضا و نصرالله یاغی شده اند، به کوه زده اند و در این معامله یک نفر از قراولان شاهزاده کشته شده و یکی دیگر با دست و پای شکسته در چادر افتاده و حکیم فرنگی شاهزاده به بالینش رفته است. شاهزاده فرمان داده هیچ کس نخوابد تا قاتل قراول را پیدا کند. خودش هم در باغچه خانه اربابی قدم می زند و به لهجه غلیظ اصفهانی فحش می داد. دم دمای صبح باز صدای تیر در کوه پیچید و تکرار شد در گوش همه خانه ها و خواب پریشان انارک پریشان تر شد. کدخدا مثل هر صبح بلند شد تا به تکیه برود و بنا به عادت نماز را در آن جا بخواند که دید در کهنهٔ تکیه را شکسته و دیگ ها را پرت کرده اند به اطراف و علم و کتل ها هم مصون نمانده اند، صدا کرد تا مردها بروند. همچنان صدای گلوله ها تک تک و پراکنده می آمد. گلوله ای پاسخ گلوله دیگر. نعره شاهزاده بی خواب شده در باغ اربابی بلند بود. کدخدا پسر آسیابان را فرستاد در پشت بام تکیه تا اذان سردهد و خود رفت تا با آقا ابراهیم مشورت کند.

آفتاب از بالای کوه به انارک سر کشیده و بر نوک تبریزی ها و سروها رنگ جلا زده بود که آن دو پیرمرد لنگان و آرام خود را به قراول جلو خانه اربابی رساندند. سرقراول خواب زده با چشمان غضبناک شنید که آقا ابراهیم خود را معرفی کرد و خواست تا به دستبوس شاهزاده برود، کاری که ممکن نشد تا ظهر.

دیگر مدتی بود که صدای گلوله شنیده نمی شد. وحشت انارک

تازه آغاز شده بود و عیال مشهدی یدالله آن قدر شیون کرده بود که صدایش بیشتر شبیه خروسی بود که گاه با قوقولی قوقوی خود انارک را خبر می کرد.

آقا ابراهیم و کدخدا در حیاط خانه اربابی منتظر بودند. حالا شاهزاده که شنل سرخی بر دوش داشت، در مهتابی روی یک صندلی فرنگی نشسته بود و نوکران و اردنانسش در اطراف او.

با همه سفارش های کدخدا، همه انارک به بام ها رفته و از دور به تماشا مشغول بودند، آن ها پیش از آقا ابراهیم و کدخدا دیدند که نایب رضا را با پای در غل و زنجیر و چوبی که بر پشتش انداخته بودند و دستانی که صلیب وار بر آن چوب قفل شده بود از آغل بیرون آوردند و ول کردند در کنار سنگ چینی. کدخدا که با دیدن تن خون آلود و لباس دریده نایب رضا نزدیک بود قالب تهی کند و مدام زیر لب آیت الکرسی می خواند به اطاعت از آقا ابراهیم که آداب و رسوم را می دانست، در مقابل شاهزاده با شنل قرمز تعظیم کرد و خم شد:

ـ اینا کی هستن؟

نخستین کلامی بود که از شاهزاده لوچ و چاق از زیر شنل قرمز شنیده شد. یکی پاسخ شاهزاده را با ادب داد که او هم لهجه اصفهانی تیز داشت. مرد به شاهزاده رساند که آقا ابراهیم دختری در حرم ملوکانه دارد و همان صاحب خانه اربابی است و انارک تیول او. و در حالی که آقا ابراهیم لبخند چاپلوسانه ای بر صورت داشت، فریاد صاحب شنل قرمز آبی بر لبخند آقا ابراهیم پاشید:

ـ قبله عالم از این گُه و گِل ها در حرم خیلی دارن.

و جمع ندید که نایب رضا لرزید و نشنید که زیر لب های خونین

گفت : «مستوجبیم.»شاهزاده رو به نایب رضا فریاد زد:

ـ کی قراول مرا کشت؟

قـراولان نایب را هـل دادند جلوتر تا چند قـدمی مـهـتـابی و کـوشیـدند او را به سجده وادارند و ممکن نشـد. شاهزاده دوباره همـان سؤال را فـریاد کـرد. این بار صدای نایب چـون پتک بر سر کدخدا کوبیده شد:

ـ من، نامسلمون گفتم من.

شـاهـزاده چرخی به شنل داد و جلو رفت، ته عـصـای خـود را گذاشت در حدقه چشم نایب رضا و فشار داد و گفت:

ـ ... آن جوانک کوجاس؟

نایب که درد حدقه چشم صورتش را در هم کرده بود، فریاد زد:

ـ کـدوم جـوانک .من بودم کس دیگه ای نبـود. من گـلاویزش شدم.من زدمش ...

ظل السلطان با پا قلیانی را که برایش روی چهارپایه ای گذاشته بودند، به کناری پرت کرد و از پله های مهتابی با عجله پایین آمد در حالی که در جیبش دنبال چیزی می گشت که آن را یافت. قلمتراش فرنگی وقتی باز شد تیغه ای براق داشت. آمد تا کنار نایب رضا و تیغه قلمتراش را در مقابل چشم های او گرفت و فریاد زد:

ـ چشماتو در می آرم پدر سوخته.

سر نایب پایین بود، کدخدا مثل بید می لرزید. آقا ابراهیم تمام ابهت خود را از دست داده و نزدیک بود بیفتد که شاهزاده بار دیگر تیغه لخت و براق چاقو را به چشمهای نایب نزدیک کرد. کدخدا کـه دیگر طاقت دیدن این صـحنه را نداشت، یکبـاره و در عـملی

بی اختیار افتاد روی پاهای ظل السلطان التماس کنان که یک روز مهلت بدهد تا نصرالله را پیدا کنند. نایب همچنان که زیر فشار غل رگهای گردنش بیرون زده بود، با تنفر به آن دو می نگریست که در لحظه ای ناگهانی، حادثه ای که مقدمه ای برای آن وجود نداشت رخ داد. اول صدای فریادی و بعد آتش و دود از دو سه طرف خانه اربابی به هوا رفت. قراولان وحشت زده رفتند طرف آتش که ناگهان صدای انفجاری انارک را لرزاند و شیهه اسب های رم کرده به هوا رفت، مرغان از نوک درختان انارک پریدند، شاهزاده مانند میمونی گرفتار آمده فریاد می زد ولی صدایش شنیده نمی شد، جهنمی بود. در میان آتش و دود و گرد و خاک نایب رضا دیده می شد که همچنان درغل و مصلوب دور خود می چرخید. انگار به صدای ضرب مرشدی که در درون او می زد به چرخ افتاده بود.

آتش از اطراف خانه اربابی سر زده بود وچند سطل آبی که در آغاز کار قراولان در آشپزخانه ریختند، با وسعت گرفتن آتش بی اثر شد. در لحظه ای تمام شکوه اردوی شاهزاده در هم ریخت و این آتش چه کرد که ناگهان زنان و جوانان انارک را از جا بلند کرد و اطراف سنگ بود که می بارید. قراولان بی هدف به هوا شلیک می کردند. اسبی پیدا کردند، شاهزاده بر آن جست و اهل اردو پا به فرار گذاشتند، صدای خشک سوختن چوب های سقف و در خانه اربابی با به هوا رفتن جرقه های آتش، جهنمی بر پا کرده بود. مردان پریدند و نایب را که همچنان در غل و مصلوب بود، از خانه دور کردند. کدخدا وحشت زده این حادثه بود و آقا ابراهیم با گریختن اردو در فکر فرش و اثاث خانه اربابی. و کسی در این خیال با او نبود. چنان که کسی را اندیشه خدیجه سلطان نبود که

در میان آتشی که به پا کرده بود، خود نیز می سوخت.

آتش تا خانه اربابی به تمامی نسوخت، ننشست و بوی دود و سوختگی تا روزها در جان انارک مانده بود.

ساعتی بعد که اهالی با پتک و سنگ غل و زنجیر نایب را شکستند و او را مجروح و خسته جلو پیشخوان قهوه خانه خواباندند، به صدای او در جستجوی خدیجه سلطان برآمدند. چراغ روغنی او، شکسته در میان کاهدان خانه بود و پیرزن چنان سوخته که اثری از او نبود.

صدای گریه نایب که جز در روز عاشورا به گوش نرسیده بود، بلند شد که خاله، خاله می کرد. آخرین کسی که خاله را دیده بود ، مادر نرگس، برای دیگران باز گفت که خدیجه سلطان را دیده وقتی به زحمت، با چراغ روغنی و سنگ چخماق از پشت چینه باغ اربابی بالا می رفت. گویی می دانست که پایان کار است، به مادر نرگس گفته بود به نایب بگو، پل را خراب کن.

نایب رضا جان آن نداشت که به وصیت خاله را عمل کند، جوانان با همه مخالفت کدخدا و آقا ابراهیم خود این کار را کردند، و در این معرکه همان ها که با سفارش شیخ الملک پل را ساخته بودند نیز به دادشان رسیدند. چندان که وقتی ماه بعد گلچهره از شهر آمد تا بگوید که دیگر به دارالخلافه باز نمی گردد، از روی سنگ چین های کف رودخانه گذشت.

بقچه های یزدی که درمیان رختخواب پیچ خدیجه سلطان بود، نشان از آن داشت که او شش بهار را دور از انارک گذرانده است. در این شش بهار او در ارگ و در حرم قبله عالم چه ها دیده بود.

انارک، با آثاری از یک پل ویران و یک خانه سوخته بر جا ماند و

در پیشانی کوه رو به رو باغچه ای خشکید و چینه هایش ریخت و کلبه ای بی صاحب رها شد. نایب، پیش از آن که گلچهره به انارک باز گردد، چندان که توانست با چوبدست خود را از پیشخوان قهوه خانه پایین بکشد، اول سری به کلبه خدیجه سلطان زد و بعد آرام آرام در سینه کش کوه گم شد. انارک، نامش را در خاطره نگاه داشت و فقط مادر نصرالله بود که می دانست نایب، نصرالله را رها نمی کند و نصرالله نیز بهترین چوبدست کسی بود که پای شکسته اش او را از رفتار باز می داشت.



به سبزدشت جهان گرگ باش، بره مباش

نصرت رحمانی

باغ بالا

وقتی آدم های اتابک به تاخت آمدند تا کاغذی از صدراعظم به احتشام دیوان برسانند، چند نفری پیش او بودند. عباسقلی میرزا محرر وارد اتاق شد و در گوش احتشام دیوان موضوع رسیدن قاصدان را گفت، او بلند شد و رفت توی هشتی، نامه را گرفت و خواند و محرر شنید که آقا به آن ها گفت: بفرمایید تا یک ساعت دیگر خدمت می رسم.

کالسکه که حاضر شد احتشام دیوان که حالا سن و سالی از او می گذشت، برای اندرون پیغام فرستاد که دارد از خانه خارج می شود، جواب آمد که «خانم عرضی دارند». احتشام دیوان عصازنان وارد اندرون شد، زن ها خود را جمع و جور کردند. آقا طبق معمول جواب فخرالسادات ندیمه همسرش را گرم تر از بقیه داد، از زیر ابرو دوروبر را پایید که همه چیز منظم باشد و رفت به طرف ایوان.

در آن جا خانم نزهت الملوک به آقا یادآور شد که برای

پس فرداکه جشن ختنه سوران محمد حسن پسر آن هاست، گرچه مراسم در باغ خانم مونس السلطنه برگزار می شود ولی خوب است که آقا هم از اتابک و بزرگان درباری دعوتی بکنند. احتشام دیوان که خود همین قصد را داشت، سری تکان داد و راهی شد. چند دقیقه بعد، طبق معمول بابا قاپچی با فریاد «آقا سوار شدند» اندرون و نوکر و کلفت ها را خبر کرد که احتشام دیوان رفته است.

در راه تا به پارک اتابک برسند، احتشام دیوان دید که سربازان سیلاخوری با اسب می تازند و شهر شلوغ است، به دلشوره افتاد. چند ماهی بود که بعد از شروع کار کمپانی تنباکو و عریضه تجار و فتوای میرزای شیرازی خبرهای ناگواری به گوش می رسید، گرچه می گفتند که دست نایب السلطنه و امیرنظام پیشکار ولیعهد در کار بوده است که با اتابک رقیب اند و قصد براندازی او را دارند، ولی احتشام دیوان می دانست که مردم زیر فشار قحطی و وبا و ظلم و زور به ستوه آمده و آمادهٔ یک اشاره اند، و می دید که آن اشاره از نجف رسیده است. یک بار به اتابک گفته بود، یکی دوبار هم به تحریک اعتمادالسلطنه قصد داشت عریضه یی به شاه بنویسد و از آن چه در امامه و دهات اطراف و از گوشه و کنار شنیده بود خبر بدهد که همیشه رضاقلی میرزا پسرش مانع شده بود. احتشام دیوان می دانست که پسرش به علت نزدیکی با صدراعظم، بیشتر از پشت پرده باخبر است و حرف های او را قبول می کرد.

پشت در پارک اتابک، کالسکه احتشام دیوان را سربازان بختیاری فوج تهران مأموران محافظ اتابک نگه داشتند. احتشام دیوان خواست علت را بپرسد که کالسکه به راه افتاد، ولی

در همان چند دقیقه دید که دو یست نفری «الله اکبر» گویان آن جا نشسته اند و آخوندی هم جلودار آن هاست، دانست که قضیه بالا گرفته است، زیر لب دعایی خواند و همانطور که عصا را زیر چانه داشت، چشم هایش را بست. کالسکه خیابان شنی را طی کرد و جلوتر از حوض سنگی ایستاد. داخل پارک هم هرسو، یک تفنگچی ایستاده بود. احتشام دیوان از میان تفنگچی ها با طمأنینه رفت، پیش از آن که به محوطهٔ آجری جلوی ساختمان اصلی پارک برسد که حالا بعد از قصور سلطنتی، بهترین و مجلل ترین ساختمان های پایتخت بود، رضا قلی میرزا پسرش را دید که با حاج امین السلطنه پدرزنش و معین الملک و دیگر بستگان اتابک به گفتگو ایستاده اند. به رسیدن او همه جلو آمدند. ولف وزیر مختار انگلیس و مسیو تالبوت رییس کمپانی تنباکو و چرچیل صاحب منشی شرقی سفارت پیش اتابک بودند. جمع در حیاط منتظر بود. در این فاصله امین حضور که تازه از آذربایجان برگشته بودند، و عضدالملک ایلخانی قاجار، امیرتومان وزیر صنایع و چند تن دیگر از رجال هم رسیدند، و همه در آفتاب گردان کنار استخر در انتظار ماندند. یک ساعتی گذشت تا بالای پله های قصر، اول سر وکله ولف و اتابک که چرچیل هم بینشان بود پیدا شد، به دنبال آنها مسیو تالبوت و یک فرنگی دیگر. حاضران به پا خواستند و تعظیم کردند، اتابک سری تکان داد، تا لب پله ها میهمانان را مشایعت کرد و به شاه نشین برگشت.

دورتادور شاه نشین آینه کاری شده و بر تاقچه های آن ساعت های مجلل مطلا و عکس هایی از ملکه انگلیس، امپراتور روس، پادشاهان و رجال معروف عالم بود که آن را به نام اتابک

امضا کرده بودند. صدر اعظم جوان وسط شاه نشین ابهتی بیش از اندازه داشت. پشت یک میز تحریر سیاه کار روسیه که دور تا دور آن طلاکوب بود، نشسته با دقت گزارشی را می خواند و با قلم پردار در حاشیهٔ آن می نوشت. در عین حال با احتشام دیوان و بقیهٔ رجال که وارد می شدند تواضعی می کرد. هنوز اتابک کاملاً با آن ها خوش و بش نکرده بود که پیشخدمت آمد و خبر داد که آقاسید عبدالله مجتهد آمده است، اتابک کاغذی را که می نوشت با عجله تمام کرد، در پاکت نهاد و به اطراف آن مهر زد و به رضا قلی اشاره کرد، در گوش او چیزی گفت، رضاقلی رفت. تا آقاسیدعبدالله به شاه نشین برسد، اتابک مختصراً به حضار گفت وضع خیلی وخیم شده است و بی درایتی نایب السلطنه نزدیک بود کار دست همه بدهد. برای آن که در حاضران اثر گذارد، پس از لحظه یی مکث گفت: جان قبله عالم هم در خطر بود اما فوراً اضافه کرد که روس و انگلیس را قانع کرده است که قرارداد تنباکو را فسخ کنند ولی نه به ترتیبی که این مردم پررو بشنوند، وگرنه از دستشان خلاصی نداریم. در همین حیص، صدای سرفه یی برخاست و آقاسید عبدالله با ریش بلند و چهرهٔ سیاهش در آستانهٔ در ظاهر شد. اتابک قبلاً از پشت میز برخاسته و در وسط اتاق بود که مجبور نشود جلوی پای او بلند شود. با سفرا و خارجی ها هم همین کار را می کرد.

آقاسید عبدالله «صبحکم الله بی الخیر» گویان به وسط شاه نشین آمد، اتابک را بغل کرد. صدراعظم که شیطنت از قیافه اش می بارید، شروع کرد به شوخی با او. و گاهی با دیگران، مجلس گرم شد. در این اثنا، پیشخدمت رسید و پاکتی در یک

سینی مطلا جلو اتابک گرفت، او پاکت را برداشت و با کاردک روی میز در آن را پاره کرد، تا آن را بخواند. سکوت بر جمع حکمفرما بود و آقاسید عبدالله فرصتی یافته بود که با حضار چاق سلامتی کند.

ناگهان ورق عوض شد، و اتابک با صدای بلند آقاسید عبدالله را خطاب قرار داده گفت « قبله عالم می فرمایند بین ما مفاسدی هس، بین علما هم، ما آلات مفسده رو اگر پسر خودمان هم باشه قطع می کنیم. شما چیکار می کنین!» و نگاه کرد به آقاسیدعبدالله که جا خورده بود، اما لبخندی به لب داشت، پس از آن اتابک شروع کرد به بدگویی از میرزا حسن آشتیانی و شیخ فضل الله، ولی سخنی درباره میرزای شیرازی نگفت ...

در بازگشت، احتشام دیوان همچنان که روی شن های خیابان اصلی پارک اقدسیه می رفت تا به درشکه اش برسد، در فکر پولتیک اتابک بود که چطور عریضه یک بدبخت را که مقرری دیوانی می خواست، وانمود کرد که دستخط همایونی است و آقاسید عبدالله هم متعهد شد تا فردا در میهمانی سفارت عثمانی در حضور جمع قلیان بکشد و تحریم را بشکند... اما بیشتراز این ها فکر خود و خانواده اش بود و مراسم پس فردا با سفارشی که اتابک کرده بود.

تدارک ختنه سوران محمد حسن از چند ماه پیش داده شده بود. آشیخ زین العابدین روز و تاریخی را تعیین کرده و به خانم مونس السلطنه داده بود که بیست و چهارم ربیع الاول ۱۳۰۹ قمری می شد و حالا از بخت ناخوش این روز با بالا گرفتن ماجرای تنباکو همزمان شده بود. در حالی که برای نخستین بار در

چهل و شش سال سلطنت ناصرالدین شاه، به دنبال فتوای میرزای شیرازی مردم یکپارچه شوریده وحتی به ارک حمله برده بودند، یورش سربازان امین نظام به شهر برای گشودن قهوه خانه ها و وادار کردن مردم به کشیدن قلیان و چپق به جایی نرسید. تهدیدهای شاه به میرزاحسن آشتیانی هم فایده نکرد. در تبریز هم مردم نه تنها به امین حضور، فرستاده شاه اعتنایی نکردند بلکه سگی را به شکل او درآورده و در شهر گردانده بودند. می گفتند اتابک به موقع جنبیده و گرنه بیم انقلاب می رفت. احتشام دیوان می دانست شاه به اتابک و نایب السلطنه هر دو بدبین شده، و کتاب تاریخ انقلاب فرانسه را از اعتمادالسلطنه خواسته و می خواند. برای پیری چون احتشام دیوان حدس این که بالاخره حکومت مجبور به عقب نشینی خواهد شد، مشکل نبود. اما از آن خوف داشت که بر سر این کار اتابک عزل شود، رضاقلی هم مورد غضب ملوکانه قرار گیرد... بدتر از آن مراسم ختنه سوران که دیگر به هم زدن آن ممکن نبود.

از یک هفته پیش، خانم نزهت الملوک و اعضای اندرون احتشام دیوان از صبح به باغ بالا می رفتند، خانم مونس السلطنه سنگ تمام گذاشته، هرچه می توانست برای تزیین باغ و ساختمان و تدارک میهمانی که قرار بود تمام روز برپا باشد کرده بود... صدنفری میهمان دعوت شده بودند، از شب پیش هم به فقرا خرج می دادند.

برای ختنه، اوس ابراهیم و پسرش اوسا ربیع از بازار کنار خندق می آمدند که با استادی عمل ختنه را صورت دهند. از طرفی به دعوت احتشام دیوان حکیم طلوزان و حکیم الممالک و فخرالاطبا

هم دعوت شده بودند، حضور یکی از آن ها برای آرامش خاطر خانم مونس السلطنه کافی نبود... وسط باغ تجیر کشیده شده بود، طرف بالا زنانه بود و ساز زن مخصوصی داشت. طرف مردانه را دور تا دور قالی انداخته بودند، و قالیچه ها بر دیوار کوبیده بودند و روی حوض، تختی زده بودند برای سیاه بازها و دسته مطرب ها؛ بالای ایوان نیز جای اوس ابراهیم بود.

صبح سپیده نزده، جنب و جوش در باغ شروع شد. جمعه بود، پیاپی درشکه ها به شهر می رفتند و می آمدند ... می گفتند در مسجد عودلاجان امروز میرزا حسن آشتیانی وعظ می کند، درشکه چی ها و نوکرها که می رسیدند خبر از آن می دادند که در چند جای شهر مردم از بالای بام ها، قلیان ها و چپق ها را در محل گذر سربازها رها می کرده اند. و اخباری از این قبیل. خانم مونس السلطنه قدغن کرده بود که کسی درباره مسایل شهر صحبتی نکند، ولی با رسیدن آن درشکه دیگر جلوگیری از گفتگوها و صحبت های درگوشی غیرممکن شد. درشکه یی که پربود از غلیان های جورواجور. میرزا احمد، گریه کنان خود را به داخل خانه انداخت و خبر را به خانم داد. پیش از آن که خانم چیزی بگوید، میرزا احمد به التماس افتاد که «خانم ترو به خدا کاری نکنین که برکت از این خونه بره. چشم زخمی به عزیزانتون بیاد، محاربه با امام زمان نکنین.» و به زبان بی زبانی به خانم فهماند که نوکرها و خدمه در چنین صورتی می روند و نمی مانند. مونس السلطنه که از موضوع قلیان ها بی خبر بود دستور داد تا آن ها را پشت گلخانه انبار کنند.

کم کم سر و کله میهمانان پیدا می شد و سینی چای و شربت بود

که آورده و برده می شد. تا نزدیک ظهر خانم انیس الدوله، و چند تن از خانم های حرم شاهی، اندرون معیرالممالک، و مستوفی الممالک، و امیرنظام و سردار بالاخان و دیگران آمده بودند، در مردانه هم تمام رجال جمع بودند. همه جا صحبت ماجرای دیشب ارگ بود و این که مردم از توپ و تفنگ هم نترسیده و نایب السلطنه را زخمی کرده اند. قبله عالم هم از بالای شمس العماره دوربین کشیده صحنه را می دید...

میهمانی داشت گرم می شد که علی بیک پیشخدمت خانه رضاقلی میرزا که سینی چای می گرداند، به کنار احتشام دیوان رسید که مشغول گفتگو با اعتمادالسلطنه بود. احتشام دیوان از علی بیک خواست که به اعتمادالسلطنه هم چای بدهد، اما علی بیک گفت: «موقع رفتن به جهنم شما توسطم را می کنین.» تازه آن موقع بود که احتشام دیوان و دیگران که دور و برشان نشسته بودند دریافتند که اعتمادالسلطنه چوب سیگار به گوشهٔ لب دارد.

مجلس نزدیک ظهر، گرم تر شد، چند درشکه دیگر رسیدند. تازه واردان از میهمانی پارک امیریه، خانه نایب السلطنه کامران میرزا رسیده بودند که قرار بود در آن مجلس، علما و روحانیون همه باشند و قلیان آورده شود. و می دانستند این قال را اتابک برای پسرشاه چال کرده است و جواب توطئه چینی او را داده است. به امر شاه، کامران میرزا که حکومت تهران و قشون را در دست داشت، مأمور شده بود که علما را در خانه خود جمع کند و آنها قلیان بکشند. احتشام دیوان دلخوش بود که به هر حال زهر قلیان کشیدن ریخته می شود...

با رسیدن این عده احتشام دیوان خبر یافت که نقشه اتابک

نگرفته و کسی در خانه نایب السلطنه قلیانی نکشیده است. پیرمرد در فکر بود که کریم شیره ای شروع کرد تقلید شاه را درآوردن وقتی که سفیر روس و انگلیس به حضور می روند و انگلیسی و روسی حرف زدن قبله عالم... در مردانه همه ریسه رفته بودند، در همین حال رضاقلی جلو پدر زانو زده و سعی داشت او را آرام کند که سیدعبدالله در سفارت عثمانی دیشب قلیان کشیده در حضور جمع. ولی احتشام دیوان قانع نمی شد...

با رسیدن اتابک اعظم، صحبت در گوشی آن ها قطع شد، میهمانان ایستادند و تعظیم کردند، اتابک که شال ترمه جواهرنشان به برداشت، با اردنانس خود خرامان خرامان وارد شد، رفت بالای باغ و در جایی که برای او آماده کرده بودند، نشست. شیخ شیپور شروع کرد با دهان خود شیپور زدن و اسماعیل بزاز افتاد وسط جمع به چهاردست و پا دویدن ـ مثل بوزینه ـ در حالی که عبایش را روی کمر انداخته و تنبان سفیدش نمایان بود، و پسرش هم پشت سرش مثل سگ هاپ هاپ کنان، معلوم نشد خود اسماعیل با یکی از میهمانان در وسط کار تنبان او را پایین کشید و شلیک خنده از جمع برخاست. او باسن خود را رنگ کرده و چشم و ابرو بر آن کشیده بود. فریاد خنده تا چند خانه آن طرف تر را فرا گرفت. همه خوشحال بودند که میهمانی چنین گرم است، خصوصاً مونس السلطنه که می خواست در اولین جشن بزرگ «باغ بالا» به همه خوش بگذرد. حضار شروع کردند به انعام دادن به اسماعیل بزاز که دور را از دست تمام دلقکان گرفته بود. اتابک با دادن امپریال طلا گشاده دستی خود را نشان داد. در همین حال پشت تجیر زنانه هم عالمی بود. قمر تاج صیغه شاه

که در شکلک درآوردن و رقاصی مهارتی داشت ، لباس مردانه پوشیده، پشم و مو و سبیل و ریش گذاشته،حمایل و عصایی در دست داشت که قر می داد و می گذشت، ندیمه اش سوسن هم مثل تربچه نقلی با لپ هایی که آن قدر سرخاب به آن مالیده بود که رنگ انار داشت، دایره زنگی می زد و به دنبال او قمرتاج دو دستش را روی عصا گذاشته بود و می خواند : «اف ته خارالممالک، اح ...تشامو... الممالک، ان...تضارو...الممالک »و با هر کلمه یی تن خود را به عقب و جلو می برد، و این بحرطویل بی معنی با ریتمی آرام ادامه داشت تا یک مرتبه ریتم دایره زنگی و آواز تند شد. قمرتاج می خواند «مع مع معو بپا عمو. واق واق واق ... نمیام تو باغ» و با هر کدام از این ها ادای خروس و گربه و سگ را در می آورد و ادامه می داد «باغ لانه داره، بابونه داره، همبونه داره» و خود را می جنباند و ابروهایش را لنگه به لنگه می انداخت که «چه بی حیایی ای پسر، اهل کجایی ای پسر، زلفامو ببین کمنده. بپا پاتو نبنده، لبامو ببین یه غنچه ... جهاز دارم یه تیمچه، چشمامو ببین خماره ... پیرتو در می آره، راه رفتنم ... قردادنم و ... ناز کردنم و ...» زنها یک صدا می گفتند «واویلا!» ... قمرتاج وقتی می افتاد به رقصیدن امان از همه می گرفت. با آن عصایی که همیشه موقع رقصیدن بر می داشت، گاهی روی دوش می گذاشت، گاهی زیر بغل، یا با مهارت دور انگشتهایش می گرداند و گاه هم می گذاشت پشتش و کمرش را کمی خم می کرد، و می خواند «طاقچه داره ... بقچه داره، باغچه داره، کشته داره... پشته داره... تشنه داره... گشنه داره... فنر داره ... خطر داره ... اینور داره و آنور داره ...»

خانم های محترم که چادر چاقچورها را برداشته فقط روسری و لچک به سر داشتند، همانطور که پهن شده بودند روی پشتی ها و ندیمه هاشان میوه پوست کندهٔ تو دهانشان می گذاشتند ادای زن های خارجی را در می آوردند و غش غش خنده شان بلند بود و سر در گوش همدیگر پچ پچ می کردند.

اما در پشت حیاط، جایی که دیگ ها بر سر بار بود و مجمع های بزرگ آمادهٔ کشیدن غذا و بوی زعفران در فضا پیچیده و آشپزها در حال سرکشی به پخته هایشان و شاگرد آشپزها مواظب زیر دیگ ها و اجاق ها، حوادث دیگری در گذر بود. صدراعظم به محض نشستن قلیان خواسته بود، ابتدا مقاومتی بین نوکرها پیدا شد و صحبت و گفتگو درگرفت، و داشت یواش یواش بالا می گرفت که رضا قلی میرزا وارد ماجرا شد. بابا قاپچی که این جا هم به رتق و فتق امور و نظارت بر آمد و رفت آدم های خانه مشغول بود، به آقا خبر داده بود. با رسیدن او آدم های خانه دور و برش جمع شدند. آشپزها و نوکرها و امربرها همگی، همینطور کنیزهای مامور خدمت در زنانه، معصومه ندیمه خانم مونس السلطنه مشغول گفتگو با آن ها بود. گاه با تهدید و ترساندن آن ها از قشون و حبس و غل و زنجیر، گاه با تطمیع و وعده دادن... اما پیدا بود که هیچ کدام از این ها اثری ندارد، همه می گفتند که اگر یک قلیان یا چپق چاق شود، دست از کار خواهند کشید، و اینطور پیدا بود که از هیچ چوب فلک و حبس و زنجیری هم نمی ترسند. گفتگوی بی نتیجهٔ آن ها، در حالی که یک ربعی بود که میهمانی را بدون خدمتکار و نوکر گذاشته بود، ادامه داشت که افتخارخانم آمد و از پشت ساختمان رضاقلی میرزا را صدا کرد...

خانم مونس السلطنه به پرس و جو آمده بود. نوکرها شنیدند که هرچه آقا اصرار می کند، خانم که رو گرفته و آن پشت ایستاده حرف اولش را تکرار می کند «قبله عالم و صدراعظم اگه می خوان با مردم در بیفتن، تو خونهٔ خودشون این کارو بکنن، چرا تو خونهٔ من؟» اصرار رضا قلی میرزا که بیشتر شد، صدای خانم بلندتر می شد که می گفت: «تو حرم شاهی یک نفر قلیون نمی کشه ... نمی فهمم چرا باید مهمونی منو به هم بریزن...»

رضا قلی میرزا سرافکنده به میهمانی برگشت، در حالی که نگاه پدرش از اول او را می پایید، احتشام دیوان متوجه شده بود که رنگ به روی پسرش نیست. دوباره نوکرها به جنب و جوش آمدند، حالا یعقوب آواز داشت با تار شهناز خان می خواند و صدایش چون بلبلی در باغ می پیچید. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود، اتابک جای خود را عوض کرده به آن طرف باغچه رفت که زیر سایه باشد. در این فاصله رضاقلی به او گزارش داد. اتابک سری جنباند و با لبجند چیزی در گوش رضا قلی میرزا گفت.

چندی بعد با اجازهٔ خانم انیس الدوله در زنانه و صدراعظم در مردانه ناهار آوردند. درتمام مدت شیخ عیسی و کربلایی دزفولی و اسماعیل بزاز مشغول بودند و دستهٔ مطرب ها. گاهی این ها و گاهی آن ها مجلس را گرم نگاه می داشتند. چنان که در زنانه نیز اگر قمرتاج خسته می شد و یا مشغول عوض کردن لباس بود، زهرا تجریشی می خنداند یا سبزواری ها که چهارنفر مطرب زنانه بودند. ناهار مفصل و رنگینی که به اندازهٔ پانصد نفر بود خورده شد. نوبت بستنی و چای و قهوه بعد از ناهار بود، عملا موضوع قلیان فراموش شده بود، تا صدراعظم به پیغامی برخاست که سری

به درب خانه بزند، گویا قبله عالم احضارش کرده بودند. یکی دو نفری هم بلند شدند که جمع می دانستند آنها اهل حب اند و قیلوله و بعد آن می روند در باغ علاءالدوله خود را بسازند. اتابک موقعی که سوار کالسکه می شد، سفارش های لازم را به رضاقلی میرزا کرد و رفت که دو سه ساعتی دیگر برگردد. قرار بود که با برگشتن اتابک و رسیدن فرنگی هایی که دعوت شده بودند، کاری که صبح صورت نگرفت، انجام شود.

در تمام مدت روز، شمع جمع که گاهی در زنانه و گاهی در مردانه می رفت و می آمد محمد حسن میرزا بود که جبه یی قرمز برای او دوخته بودند روی تنبان و نیم تنه سفید، کلاه منگوله یی سفیدی هم که از عثمانی آورده شده بود سرش کرده بودند، با ارسی نوک برگردان سفید. او با بچه های هم سن و سالش مشغول بازی بود و بی خبر. چهار نفر از بچه های نوکر ها هم همین لباس را پوشیده بودند، مگر فینه. و هرجا محمد حسن می رفت با او می رفتند. آن ها را حاضر کرده بودند، بر اساس رسم تا هم محمد حسن میرزا تنها نماند و غصه بخورد و هم عده ختنه شوندگان فرد شود. ساعتی بعد از ناهار در ایوان قالیچه یی انداختند و چارپایه مخصوص اوس ابراهیم را روی آن گذاشتند، معلوم بود که حادثهٔ اصلی در شرف وقوع است.

کریم شیره یی هم با آن هیکل نحیفش در این بین مشغول لودگی بود. بالاخره آشیخ فرج الله رسید که مطابق معمول با «بسم الله الرحمن الرحیم» بلند خود جمع را ساکت کرد. در مدتی که او می خواند «یا کاشفَ الاسرار و واقف الاخبار یا غفار، یا ستار، یا رحمان و یا رحیم ...» اوس ابراهیم رفت بر چارپایه نشست،

PersianPDF.com

پسرش کیف سیاه را جلوی او باز کرد، اوس ابراهیم قلم تراش کوچک نوک تیزش را در جیب سرداری قهوه یی قایم کرده و قوطی کوچکی را که در آن روغن زرد رنگی بود گذاشت کنار صندلی و اشاره کرد به رضاقلی میرزا که آنجا ایستاده بود. او دوید دنبال محمد حسن که پیش خانم مونس السلطنه بود و بعد از چند دقیقه او را آورد و داد دست اوس ابراهیم. بچه گویا احساس کرده بود که مقصود سوئی در پیش است، می خواست برود بازی کند که اوس ابراهیم با خنده او را بغل کرد و از جیبش آب نباتی در آورد و به او داد و نشست روی چهارپایه و او را هم نشاند روی پایش و شروع کرد در گوش او داستان گفتن. عین همین کارها را اوسا ربیع با یکی از بچه هایی می کرد که لباسی مثل محمد حسن میرزا پوشیده بودند. آن بچه گریه می کرد ولی کسی متوجهش نبود.

اوس ابراهیم همانطور که در گوش محمد حسن قصه می گفت، ارسی را از پای او درآورد و بعد آهسته دست برد و لیفه تنبان سفید او را باز کرد.

جمع ساکت شده بودند، نوکرها گوشه و کنار ایستاده بودند به تماشا، مادر آن بچهٔ دیگر با گوشهٔ چارقد اشکش را پاک می کرد. از زنانه صدای پچ پچ می آمد. شیخ فرج الله روی صندلی در ایوان نشسته بود و بقیه ایستاده. آن طرف خیابان کنار تجیری که زنانه را از مردانه جدا می کرد، خانم نزهت الملوک و مونس السلطنه با نگرانی به صحنه نگاه می کردند، پیشخدمت لیوان شربتی که یخ در آن بود به دست خانم مونس السلطنه داد که التهاب داشت و مدام با بادبزن چینی خودش را باد می زد.

حالا کریم شیره یی آمده بود و جلوی چارپایه نشسته بود و داشت ادا درمی آورد و محمد حسن غش غش می خندید، که اوسا کار را تمام کرد. رضاقلی اصرار داشت به محمدحسن که جیغ می زد و گریه می کرد بگوید چیزی نیست کار تمام شده است، اما او باور نداشت، اوساربیع پارچه سفید را به دست پدرش داد که دستهای خود را تمیز کند و بعد از قوطی دیگری دو انگشت دوای سیاه برداشت و مالید رو محل زخم که دوباره فریاد طفل بلند شد و از حال رفت ...

صدای سق زدن های زنانه و تار احمد از باغ بلند شد و بوی اسپند و کندر همه جا پیچیده، لله آقا، محمد حسن را که بی حال بود روی دست برد به طرف خانم مونس السلطنه که لب پله ها نشسته بود و ندیمه بادش می زد. او محمد حسن را در بغل گرفت، صورتش را بوسید، کنیز زنگی ظرف نمک آورد. مونس السلطنه انگشتش را که انگشتر الماس بر آن بود کرد تو نمک و گرداند تو سق محمد حسن...

هدایا را نوکر و کلفت آوردند، از همه رقم آفتابه و لگن کار روس هدیه خانم انیس الدوله و به دنبال آن هدایای دیگران. بعضی فقط پول و طلا داده بودند.

دو ساعت بعد که آقاسید عبدالله و پسرانش و دو سه تا آقای معمم دیگر رسیدند، محمد حسن آرام شده و پارچه آبی رنگی که کناره های آن زردوزی شده بود، به کمرش بسته، جبه ترمه را روی آن پوشیده بود. حالا فینهٔ آبی، رنگ پارچه کمرش بر سرداشت.

رنگش پریده بود، درد از یادش رفته و آمده بود روی صندلی بزرگی که در ایوان گذاشته بودند، نشسته بود. چهارتا بچه دیگر

هم لُنگ بسته دور و برش.

چند دقیقه پس از آمدن سیدعبدالله، فخری پیک شارژ دافر عثمانی رسید با فینهٔ قرمز و سرداری بلند و حمایل و مدالهایش... به دنبال آن عرب صاحب و چرچیل منشی های شرقی سفارتین «بهیه» و «فخیمه» باهم آمدند، و چند خارجی دیگر. در زنانه زن و دختر شارژ دافر عثمانی تنها میهمانان خارجی بودند که گلنوش صیغه گرجی شاه که ترکی اسلامبولی می دانست مشغول صحبت با آن ها بود، گرچه بقیه نیز کمابیش ترکی بلد بودند و بلغور می کردند... در این موقع طناز رقاص اندرون و ندیمهٔ خانم از زنان گرجی تبار شاه، داشت قاسم آبادی می رقصید.

با رسیدن اتابک که از دربخانه برگشته و از طرف قبله عالم برای محمد حسن یک شمشیر مرصع و لقب سرهنگ فوج سواره آورده بود، دوباره مجلس حال و هوایی دیگر گرفت، هرکس سعی می کرد خود را به صدراعظم نزدیک کند و کسی خبر از پشت صحنه نداشت. به دنبال درشکه اتابک ده دوازده نفر از نوکرها و دو سه تا کلفت های او آمدند و از نوکر و کلفت های خانه که هاج و واج ایستاده بودند، محل قلیان ها را پرسیدند. دو سه تا تفنگچی سبیل از بنا گوش در رفتهٔ بختیاری کافی بود که کسی جرأت نکند حرفی بزند. نوکرها مشغول بردن کاهو و سکنجبین در سینی های مخصوص بودند و با غرولند زیرلب که یکمرتبه یکی از کلفت های آشپزخانه که از بس پهلوی اجاق مانده بود صورتش قرمز شده و عرق از تمام چارقدش می ریخت، ملاقه به دست و چادر به کمر وارد میدان شد و نگاهی به نوکرهای اتابک انداخت که داشتند قلیان ها را آب می کردند و تنباکو از کیسه ها بیرون آورده و در

طشتی ریخته، خیس می کردند، و رو کرد به مردها که «حیف از شما که اسمتونو مرد گذاشتن، برین لچک سرتون بکشین» با صدای او همه چیز به هم ریخت و با صدای شکستن کاسه قلیان بلور که او به زمین کوبید، ترس محیط را فراگرفت. زن که اسمش سکینه بود و می گفتند مال مردآباد است رفت که طشت تنباکوها را برگرداند که کلفت سیاه و قوی هیکل اتابک او را به کناری زد. سکینه با ملاقه کوبید توسر او که صدای بدی کرد، نوکرها ریختند. ولی مگر می توانستند او را آرام کنند، با آن هیکل نحیف و کوچکش زوری پیدا کرده بود که نگو. همه ایستاده بودند و به جدال او و نوکر و کلفت های اتابک نگاه می کردند. ملاقه سکینه در هوا می گشت و نوکران و تفنگچی های اتابک را از او دور نگه می داشت، او همچنان فحش می داد و حاضران را از دوزخ می ترساند و می گفت: «اگر آقا فرمان جهاد بدن، خاک بر سر تون می شه. همه زنا به مرداشون حروم می شن...»

خبرشلوغی حیاط پشت بزودی به اهل خانه داده شد و رضاقلی و خانم مونس السلطنه با عجله خود را رساندند. پیش از رسیدن آن ها سرانجام سکینه دستگیر شد. اما دهانش بسته نمی شد، تفنگچی ها می خواستند او را ببرند که خانم مونس السلطنه سر رسید و با فریاد او، از حرکت ماندند. رضاقلی به نهیب خانم آمد و سکینه را از دست تفنگچی ها نجات داد. در این حین حیدربیک سر در گوش سکینه برد و چیزی گفت که او ساکت شد و به آشپزخانه برگشت.

مونس السلطنه که دیگر یه راستی عصبانی بود، فریاد می زد: «صدراعظم اگه قدرت داره، ارک شاهی رو حفظ کنه. این جا

تفنگچی لازم نیس.» و رفت. تفنگچی ها هم رفتند، ولی پس از چند لحظه دارودسته اتابک کار خود را از سر گرفتند. در همین فاصله دوباره مجلس گرم شد. شیخ عیسی نمایشنامه یی روی حوضی اجرا می کرد، در حالی که اسماعیل بزاز هم گاه مزه می پراند و عملاً در نمایشنامه شرکت داشت. از کریم شیره یی خبری نبود. نمایشنامه مربوط به حاکمی بود که حضرت والا صدایش می کردند و به علت لهجه اصفهانی غلیظی که داشت معلوم بود ظل السلطان پسر بزرگ ناصرالدین شاه است. صحنه مربوط به درگیری حاکم با آقاولی بود که با مزه پراکنی هایش حضرت والا را حرص می داد. شیخ عیسی خودش نقش آقاولی را بازی می کرد و یکی از دستیارانش که چشم های خودش را چپ کرده بود و مدام با دهانش صداهای ناهنجار از خود در می آورد، نقش ظل السلطان را. در شروع حضرت والا از نایب الحکومه خواست تا کسانی را که عریضه دادند به حضور بیاورد. دو سه نفری که بچه های شیخ عیسی نقش آن ها را بازی می کردند، وارد شدند، در حالی که دو نفر نیز نقش تفنگچی های محافظ نواب والا را داشتند. نیازمندان با لباس های پاره به محض ورود به پای نواب والا افتادند، و از گرسنگی و جور مأموران جمع آوری خراج شکایت داشتند. نواب والا که همچنان صدای ناهنجار از او صادر می شد، در حالی که آن ها را از خود دور می کرد می گفت «این په در سوخته ها چی می خوان؟» و آن ها می گفتند که گرسنه اند و تمام سال را کشت و زرع کرده اند و حالا مأموران آمده اند که همه را بگیرند، مریض و گرسنه اند و در این جا نواب والا که ظاهرا متأثر شده بود، در میان سر و صداهایی که از او بلند بود، گریه اش

می گرفت، فورا اشکدان آوردند، و زیر پلک هایش گرفتند، ولی حضرت والا هوس داشت که در اشکدان ادرار کند. دو نفر پیشخدمت با دستمالهای سفید آمدند، آنها تعظیم کنان ادا درمی آوردند که در این حیص حضرت والا که متأثر به نظر می رسید دستور داد تا ملتسمان را که او را به گریه انداخته اند، سر بزنند. میرغضب با سر و صدا ظاهر شد. نیازمندان به گریه افتاده التماس می کردند که نواب والا از سر تقصیراتشان بگذرد، قول می دادند تا آخر عمر نوکری کنند و دم نزنند. در همین حین آقاولی به صدا درآمد و رو به حضرت والا که «شازده باز توپت پره؟» ظل السلطان که همچنان با سر وصدای خود همه را به خنده می اندازد، در بین آن صداها می گوید: «این پدرسوخته ها، حرف های گریه دار می زنن.» دوباره به گریه می افتد و خود را به بغل آقا پرت می کند، آقا که بینی خود را گرفته او را پس می زند. در این جا پسر شیخ عیسی با دایره زنگی به وسط می پرد. شیخ عیسی که عبا را دور کمر جمع کرده می خواند: «منار جنبون ... هوای تهرون؟» و در حال قر دادن عصا را دور سر می چرخاند، پسرش می خواند با ریتم تند: «شازده خیالی داری... ماشاالله چه حالی داری...»

در این فاصله شاهزاده سرلگنی نشسته همراه با دایره زنگی و ریتمیک با دهانش صداهای ناهنجار در می آورد... شیخ عیسی با اشاره به او می خواند: «شازده توپخونه دارد شازده قورخونه داره... قطار قطار سوار داره. جوال جوال خیار داره... کنیز داره، بریز داره، بپاش داره، غلام داره، دارام داره، دریم داره، دارام دریم دریم داره» و شیخ عیسی که در گوشه یی نشسته و دست به

ریشش می کشد و با ریتم می خواند «تو پنج دری... قرکمری... تو شاه نشین... بریز و بشین ... تو اندرون، کنیزا بیرون ، تو بیرونی، تومی دونی، من می دونم... اون می دونه، تموم تهرون می دونن... همه شترخون می دونن، تموم کاشون می دونن... اصفاهونس هرچی بخوای فراوونس ...»

حالا دیگر چنین پیداست که نمایشنامه جالب شیخ عیسی آن طرف تجیر را هم متوجه کرده و زن ها نیز سرک کشیده اند، تا ببینند روی تخت چه می گذرد که می بینند کریم شیره یی از پله ها پایین می آید ، پیش از آن که کریم شیره یی دور را از دست شیخ عیسی و پسرانش بگیرد، نوکرهای اتابک وارد می شوند، احتشام دیوان آن ها را می بیند که از پله ها پایین می آیند، دست هر کدام مجمعه یی است و روی آن ها سه چهار قلیان با کوزه های جور کار روس. دور تخت حوض می گردنند و به جمع می رسند. احتشام دیوان چشم ها را بسته «قل هو الله» می خواند. رضا قلی جلوی کرم خان، نوکر بختیاری اتابک به راه می افتد و تا جلو صدراعظم می رسد. اتابک که لبخند شیطنت آمیزی بر لب دارد، همانطور که مشغول صحبت با امین السلطنه است با دست اشاره می کند که غلیان را جلو سید عبدالله بگیرند. کرم خان همین کار را می کند. یکی هم جلو میرزا مهدی محرر او ، نوکر دومی نیز مجمع را می گرداند، همه ترس و لرز دارند، ولی وقتی می بینند که سید عبدالله نی قلیان را از دور کمر قلیان باز می کند آن ها نیز جری شده و قلیان هاست که می گردد. حالا یک قلیان نی پیچ ساخت عثمانی جلو سید عبدالله است و دیگری جلو صدراعظم.

بالای ایوان محمد حسن با لنگ و حمایلی که برایش بزرگ است و تا جلو پایش رسیده، روی کاناپه نشسته و بچه های هم سنش دور و بر او، دارند با اسباب بازی ها بازی می کنند. در زنانه دلربا دارد آهسته چیزی می خواند که صدای غش غش خانم ها بلند می شود و فضول ها گوش تیز کرده اند تا آن را بشنوند. فقط صدای دسته جمعی کنیزها به گوش می رسد که گهگاه می گویند «نه والا» که سید عبدالله به نوکرش اشاره ای می کند. جمع مردانه که زیر چشم او را می پاید و منتظر است ببیند کی پک به قلیان خواهد زد. با نگاهشان دست های نوکر سیدعبدالله را دنبال می کنند که قلیان را از جلو آقا بلند می کند و به کنار می برد. سر قلیان را بر می دارد و در گوشه ای آن را فوت می کند، بر سر غلیان می گذارد، چند پکی می زد، فوت می کند، و ناگهان به سرفه می افتد، سرها به طرف او بر می گردد، تازه در این جاست که همه متوجه می شوند که قیافه اتابک هم در هم رفته است. سرچاق کن صدراعظم که نوک قلیان نقره ای او را بر نوک نی گذاشته و قلیان را جلو آقا نهاده بود با تعجب به قلیان اتابک نزدیک می شود، رویش درهم است، سوراخ بینی اش گشاده شده، هر کسی بویی می کشد و به روی خود نمی آورد.

صدای کریم شیره یی که بلند می شود، سرها به طرف او بر می گردد. او یک سر قلیان را به دست گرفته می گوید «به به ... چه حَکَمَی. پهن سر طویله اولّه!» و صدراعظم با چشمانی از حدقه درآمده، نگاهی به این طرف و آن طرف می اندازد، گوشهٔ چشمانش می پرد. یک مرتبه مثل ترقه از جا می پرد، به دنبال او اردنانس هم بلند می شوند حال دیگر همه دریافته اند، بوی بدی

که در تمام باغ پیچیده از سر قلیان هاست. اتابک با لگد قلیان قیمتی جلو خودش را پرت می کند و رو به حضار که حالا تمامی ایستاده اند، می خواهد چیزی بگوید، اما صدا در گلویش می ماند، ناگهان همچون عقابی بال می گشاید و در حال عبور صدای فریاد بلندی از گلویش خارج می شود.

رفتن اتابک بی خداحافظی جمع را تعجب زده کرده. جز محمد حسن که در حال بازی «شاه و وزیر» با بچه هاست و اسماعیل بزاز که به اشاره صاحب خانه دوباره در جمع افتاده و از لای پاها می گذرد، عبایش روی کمر اوست و باسن نقاشی شده اش می جنبد. هیچکس نمی خندد تا وقتی که صدای درشکه اتابک در سکوت باغ می پیچد و دور می شود و به دنبال آن کالسکه سیدعبدالله ... در این وقت است که اسماعیل بزاز بالای تخت حوض می پرد، همچون میمون. اول یکی و بعد جمع به خنده می افتد وسرانجام تمام باغ می ترکد. موج خنده به زنانه و از آن جا به حیاط پشت می رود. سکینه پای اجاق از شدت خنده ضعف رفته، دیگران نیز. یکی از بچه ها یک ترقه در می کند که فقط احتشام دیوان پیر را می ترساند و دو لک لکی را که از نوک تبریزی بلند می شوند ... آن دورها شاید در مسیر کالسکه اتابک که با تفنگچی هایش دور می شود، مرغ حقی، حق حق می گوید، با تأکید او، هرچند ثانیه، سکوت می شکند.



جامه ای در نیکنامی نیز می باید درید

حافظ شیراز

جشن کمپانی

شش ماهی از رسیدن مسیو تالبوت نمایندهٔ کمپانی به تهران می گذشت و دارالخلافه پر بود از شایعات مربوط به باغ ایلخانی وقطار قطار عدل های طلا و جواهر که گفته می شد در این باغ انبار شده. در این فاصله نه غریبه ای به باغ ایلخانی راه یافته بود و نه دستگاه خبرچینی بازار و کسبه خبری از داخل باغ داشت. گرچه گه گاه خبری بیرون می آمد و گوش به گوش می گشت، ولی حضور ماموران کنت دومونت فورت رئیس پلیس دارالخلافه در کنار ورودی باغ مانع از آن بود که کنجکاوان دریابند که آن چند گروه عمله و بنایی که مدام در باغ کار می کنند به چه کار مشغولند. بعضی می گفتند مسیو تالبوت انبارهایی ساخته، بعضی می گفتند راهی مخفی از زیر باغ ایلخانی به بیرون دروازه شهر کشیده، حتی عده ای معتقد بودند که از زیر باغ به پارک اتابک راهی باز شده است.

اما تمام این شایعات با رسیدن آن ماموران تمام شد، مأمورانی

که سرداری سرمه ای به تن داشتند و روی کلاهشان یک برگ طلایی نصب شده بود، و به در خانه همه بزرگان رفتند و کارت دعوت مسیو تالبوت را تقدیم داشتند که از آن ها می خواست تا در جشن آغاز رسمی فعالیت کمپانی شرکت کنند. هنوز مخالفت با کمپانی در حد بحث و گفتگو بود و فقط اطرافیان اتابک می شنیدند که او از حاج امین الضرب بدگویی می کند و در بین فحش ها اسمی از نایب السلطنه می برد.

احتشام دیوان که خود را از اجزای مهم دربخانه می دانست و بود اول از امین الدوله پرسید که آیا او به میهمانی می رود یا نه. وقتی دانست که او راهی است و حتی در انتظار بیستم شعبان، اعتنایی به حرف اعتمادالسلطنه نکرد. همه می دانستند اعتمادالسلطنه با سفارت روس سروسری دارد و از کمپانی و انگلیسی ها بیزار است. احتشام دیوان با وجود این مثل همیشه محکم کاری کرد و در لحظه ای مناسب، نزدیک ظهر که شیپور زدند و خبر دادند شاه از اندرون بیرون می آید و قوروق شکسته می شود، خود را آماده کرد تا موضوع را با او در میان بگذارد و به بهانه دستور شاه از دست اعتمادالسلطنه که انتظار داشت همراهان و دوستان او به میهمانی کمپانی نروند، خلاص شود.

شاه، مثل هر روز به دالانی که از اندرونی می آمد پا نهاد اما به جای آن که به طرف عمارت بادگیر برود به طرف کاخ گلستان رفت، طرف اتاق های تاج الدوله اولین زن عقدیش که پیر شده بود و شاه به او احترام بسیار می گذاشت. احتشام دیوان که قبلاً توسط آغا بهرام پیغام فرستاده بود که قصد شرفیابی دارد، در کنار حوض باغ گلستان چشم به پرده ای داشت که جلو دالان اندرونی آویزان

بود و در انتظار آن که پرده کنار برود و آغابهرام با آن صدای رسا ورود شاه را اعلام دارد. انتظار طولانی شد تا پرده کنار رفت و آغابهرام سرش را داخل کرد ولی از قبله عالم خبری نبود. آغابهرام با نگاه در میان رجال و وزیرانی که در انتظار بودند گشت و احتشام دیوان را یافت و با دست به او اشاره کرد که داخل شود. احتشام دیوان دوید. آغا بهرام او را به داخل دالان برد، پرده افتاد و در پشت سرشان بسته شد. آغا بهرام به جلو و او به دنبال رفتند تا جایی که بوی نارنج خبر داد که نارنجستان تاج الدوله نزدیک است. وصف این نارنجستان را همه شنیده بودند. زنها هم از آن خبر می دادند ولی هیچیک از رجال آن را ندیده بودند. احتشام دیوان دید که درخت های نارنگی و پرتقال و لیمو در ردیف منظم دو طرف خیابان شنی را پوشانده اند و نهری که از وسط خیابان می گذرد خود را به حوض بلوری می اندازد که همه می دانستند هدیه ملکه ویکتوریا بود به شاه با فواره ای در وسط آن.

حالا شاه کنار حوض بلور بر روی نیمکتی نشسته بود و فقط ملیجک در کنارش. احتشام دیوان به دیدرس که رسید، تعظیمی کرد و ایستاد و دید که شاه در فکر است و چوب دستی خود را آرام و بی هدف در حوض می گرداند. ملیجک که احتشام دیوان را دیده بود شاه را باخبر کرد و شاه آهسته به ملیجک چیزی گفت و او رفت و خواجه ها را صدا کرد و باهم در خیابان افتادند. وقتی همه می رفتند، احتشام دیوان صدای ملیجک را شنید که آهسته به او می گفت: «برو!» کسی دورویر حوض نبود. احتشام دیوان با ترس و تردید نزدیک شد و دوباره تعظیم کرد. شاه پرسید:

ـ آن بیرون مثل هر روز شلوغه؟

احتشام دیوان دوباره تعظیمی کرد که:

ـ مثل هر روز قربان. رجال و ...

شاه حرفش را قطع کرد و دوباره پرسید:

ـ امین السلطانو دارودسته ش هم اون گوشه دارن نرد بازی می کنن . هان؟

احتشام دیوان سری به علامت تصدیق تکان داد، می دانست که شاه از همه جا خبر دارد و این فقط مقدمه ای است برای حرف بعدی:

ـ احتشام. تو از نوکران صدیق مایی، خوب گوشتو وا کن. این داستان کمپانی داره غلیظ می شه، امیرنظام از تبریز عریضه نوشته و بعضی علما هم عرایضی دارن، به نظرم باز نایب السلطنه داره تو کار امین السلطان موش کُشی می کنه. دیگه دارم از دست این دو تا خسته می شم. از اون طرف، دست اون امین الضربم در کاره. گاهی به سرم هست که بدم وارونه سوار الاغش کنن و از شهر بندازنش بیرون، باز می گم بازاریا و خارجیایی که استخدام کرده رم می کنند، گاهی به سرم می افته نایب السلطنه رو مرخص کنم بره یک طرفی، ولی از مادرش ملاحظه می کنم. خلاصه بدگرفتاریه، تا راهی پیدا کنم. حالا می خوام تا بعد از این میهمونیِ مسیو تالبوت، همین جور صبر کنم و بعد فکری بکنم، از طرفی نمی شه مهر و امضای خودمونو لغو کنیم. مملکته و احترام این مهر. کمپانی که تا به حال پنج کرور خرج کرده نمی آد به خاطر چشم و ابروی بازاریا و این امین الضرب از سرمایه ش بگذره... چاره ای باید کرد. راهشو پیدا می کنم.»

احتشام دیوان که هنوز نمی دانست شاه برای چه حکایت

کمپانی و اختلاف بین نایب السلطنه و امین السلطان رئیس الوزرا را برای او می گوید، می کوشید تا به دقت حرف های شاه را از میان صدای فواره ها بشنود.

در این فاصله دوتا از خواجه ها از طرف شاه نشین تاج الدوله با دو سینی که روی آن انگاره های طلا بود و در هر کدام شربتی، نزدیک شدند. شاه با تغیّر گفت:

ـ مگه نگفتم خلوت کنین. پدر سوخته ها!

خواجه پیرتر جا نخورد و ایستاد و گفت: «سرکار علیه امر فرمودن. تبرکه.» شاه نگاهی به ارسی های شاه نشین کرد که پایین افتاده بود و می دانست که پشت آن، تاج الدوله و شاید هم زنان دیگری او را می پایند. پس گفت:

ـ بذار این جا و برو!

خواجه ها سینی را روی نیمکت گذاشتند و به دو دور شدند. شاه ادامه داد:

ـ فردا تو هم به میهمونی مسیو می ری؟

احتشام دیوان فوراً جواب داد:

ـ استدعای شرفیابی کردم تا نظر قبله عالم را بدانم و کسب اجازه کنم.

شاه گفت:

ـ برو. نه، برو. می خواسم بگم پسرت رو هم ببر. خودت که لابد باید بری و کنار امین السلطان و امین الدوله بنشینی و بعد هم تا دیر وقت نمی مونی. بگو پسرت، اسمش چی بود.؟

ـ رضاقلی معز خلوت، غلام قبله عالم...

ـ بله، بگو او ن از اول وقت حاضر باشه و هر چی می بینه راپورت

کند، همان شبانه به اندرون بفرست. سرشو مهر کن. لازم به تعارف و القاب نیس. بگو عین راپورت خفیه نویسا بنویسه. ولی بگو با دقت همه چیزو به خاطر بسپره. به دقت... به او بگو راپورتای دیگه م دارم مطابقه می کنم. دقیق باشه. فهمیدی.

ـ البته قبله عالم.

شاه پیش از آن که احتشام دیوان را مرخص کند، به او فهماند که کسی نباید از این مأموریت چیزی بداند. احتشام دیوان عقب عقب رفت و دید که شاه به طرف ارسی ها اشاره کرد یعنی که زن ها می توانند به حضور بروند، پس کوشید تا هر چه زودتر از خیابان شنی بگذرد. در نظر آورد رضا قلی پسرش را که لابد در کنار اتابک ایستاده و به حرف های او می خندد و چه بسا دارد شطرنج بازی می کند. بعد از آن که خواهرزاده اتابک را به پسرش داده بودند، او در حلقه نزدیکان اتابک در آمده بود. پیرمرد با خود فکر کرد آیا پسرش خواهد توانست این مأموریت را پنهان از اتابک به خوبی انجام دهد. و تا دالان را طی کرد و پرده بالا رفت و به صحن باغ گلستان وارد شد، در این اندیشه بود. در باغ مشیرالدوله و کارکنانش در یک کنج مشغول به کار بودند. اتابک هم مثل همیشه در حلقه سی چهل نفری که هر کدام کاری داشتند، نشسته بود روی نیمکت. چشم همه به احتشام دیوان بود که عصازنان و بی آن که عجله ای داشته باشد، باغ را دور زد، به سلام ها جواب داد و در مقابل شاهزاده های پیر تعظیمی کرد و رفت به طرف جایی که اتابک ایستاده بود. رضا قلی آمد و مثل همیشه دولا شد دستش را ببوسد که نگذاشت. اتابک در جای خود تکانی خورد و «یاالله»ی گفت و احتشام دیوان را نشاند کنار

دست خودش و به طعنه گفت:

ـ احتشام دیوان مقرب الخاقان شده ی، به اندرونی می ری؟

احتشام دیوان فقط گفت:« عرض می کنم.»و اتابک دامن ردای خود را برچید و بلند شد و به راه افتاد تا احتشام دیوان موضوع شرفیابی خود را بگوید. پیرمرد در همان چند دقیقه داستانی آماده کرده بود، برای اتابک گفت که چون اعتمادالسلطنه انتظار دارد که او به میهمانی مسیو تالبوت نرود، و کاری به عهده اش گذاشته، کسب اجازه کرد که بهانه را به دست آورد. اتابک ابروهای خود را بالا انداخت که:« چی فرمودن؟»احتشام دیوان گفت:

ـ اجازه فرمودن. در ضمن خبر اومدن امیرنظامو دادند.

می دانست که اتابک خود جلوتر از شاه خبر داشته که امیرنظام به عنوان اعتراض به عمل امتیاز دخانیات، تمارض کرده و به دارالخلافه آمده و می دانست که اتابک چقدر از او ناراضی است. اتابک سری تکان داد و موضوع را به جاهای دیگر انداخت و خیال احتشام دیوان راحت شد که باور کرده است. چند دقیقه بعد که صدای آغابهرام در باغ پیچید که آمدن شاه را خبر می داد و اتابک جلو رفت، احتشام دیوان آهسته به رضا قلی گفت که بعد از مرخصی به خانه او برود، کاری واجب هست.

رضاقلی برای آن که اهمیت موضوع را دریابد، پرسید که اگر آقا کار داشت و او را نگاه داشت، چه کند؟ احتشام دیوان فقط گفت:

ـ بهانه ای بیار، لازمه . چیزیم نگو.

می دانست که با گفتن این جمله رضاقلی را کنجکاو می کند که هرچه زودتر خود را به او برساند. رضاقلی که تازه پایش به دربخانه

باز شـده بود، با شـتـاب می رفت کـه مـدارج ترقی را طی کند. احتشام دیوان گرچه خانه ای برایش، پهلوی خانه خود ساخته بود، اما گاه یک هفته او را نمی دید و خبر داشت که شب ها تا دیروقت با اتابک می ماند و مورد علاقه شدید اوست و به همین جهت هم مدام از اعتمادالسلطنه بد می گوید و مسخره اش می کند؛ کاری که احتشام دیوان نمی پسندید. او خودش به دلیل داشتن نسبت با انیس الدوله، سوگلی شاه، در هیچ یک از دسته بندی ها شرکت نمی کـرد. هم با اتابک راه می رفت، هم بااعتـمـادالسلطنه کـار می کـرد. گـاهی به دیدار نایب السلطنه می رفت، از دیگران هم غافل نبود.

دقایقی بعد، اعتـمـادالسلطنه هم همان را پرسید کـه اتابک می خواست بداند. احتشام دیوان به او گفت که قبله عالم امر فرمودند همه به میهمانی مسیو تالبوت برویم. اعتمادالسلطنه نگاهی به طرفی انداخت که اتابک در آن بود و گفت:

ـ این لامـصب مـعلوم نیس کـار ملک و ملتو به کـجـا بکشـانه. خداوند ما رو تصدق قبله عالم کنه که...

احتشام دیوان عادت داشت به بدگویی های اعتمادالسلطنه و می دانست کـه او هر وقت از کـسی بدگـویی می کند، از ترس خبرچینان کلی تملق از شاه می گوید. مثل روزنامه نوشتنش، مثل ترجمه هایش که احتشام دیوان می دانست بیشتر کار این و آن به خصوص فروغی خان است و اعتمادالسلطنه به حساب خودش می گذارد. پس دقایقی پیش اعتمادالسلطنه ایستاد و بعد به حجرهٔ وزارت انطباعات رفت و موقع ظهر هم راه افتاد طرف خانه.

دو ساعت مانده به غروب دید پسرش وارد شد و بعد از حرف و

سخن و شوخی با مادر و خواهرهایش، بالاخره خود را به بیرونی انداخت و با دیدن آقا نظیر محرر و دو نفر دیگر از حکم نویسان نظری به پدر انداخت یعنی که چه کار داشتید. احتشام دیوان دو سه دقیقه ای به حکمی که در دست داشت ور رفت و بعد بلند شد، کتابچه و بسته کارها را گذاشت پیش آقانظیر و رفت. با صدای «یاالله» وارد اندرونی شد، رضا قلی به دنبالش.

احتشام دیوان می دانست که کار سختی در پیش دارد. بحث با این جوان که خود را در حلقه مریدان اتابک می دید، فایده ای نداشت. او حاضر نبود نپذیرد که مقامات ناپایدار است و روزگاری اتابک هم با همه درایت باید جای خود را به دیگری بدهد. از دیدگاه پیرمرد فقط شاه بود که می شد به او تکیه کرد، و گرنه بقیه حتی فرزندان شاه هم قابل اتکا نبودند. سال ها کار در دربخانه به او فهمانده بود که با یک گردش قلم شاه چطور یکی از اوج قدرت به زیر می افتد و جان و مال خود و اطرفیانش هبا می شود. اما همه این حرف ها در نهایت به گوش رضاقلی نمی رفت. او از اتابک محبت دیده بود، گشاده دستی های او را می دید و میزان دلبستگی شاه را به او، و حاضر نبود قبول کند که اتابک هم روزی افتادنی است.

احتشام دیوان، آن روز وقت خود را به این مقدمه تلف نکرد و فقط موضوع را به رضا قلی گفت و تأکید کرد که چه بسا قبله عالم خواسته باشد امتحانش کند؛ پس باید به هیچ کس حتی اتابک از این مأموریت چیزی نگوید. رضاقلی به خودش پیچید، می ترسید اتابک این موضوع را بفهمد، از طرفی نمی توانست دستور شاه را ندیده بگیرد. زیر لب غرید: چرا منو برای این کار مأمور فرمودن؟

احتشام دیوان شانه بالا انداخت یعنی که نمی دانم. رضاقلی این بار مسأله دیگری را پیش کشید:

ـ من مجبورم همراه اتابک باشم. از قبل از رسیدن چطوری خبر پیدا کنم.

احتشام دیوان فکر این کار را کرده بود و به او گفت که خودش در اول وقت به باغ می رود و شروع میهمانی را می بیند و چون زود باز خواهد گشت، همان شبانه راپورت اول مجلس را می نویسد، او هم بقیه مجلس را تا آخر راپورت کند. رضاقلی پذیرفت. در اندرونی همه صحبت از لباس آقایان بود و زن های جوان به حسرت و حسد می گفتند زن های فرنگی سرباز در میهمانی هستند و ما در خانه به انتظار. در بیانشان گله و کنایه ای هم بود.

عصر فردایش، هنوز آفتاب بر بالای آسمان بود که سربازان کنت دوطرف خیابان از میدان توپخانه تا باغ ایلخانی را آب پاشی کرده و بسته بودند و جز به کالسکه های رجال و بزرگان به کسی اجازه عبور نمی دادند. میهمانان در جلو در بزرگ باغ ایلخانی از کالسکه پیاده می شدند.

مأموری بالباس ملیله دوزی جلو می آمد و کارت دعوت را می گرفت و اسم هر تازه واردی را درروی کاغذی می نوشت. در جلو خیابان شنی باغ، مسیو تالبوت و همسرش ایستاده بودند و به میهمانان خوشامد می گفتند. احتشام دیوان که با معتمدالسلطنه همدندان خود وارد شد، جلوتر سفیر پروس را دید که دستش را در بغل همسرش گرفته بود که کلاه بزرگی بر سر داشت. و احتشام دیوان دید که مسیو تالبوت دست زن ایلچی پروس را بوسید و ایلچی هم دست عیال تالبوت را. زیرلب غری زد و رفت. چند چادر

بزرگ زده بودند و جلو خیابان اصلی دسته موزیک سفارت انگلیس با آن مرد دراز موسرخ که رهبرشان بود و دستش را تکان می داد، دسته جمعی آهنگی را می زدند. پیشخدمت ها هر گروه را به طرف چادری می بردند، یک چادر بزرگ در کنار آلاچیق زیبایی بود که تمام دور و اطرافش را با گل های رنگارنگ تزیین کرده بودند.

در چادری که احتشام دیوان و معتمدالسلطنه راهنمایی شدند، وزیر خارجه و عده ای از رجال و درباریان جا گرفته بودند. شاهزاده ظل السلطان حاکم اصفهان و جنوب هم که در آن روزها، به امر شاه به تهران آمده بود تا به قول اتابک «کمی از پیه شکمش را بتراشند» در بالای چادر نشسته بود. هر کس که به مقابل او می رسید، تعظیم می کرد. همه می دانستند هدایای مسیو تالبوت به ظل السلطان، ولیعهد و حتی نایب السلطنه یعنی پسران بزرگ شاه هم رسیده، ولی نایب السلطنه با این همه کارشکنی می کرد و امشب هم آمدنی نبود.

در گوشه ای که احتشام دیوان نشسته بود و دور و بر را می پایید، سخن از پیشکشی هایی بود که کمپانی به حضور شاه داده بود. چهار صندوقی که برای حرم فرستاده شد، جز هدایای مخصوصی که عیال تالبوت به حضور انیس الدوله برد. می گفتند در بین پیشکش ها دو شمش بزرگ طلا و یک کتاب قطوربوده که آیین کیمیاگری در آن نوشته شده بود.

تالبوت با این هدایا و سینی ها و پاکت هایی که برای رجال شهر فرستاد، در همان مدت خود را به دست و دلبازی مشهور کرده و آشنای دارالخلافه شده بود. احتشام دیوان شنید که یکی گفت

فقط قبله عالم و نایب السلطنه امشب نمی آیند وگرنه همه رجال ودرباریان دعوت شده اند، تازه در خبر بود که ملیجک به شاه اصرار کرده که آن دو هم بیایند و سرانجام شاه با قول آن که از بالای شمس العماره دوربین بکشند و از همان دور درمهمانی کمپانی شرکت کنند، رأی ملیجک را عوض کرده است. احتشام دیوان می کوشید، همچنان که به پسرش گفته بود، همه چیز را ببیند و بشنود و در خاطر بسپارد.

سرخوش شاعر دربار اتابک که رسید همه دانستند که او مأمور شده تا قصیده ای در مدح تالبوت و کمپانی بسازد و اینک آن را در جیب دارد. ظل السلطان تا سرخوش را دید، با لهجهٔ غلیظ اصفهانی متلکی بارش کرد:

ـ خوبس که مسیو تالبوت مثه ما نیس که شعر نفهمد حتماً صله خوبی می ده امشب!

و اطرافیان با توجه به این که تالبوت فارسی نمی دانست، زدند به خنده. اگر صدای «پاپیر پاپیر» بلند نشده بود که خبر از رسیدن ظهیرالدوله داماد درویش شاه می داد، شاهزاده ظل السلطان دست از سر شاعر بر نمی داشت.

هنوز ساعتی نگذشته، احتشام دیوان می دید که همه شهر در باغ جمع شده اند. سینی های تنقلات و آب میوه بود که می گشت و صداها کم کم بلندتر می شد؛ چنان که صدای موسیقی به گوش ها نمی رسید. احتشام دیوان مانده بود که چطور قصیدهٔ سرخوش را به دست آورد که شاهزاده تراب میرزا شاعر دیگر هم رسید و نزدیک او نشست. احتشام دیوان از او پرسید که آیا شعری سروده، تراب میرزا که مانند سرخوش در انتظار حضور اتابک

نبود، قصیده خود را در همان کنار خواند و احتشام دیوان دو بیتی از آن را به خاطر سپرد: تالبوت ای افتخار کمپانی/ در تجارت تو شیر میدانی/در سخاوت همیشه در مثلی/ در شهامت همیشه میزانی..

با فرارسیدن غروب، چراغ گاز را روشن کردند و جمع صلوات فرستادند. احتشام دیوان دید که در چادر خارجی ها که اطرافش بالا بود و داخلش دیده می شد، سفیران و قنسول ها که هر کدام لیوانی در دست داشتند و زن هاشان هم مشغول حرف و حدیث با آن ها بودند، به شنیدن صدای صلوات نگاهشان به طرف چادر آن ها دوخته شد. حالا می شد فهمید که غیر از ارگ شاهی و پارک اتابک، باغ ایلخانی هم از کارخانه حاج امین الضرب چراغ برق گرفته است. بعد از روشن شدن چراغ، جماعت در یافتند که اعتمادالسلطنه هم آمده است. احتشام دیوان بلند شد و تواضعی کرد و خیالش راحت شد که فردا از دست سؤال های او راحت خواهد بود.

پیش از آمدن اتابک، هیچ کس پر سروصداتر از ایلچی سفارت جلیله وارد نشد؛ در لحظه ای ناگهان دسته موزیک ساکت شد و یکی از کارکنان کمپانی به فریاد چیزی به انگلیسی گفت که مدعوین نفهمیدند و وقتی میرزا عبدالباقی منشی کمپانی فریاد زد: «جناب اجل اکرم امجد افخم ایلچی کبیر خورشید جایگاه دربار اعظم ملایک پاسبان بریتانیای کبیر و هندوستان .... جناب سردزموند ولف وارد می شوند» ناگهان عده ای بلند شدند و دست زدند و همه چشم ها به طرف خیابان اصلی برگشت که سفیر انگلیس دست در دست خانمش که لباس تور صورتی با دامن پف

کرده پُرچین پوشیده بود، وارد شد. ایلچی عیالش را به چادر خارجی ها برد و خودش در حالی که دو افسر قراول سفارت با لباسهای سفید و شمشیر و حمایل پشت سرش بودند، به چادر شاهزادگان و رجال وارد شد. چرچیل منشی سفارت هم بود که همه می دانستند فارسی را بهتر از ظل السلطان حرف می زند. و فقط ظل السلطان بود که چرچیل صاحب را ندیده گرفت و شروع کرد به انگلیسی بلغور کردن با سفیر، همه دیدند که سفیر هم چقدر با این شاهزاده گرم است. لحظاتی بعد، یک باره صدایی مانند غرش توپ برخاست که همه را ترساند و خارجی ها لیوان ها را زمین گذاشتند و در مقابل چادرشان سیخ ایستادند. سفیر هم در کنار ظل السلطان میخکوب شد و دسته موزیک شروع کرد به زدن و همه انگلیسی ها سرودی را می خواندند. صدای «هیس هیس» بی خبران را خبر داد که باید حرف نزنند. آخرش همه خارجی ها یک صدا چیزی را گفتند که به فریاد «بگیرید و ببندید» شبیه بود. چند نفری که انگلیسی می دانستند به بقیه خبر دادند که این فریاد یعنی «خدا عمر ملکه را دراز کناد!» مشتاق السلطنه که از دلگی های پنهانی شنگول به نظر می رسید، با صدای بلند گفت: «ملکه اگه این جا بود با شنیدن این صداها، عمرش کوتاه می شد» و جماعتی شروع کردند به خندیدن. جماعت مشغول دلبری از سفیر بودند که ناگهان بار دیگر آن توپ مانند به صدا در آمد و موزیک ساکت شد. سرها به طرف ورودی برگشت. تعظیم یعقوب میرزا به چشم ها نشست و به دنبال آن علی اصغرخان اتابک با ابروهای به هم پیوسته سرحال و چابک و خندان در آستانه ظاهر شد. سفیر انگلیس و زنش در فاصله یی که

PersianPDF.com

میرزا عبدالباقی با عناوین و القاب دور و دراز اتابک اعظم و شخص دوم مملکت را فریاد می زد، پرپرزنان از ته محوطه خود را به دم در رساندند. چنین شتابی از آن دو که آرام و چون کبک می خرامیدند، بعید می نمود. همراه امین السلطان ده دوازده نفری آمده بودند، که رضاقلی هم با آن ها بود. پیش از آن که سفیر و زنش به اتابک برسند، موزیکانچی ها سرود شاهنشاهی آغاز کردند. اتابک همانطور لبخند به لب، در حالی که با چشم مدعوین را زیر نظر داشت، ایستاده بود. باز نظامیان چون چوب شدند، و همه مانند ساکت، با تمام شدن موزیک سفیر و زنش خود را به اتابک رساندند، اتابک با زن سفیر سلام علیک کرد و در حالی که او در دامنش فرو رفته بود ابراز تفقدی کرد، به سفیر نیز. نه تعظیمی نه تکریمی، و جلوجلو راه افتاد در حالی که به صدای بلند حرف می زد و حسنعلی خان برای سفیر ترجمه می کرد. همه جا سرها در مقابل او فرود می آمد و تملق هایی بود که می بارید: یکی به شعر، یکی به نثر. مسیو تالبوت هم دنبال امین السلطان به راه افتاده بود.

با آمدن اتابک مجلس گرم شد، این بار صدای قهقهه ایرانی ها هم بلند بود که با حضور صدراعظم فرصتی برای خودنمایی پیدا کرده بودند، چند دقیقه بعد دسته ی موزیک جدیدی، در گوشه سکویی که تاکنون خالی بود، بساط طرب گستردند. با ترنم آن ها رهبرشان با صدای بلند از جمع دعوت به «دانس» کرد. فرنگیان ریختند، زن سفیر اتریش و سفیر انگلیس و دختر مستر مک دونالد سفیر امریکا دست از سر اتابک اعظم بر نمی داشتند. و می خواستند او را هم داخل رقص کنند که نرفت. در این هیاهو که

مستر تالبوت هر گوشه مشغول پذیرایی و خوشامدگویی و مواظبت در کارها بود که اتابک اعظم با دست به رضاقلی میرزا اشاره کرد و او را فراخواند. رضا قلی جلو دوید و تعظیم کرد. اتابک گفت: «تو که آلمانی بلدی، بیا این دختره را بلند کن.» و اشاره کرد به زنی که همراه سفیرنمسه بود. رضاقلی از شرم سرخ شد، ولی فریاد خنده امین السلطان بقیه را هم به قهقهه انداخت. این شوخی باعث شد که رضاقلی در آن جمع ماند تا وقتی آن حادثه رخ داد.

مسیو کاسلو از اجزای سفارت فرانسه، با دختر مستو تیلو قنسول سفارت امریکا که مشغول گفتگوی آرامی بودند، آهسته آهسته از جمع بریده شدند و از روی راه باریکی که وسط شمشادها بود گذشتند و به عمق باغ رفتند. آن جا نه از نور چراغ ها خبری بود و نه چشم خیره مردمی به آن ها بود. از دور می شنیدند که سرخوش، میرزا یحیی تفرشی که هم منشی سفارت فخیمه انگلستان بود و هم شاعر مخصوص علی اصغرخان اتابک، به اشارهٔ مسیو تالبوت، قصیده یی را که ادعا می کرد فی البداهه سروده، می خواند:

این باغ ایلخانی است یا روضه الجنان است
این بزم این جهانی است یا مال آن جهان است
از عطر مشک بیز است، از خرمی بهار است
ای دل اتابک آمد، شادی دو صد چنان است

با هر بیت سرخوش صدای احسنت و آفرین ایرانی ها و فرنگی های فارسی دان بلند بود تا رسید به آن جا که:

گر شاه نیست اینجا، اما امین او هست
کز به یمن طلعت او، افلاک در امان است

باردیگر فریاد به تملق اتابک بالا رفت. فرنگی ها دست زدند. احتشام دیوان شنید که دور و بری های اعتمادالسلطنه به چیزی می خندند؛ معلوم شد فروغی خان، فی البداهه در همان وزن هجویه یی ساخته بود:

هر سودکولته بینی، اهل فاکولته بینی
سرخوش میان این ها چون کُه به خاکدان است

سرخوش قصیده طولانی خود را بالاخره پایان برد و مقطع را یک بار دیگر تکرار کرد:

اما تو مسیو تالبوت، الحق که سرفرازی
کمپانی ات مبارک، که فخر آستان است

قهقهه شادمانی و کف زدن اروپایی ها تمام نشده بود و یحیی خان مطمئن به صلهٔ اتابک و انعام کمپانی مشغول تحویل گرفتن به به و چه چه ها که ناگهان فریادی سکوت را شکست؛ صدای جیغ زنی بود و به دنبال آن مسیو کاسلو، با صورت خونین و کت پاره و بند شلوار آویزان از پشت سن رقص که در آن جمعی به رقص مشغول بودند، بالا پرید. دسته موزیک روی هم افتادند و رقاصان به فرار. چند پیشخدمت و آشپز هم بالا پریدند، کاسلو به انگلیسی حرف هایی می زد که مفهوم نبود، صورت خون آلوده اش بیشتر وحشت می آفرید. پیشخدمت ها و آشپزها فریاد می زدند: «روح! روح!». در چشم بهم زدنی میهمانان ایرانی پا به فرار گذاشتند. فرنگی ها دور سفیر انگلیس و مسیو تالبوت جمع بودند که با نگرانی از به هم خوردن میهمانی، آن ها را دعوت به آرامش می کردند. ناگهان زن مستر تیلو فریاد زد «My daughter» و قنسول در حالی که تپانچه اش را بیرون کشیده بود دوید به طرف

پشت سن... از این طرف گروهی از رجال و بزرگان ایرانی که به طرف مقابل فرار می کردند، از روی شمشادها پریدند و میز پیش غذا را برگرداندند. فریاد و جیغ و طلب مغفرت از هر سو بلند بود که ناگهان صدای شلیک چند گلوله بلند شد و به اضطراب محیط افزود. آجودان های سفیر انگلیس او و زنش را در میان گرفته به گوشه یی کشیدند، در حالی که اعتضاد السلطنه غش کرده بود و دامادش او را روی چمن می کشید و آب می خواست اعتمادالسلطنه در حال فرار فریاد زد: «رو به قبله اش کنین.» فریاد «یا امام زمان» بلند بود که ناگهان رجال فراری از طرف دیگر محوطه به داخل هجوم آورده، یک میز دیگر را هم برگرداندند. فامیل و بستگان اتابک و دو نظمیه چی دور و بر صدراعظم را گرفته بودند. با بازگشت رجال فراری به صحنه، فریاد «العفو ... العفو» بلند شد، کسی به فکر تن بیهوش اعتضادالسلطنه نبود که زیر دست و پا مانده بود. باآمدن قنسول امریکا که فریاد می زد و دکتر ویشاردن حکیم سفارت را صدا می کرد، در حالی که دختر بی هوشش را روی دست آورده بود، ماجرا را جدی کرد، زن او با لباس خیس، همچون موش آب کشیده فریاد می زد و کمک می طلبید و می گفت: «My daughter». سرانجام دکتر طلوزان، پزشک مخصوص شاه از سر اعتضادالسلطنه که حالا چشم باز کرده آیت الکرسی می خواند، بلند شد و خودش را به آن ها رساند، نبض دخترک را گرفت...

در این فاصله چند تن فرنگی دور مسیو کاسلو جمع شده بودند، در همان حال که حکیم کمپانی مشغول پانسمان زخم های او بود، نفس نفس زنان تعریف کرد که مشغول «گفتگو» با دختر قنسول

بوده که ناگهان یک روح بالا سر خود دیده، خواسته به او حمله ببرد که او پیشدستی کرده و با چاقو به گردنش کوبیده، الیزابت هم در همان حال به دیدن خون غش کرده... او با گریه می گفت: «الیزابت مرد!»

با ظاهرشدن اسب سوارانی که وارد باغ شده و از دو سو از کنار دیوار مشغول پیشروی و محاصره محیط بودند، آرامشی به جمع برگشته بود. سفیر انگلیس برای عذرخواهی از فرار خود پیش اتابک برگشت. اتابک عصبانی نظم الدوله را فحش می داد و علت نیامدن کنت مونتفورد را می پرسید که یکی گزارش داد مریض و بستری است. اتابک فریاد زد: «مرده شو از رختخواب بیرون بکشید و بیارین...» آخر جمله او در تاریکی ادا شد، چرا که یکباره روشنایی ازتمام باغ رفت و دوباره صدای فریادها بلند شد، دیگر هیچ چیز مانع فرار و له شدن زیر دست و پا را نمی شد. در این میان صدای ناله مانند شاهزاده اَعتضادالسلطنه شنیده می شد که می گفت: «این همه بی دینی، بی عفتی، فسق و فجور. ببینین، باز باور نکنید.» و صدای علیخان ظهیرالدوله هم به گوش می رسید که یا پیر می گفت و از مولا کمک می طلبید.

رضاقلی که نزدیک اتابک خود را به درختی چسبانده بود تا از گزند دست و پاها مصون بماند، شنید که اتابک به میرزا نصرالله خان مشیرالملک می گوید: «بهشون بگو پدرسگا با این کارا نمی تونین جلو کار کمپانی رو بگیرین. حالا دیگه اصلا نمی ذارم.» و این نکته خوبی برای گزارش او بود. اما کدام راپورت، خودش گیج بود، سعی کرد فعلا به آن فکر نکند. دو سه دقیقه پس از آن که چند مردنگی به راهنمایی مسیو تالبوت صحنه را کمی

روشن کرد، چراغ گازها هم روشن شد... اتابک که یک گوشه نشسته بود روی زمین بلند شد و شلوار و دامن سرداری خود را تکاند که کنت مونتفورت در حالی که دستمالی دور گردن خود بسته بود، وارد شد. اتابک فریاد زد: «تا فردا طلوع آفتاب مقصرین بایس دستگیر بشن، هر کسی که باشه، باید به سزای اعمالش برسه. خودم از قبله عالم فرمان قتلشو می گیرم.» و کنت برای سرکشی به عملیات پشت صحنه رفت. دو سه نفر از صحیه سفارت انگلیس و سفارت امریکا با روپوش های سفید وارد صحنه یی شدند که چون جبهه جنگ بود، همه چیز در هم ریخته و شکسته، میزها برگشته، گیتار و ویلن در هر گوشه افتاده، پیانو شکسته. اعتضاد السلطنه و امیر همایون پیشخدمت خاصه همایونی را که از حال رفته بودند، روی نیمکت ها دراز به دراز خوابانده بودند، باغ مثل یک بیمارستان صحرایی شده بود. با صدای برگشت سوارهای سفارت، آرامش نسبی حکمفرما شده بود، ولی مسیو تالبوت انگار پیر شده، گیج و مبهوت، آن تالبوت شنگول ساعتی پیش نبود، زنش گریه می کرد. زن سفیر هم آن تور سبز را بالا زده، و تمام لباس سفیدش گلی شده بود، از آن همه سبزی فقط چشم سبزی مانده بود که آن هم دورش قرمز بود.

تا موقعی که آب ها از آسیاب افتاد، چند بار رضاقلی میرزا تصمیم گرفت که او هم به دنبال پدرش برود ولی نمی توانست از اتابک جدا شود. احتشام دیوان همان اول کار خود را به دست رضاقلی سپرد که با سرعت از مهلکه دورش کرد و به کالسکه چی اتابک سپرد که به خانه اش برساند.

دقایقی بعد کنت مونتفورد به اتابک گزارش کرد که چهارنفر

دستگیر شده اند. برای اثبات مدعای خود پارچه سفید بزرگی را که معتقد بود آن «روح» بر سر کشیده بود تا مجلس را بهم بریزد، در دست داشت، روی پارچه دو سه لکه خون بود که معتقد بودند خون مسیو کاسلو است. با مرخص کردن کنت، ابتدا اتابک قصد داشت همه فرنگیان و حاضرین را در همان لحظه به پارک خود ببرد و میهمانی را در آن جا ادامه دهد، اما با استدعای مسیو تالبوت موافقت کردند که در باغ ایلخانی بمانند. بلافاصله ده ها پیشخدمت که نظم و ترتیب خود را باز یافته بودند آمدند، روی سن را مفروش کردند، بالش های ترمه گذاشتند. اتابک هم دستوراتی به سردار کل داد و او را پی کاری فرستاد. شامی که برای سیصد نفر تدارک دیده شده بود حالا بین بیست سی نفر دورو بری های اتابک و سی چهل عضو سفارت انگلیس و امریکا تقسیم شد. رضاقلی میرزا که به دستور اتابک مانده بود، می دید که چطور سفیر و مسیو تالبوت و زن هاشان دور امین السلطان می گردند، و از مراحم او سپاسگزارند که با حضورش مانع از تاثیرگذاری این افتضاح در کار کمپانی و سفارت شده. شام صرف شد و قلیان مخصوص اتابک را آوردند. او که مشغول مجلس آرایی شده بود، چند پکی هم داد خانم ها کشیدند. بساط شام که جمع شد، امربَرهای اتابک دسته مطرب ها را آوردند. در باغ ایلخانی بسته شده بود و غریبه یی نبود، اتابک دراز کشیده سرش را روی پای یکی از زن های خارجی گذاشته بود. مطرب ها مجلس آرایی می کردند، از سر پنجه شان نمک می ریخت، به طوری که فرنگیان که حرف ها را نمی فهمیدند هم از زور خنده اشکشان سرازیر شده بود، وقتی که قنبر تارزن در لباس زنانه مشغول رقص بود،

جام ها پیاپی خالی می شد و صدای قهقهه جمع در خالی باغ می پیچید، رضاقلی که عادت نداشت، احساس کرد حالش بهم می خورد، از آلاچیق بیرون آمد و پشت شمشاد کنار جو نشست و شنید دو آشپز که خسته از کار بشقابی برای خود پر کرده و به کنار حوض آمده بودند از حادثه می گفتند و از افرادی که دستگیر شده اند. آن ها می گفتند از آدم های نایب السلطنه کامران میرزا بوده اند. وقتی به آلاچیق برگشت شنید که محبوب خواهر قنبر سبیل مصنوعی گذاشته، ادای نایب السلطنه را در می آورد و برادرش با دایره زنگی بحر طویل می خواند. رضاقلی سعی کرد در یادش بماند «... شازده گردن درازه ـ اوا. نگو یه غازه ـ غازی که پرنداره ـ هیچ چی خبر نداره ـ غازی که بال نداره ـ فکر و خیال نداره ـ غازی که دم نداره ـ حساب خم نداره ...» و با هر کدام از این شعرها ادای کامران میرزا را در می آوردند. میرزا عبدالباقی حرف های او را برای سفیر و بقیه ترجمه می کرد و آن ها قاه قاه می خندیدند، تا شعر جنبه سیاسی گرفت. رضاقلی از این که این همه فرزند شاه و نایب السلطنه و وزیر جنگ را دست می اندازند، بیش از پیش به قدرت و نفوذ اتابک پی برده بود. محبوب می خواند: «اگه هیشگی ندونه، خدا خودش میدونه ـ شازده چه مهربونه، باهمه همزبونه ـ نه تیر داره نه تخته، نه فکر پای تخته ـ نه غل داره نه زنجیر، نه شیر داره نه پاشیر ـ نه میرغضب نه زندون، فقط میره تو میدون ـ...»

و بعد با صدای کلفت شروع کرد ادای نایب السلطنه را درآوردن که :

«آهای آهای بیارین... نه یکی... نه دو تا... نه ده تا... نه صدتا... هزارتا. ببرین... ببرین.»

و تمام مطربها تکرار می کردند: «شازده چه مهربونه.»

هوا گرگ و میش بود و داشت از پشت دیوار باغ نور نقره یی رنگی روی شمشادها و میزهای برگشته و بشقاب های شکسته و گل های له شده پاشیده می شد که اتابک بلند شد تلوتلو خوران دستی زیربغل زن تالبوت داشت، دستی در کمر زن سفیر انگلیس که از او قول می گرفت مسببین حادثه مجازات شوند، وقتی چرچیل گفته لیدی را برایش ترجمه کرد. اتابک گفت: «آف کورس» و تلوتلو خوران رفت. دم باغ هر دو لیدی را بوسید. زن تالبوت را کمی بیشتر...

رضاقلی میرزا که به خانه برگشت، عمورجب بیدار مانده بود که در را برایش باز کند، مش جعفر لب حوض وضو می گرفت، رضاقلی رفت لب حوض، آبی به صورت خود زد و دید که احتشام دیوان زیر نور مردنگی هنوز مشغول نوشتن است. با اکراه از پله ها بالا رفت. احتشام دیوان، بسته کاغذ و قلم و دوات را به او نشان داد و گفت «کار این کمپانی تمومه.» رضاقلی در دل خندید.



ای راحت و هم جراحت دل

نظامی گنجوی

مونس

هنوز یک ساعتی از رفتن احتشام دیوان به دربخانه نگذشته بود که صدای کالسکه او آمد. نزهت الملوک که در ایوان نشسته بود، و داشت دست می کشید روی بادام ساییده شده که بی بی از صبح در هاون کوبیده بود و برای باقلوا پزان آماده کرده بود، اخمی به پیشانیش انداخت و مثل همیشه یک لنگه ابرویش جهید بالا و دلش وقتی هُری ریخت پایین که بی مقدمه پرده اندرونی کنار رفت و احتشام دیوان وارد شد. آن وقت روز. آن هم بدون یالله و پیغام. تا دلبر بدود چادری به سرش بیندازد و بی بی از کنار هاون بلند شود و چادر را به خود بپیچد، احتشام دیوان عصا زنان، اما تند تا لب پله های ایوان رفته بود. نزهت الملوک با چشم هایش داشت می پرسید «چه خبر شده؟» و پاسخی نمی گرفت.

احتشام دیوان، جواب سلام ها را نداد و با گفتن «خانم!» نزهت الملوک را طلبید و خودش وارد پنجدری شد. نزهت الملوک دید که شوهرش دسته کلید را در آورده و به طرف صندوقخانه

پشت اتاق می رود. اول به فکرش افتاد که شاید شاه یا صدراعظم سندی یا بنچاقی خواسته اند و احتشام دیوان برای بردن آن آمده یا اتفاق بدی افتاده است.

در تاریکی صندوقخانه، نزهت الملوک فقط فرصت کرد بپرسد:

ـ آقا، چی شده؟

و احتشام دیوان، آشفته و پریشان گفت:

ـ چیزی نپرس. بچه ها را بردار. طلا و جواهرات هم هرچه داری بردار. تند باش.

نزهت الملوک، همچنان که داشت با عجله در صندوقخانه دنبال جعبه جواهراتش می گشت، زیر لب نالید:

ـ دلم داره می ترکه آقا. کجا می ریم.

ـ باغ بالا!

جواب کوتاه بود و سرد. نزهت الملوک به سرعت دست به کار شد و دوید در ایوان و خطاب به دلبر گفت:

ـ ضیاء ملوک و محمد حسین را صدا کن ...

و برگشت طرف احتشام دیوان که داشت، داخل کاغذهایش دنبال چیزی می گشت که:

ـ تایه بچه هام بیان ... لباس چی وداریم؟

جواب احتشام دیوان بازسرد و خشک بود، و از آن چیزی نمی شد فهمید:

ـ لباساشونو بردار. تایه هاشونم بیان. دلبرم بیاد.

نزهت الملوک دوید در ایوان، و دستورات احتشام دیوان را ابلاغ کرد.

صدای احتشام دیوان از صندوقخانه شنیده شد که:

ـ تند باشین ... عجله کنین، وقت نداریم.

نزهت الملوک ندید که شوهرش سرداری و عبای سیاه خود را هم برداشت و کفنی را که از کربلا آورده بود و گرنه طاقت از دست می داد. دو سه تا صندوقچه و بقچه بسته و شال ها را در دو درشکه گذاشتند که جلو در بود و احتشام دیوان با محمد حسین و نوکرها نشست در درشکه جلویی، بقچه ها و صندوقچه ها پهلوی او بود، و بقیه در کالسکه عقبی چپیدند توی هم، پرده ها را هم کشیدند. بچه ها با نهیب مادرشان ساکت شدند. نزهت الملوک که فقط می دانست دارند می روند باغ بالا، باغ مونس السلطنه هوویش. رفت در فکر. به یاد شش سال پیش افتاد.

بار اوّلی که با عصمت الدوله دختر شاه و توران الدوله عروس معیر رفتند پیش آشیخ زین العابدین، فال بین و پیشگویی که خانم های حرم سلطنتی می گفتند مجرب است، شیخ کور از نزهت الملوک خواسته بود یک تن پوش شوهر را پیش از آن که شسته و آب دیده شود، پیش او ببرد.

بار دوم دو سه روز بعد بود که این بار نزهت الملوک با دلبر رفت. زیر گذر قلی از درشکه پیاده شدند و با سرعت رفتند به خانه شیخ. این بار اولی در همه عمر او بود که پنهان از احتشام دیوان به کاری دست می زد. اضطراب داشت. این بار شیخ کور پیراهن را گرفت و به صورت نهاد و بویید. دعایی خواند و صلواتی فرستاد وبی مقدمه به او گفت که بر زندگیش سایه زنی می افتد. نزهت الملوک از دلشوره ای که داشت، به گریه افتاد. از تصور این که پس از آن همه سال زندگی با احتشام دیوان و آوردن چهار فرزند که یکیشان را وبا از آن ها گرفته بود، حالا باید تحمل آن را بکند که زنی دیگر با

شوهرش همسر شود، غم دنیا را به دلش می آورد. به زنانی فکر کرد که می شناخت و همه به او حسرت می خوردند.

آن روز، در هشتی خانه شیخ زین العابدین، زن دیگری هم بود که گریان و ملتمس زیر چادر بر سینه می کوبید. صالح شاگرد شیخ زین العابدین که با کاسه هشتی را آب می پاشید، از نزهت الملوک پولی گرفت و به آن زن داد. زن کسی را لعنت می فرستاد و نفرین می کرد. و این تصویر، نزهت الملوک را بیش از پیش دل نگران و خشمگین می کرد.

آن روز، تا از پیش شیخ برخاستند، تمام مدت نزهت الملوک بی صدا گریست. تنها تسلایش صدای شیخ بود که در گوش داشت: «نذر ذریه حضرت رسول کن... خطری برای تو نیست. سایه ای که بر خانه ات افتاده بی خطره.»

شب، احتشام دیوان، برخلاف دیگر شب های تابستان، به جای آن که در نارنجستان و روی تخت شیرازی، همراه بچه ها شام بخورد گفت شام را به اتاق ببرند. در آن جا او بود و نزهت الملوک. زن مضطرب بود و دید نماز احتشام دیوان خیلی طول کشید. سرسفره شوهرش از او پرسید: «امروز با دلبر کجا رفته بودید، خانم؟» نزهت الملوک سؤال را نشنیده گذاشت و گفت: «از کی تا به حال من خانم شده م، تا به حال که نزهت بودم، نزهت شما. مرحوم آقا هیچ وقت نگذاشت کسی مرا به این نام صدا کنه. گفت این سهم شوهرته.» و آن وقت اشکش سرازیر شد.

آن شب تا صبح، سفره شام گسترده ماند، و پشه بند بی مشتری و ملافه های خنک دست نخورده. فقط کاسه آب لعابی احتشام دیوان چند باری پر و خالی شد تا ماه خود را به بالای درخت ها

کشید، و سپیده زد.

صبح نزهت الملوک، پس از رفتن احتشام دیوان به دربخانه راهی خانه پدری شد. اما آن جا هم جوابی و راه حلی نبود. مادرش می گفت:

ـ فرمودهٔ شاه است، و احتشام دیوان نمی تونه سرپیچی کنه.

نزهت الملوک با گریه، فریاد زد:

ـ آخه ... لا اله الاّ اللّه ... (و با اشاره مادر صدا را پایین آورد) شاه به داخل خَونه نوکراش چیکار داره که برای اونا زن بگیره. من این خجالتو به کجا ببرم.

و مادرش او را آرام کرد و به خانه بازگرداند. دو روز بعد خانم انیس الدوله هم همین را گفت ... آن ها همه درخانه ای بودند که چند زن دیگر هم در آن بود. کسی حال نزهت الملوک را نمی دانست. آن یک هفته اشک بود که از چشم های او می بارید. هیچ کس جز یکی از دختران شاه با او همدلی نمی کرد، فقط تاج السلطنه بود که گفت حق با شماست ومرد نمی تواند بدون رضایت زن اول خود زنی دیگر بگیرد. تاج السلطنه می گفت این را خود از آقای آشتیانی شنیده. او نمی دانست که مشکل آن ها چیز دیگری است.

همچنان شب ها تخت شیرازی نارنجستان، بدون مشتری می ماند و بچه ها تنها در پشه بند می خوابیدند و احتشام دیوان دست ها زیر سر نهاده و چشم دوخته به آسمان. تا آن صبح که خبر دادند برای خانم میهمان رسیده است. نزهت الملوک بر خود لرزید. مخمل سیاهی را که در دست داشت و در مواقع بیکاری، هنر گلدوزی و ابریشم دوزی دوران جوانی خود را با آن می آزمود

به کناری گذاشت و رفت تا خودی بیاراید. بی بی مریم غر می زد که: « چقدر گوفتم خانم مخمل سیاه دستتون نگیرین... به حرفم محل نذاشتن. بیا اینم نتیجه ش» نزهت الملوک از پنجره دید زنی قد بلند و تا اندازه ای تنومند از ایوان گذشت و به پنجدری رفت. باز ابروی چپش بالا جهید، نگاهی در آینه انداخت. قلبش می زد، احساس می کرد که از اضطراب دارد حالش به هم می خورد. در عین حال کنجکاو بود. دلبر یک لیوان شربت بیدمشگ برایش آورد . سرانجام چادر نماز به سرش کرد و وارد اتاق شد.

کنیز آن زن که پشت در نشسته بود بلند شد سلامی کرد و از در بیرون رفت. زن نیز از جا بلند شد، روبنده را کنار زده و چهره اش پیدا بود. سلامی کرد. نزهت الملوک زیر لب جوابی داد و تعارف کرد: «بفرمایین.» اما زن ننشست و پرید و او را بغل گرفت. پیش از آن که بغض نزهت الملوک بترکد، صدای هق هق او بلند شد. دو زن، بیان مشترکی برای ابراز دردهای خود یافته بودند. اشگ صادقانه ترین بیان آن دو بود که روزگار در مقابل هم قرارشان داده بود. تا این جا نزهت الملوک می دانست که او مونس السلطنه لقب دارد. اهل خراسان است، پدرش از رؤسای ایلات مرزی. شاه سه سال پیش او را به زنی گرفته و ... اما ساعتی بعد بسیار چیزها می دانست. آن ها روبروی هم نشسته ، کنیز پشت در، در ایوان. در آن همه وقت تنها یک بار دلبر با سینی چای وارد اتاق شد و دید که خانم مونس السلطنه در حال گفتن است و نزهت الملوک با دستمالی درحال پاک کردن اشگ هایش. نه سرمه ای مانده دور چشمی و نه سرخاب و سفیدآب به صورتی. در اندرون می گفتند که آن زن جادو بلد است و قاپ خانم را دزدیده، چرا که دلبر نقل

می کرد وقتی چای را به اتاق برده، خانم خود سینی را جلو خانم مونس السلطنه گرفته و با مهربانی از او پرسیده که اگر میل دارد لقمه ای از ناهار ظهر را برایش بیاورند، و بعد اضافه کرده: «البته که ناهار پیش ما می مونین.» بی بی مریم باور نداشت که حرف دلبر راست باشد و می گفت «کوفت بخوره!»

در اتاق در همان دقایق اول، مونس السلطنه، شروع به بازگویی سرنوشت خود کرد:

پدرم، خان بجنورد است، سوار و قلعه دارد و مرزبانی می کند. قبله عالم هروقت به خراسان می آیند، پدرم در رکاب است برای شکار یا ییلاق. پیرارسال تابستان دستور فرمودند که مرا برای اندرون عقد کنند... آن روز شوم کاش پایم شکسته بود و از خانه بیرون نیامده بودم تا چشم زن های حرم به من نمی افتاد. اما مقدر بود. شاه خواست و پدرم امر فرمود و من فقط می توانستم اطاعت کنم. درمقابل شمس السلطنه به پدرم داده شد، اما وقت حرکت پدر در گوشم گفت اگر خیلی آزار شدی خبرم کن. کاری می کنم. می دانستم پدرم خیلی ها را از راه رودخانه رد کرده و فرستاده عشق آباد تا بروند به اروس. خیلی از مغضوبین را. اما من آمدم به دارالخلافه. از همان روز اولی که وارد حرم شدم، هیچ کس چشم دیدنم را نداشت جز خانم امینه اقدس، آن بیچاره هم که چشم نداشت. بعد از چند ماهی هم که راهی فرنگ شد برای معالجه چشمش. حسادت زن های حرم وقتی بیشتر شد که قبله عالم امر فرمودند در غیاب خانم امین اقدس، کلید صندوقخانه موزه و خزانه دست من باشد. دیگر باید مواظب می بودم که کسی در غذایم چیزی نریزد. چیزی از اموال ندزدد تا به گردنم بیندازد،

جادویی در کارم نکنند، و خواهر نمی دانی چه روزگاری به من گذشت. تنها امیدم به غروب ها بود که همه مشغول بزک کردن بودند تا شاه بیاید. در حالی که آرزو داشتم پیشش باشم و درد دلم را به او بگویم، ولی از ترس حسد دیگران آرزو می کردم شب به اتاق آن ها برود. هفتهٔ اول که از خراسان آمدم ، تا اتاق من آماده شد و خواجه خودشان آغا بهرام را برای انجام کارهایم تعیین کردند، شاه شب را به اتاق من آمد وده شب پیاپی مرا احضارفرمودند و ماجرا از همین جا شروع شد، و گرنه تازه وارد در حرم خیلی بود. می گفتند بعضی از آن ها پس از یکی دو سال هنوز مجال نشده تا یک ساعتی در خلوت شاه باشند.

اولین بار امین اقدس به دادم رسید، و یادم داد که برای نجات از توطئه دیگران خودم بهانه بیاورم. این کار را کردم، در حالی که چه سخت بود. خواهر، من عاشقش شده بودم. عاشق خودش، به تاج وکبکبه و دبدبه اش کاری نداشتم. آن شب، از تنهایی تا صبح گریه کردم. خوابم نمی برد. می ترسیدم. از صدای پچ پچ هایی که در حیاط پشت می آمد. از صدای هر پایی، می خواستم کلون در را بیندازم می گفتند قدغن است. می خواستم یکی را صدا کنم، کسی نبود. خواستم به اتاق خانم امین اقدس بروم، خوابیده بود. خلاصه آن شب اول، مثل جهنم، مثل شب اول قبر گذشت. روزها و شب های بعد هم، دو ماه آن داستان ادامه یافت. تقصیر خودشان بود. قبله عالم نمی توانستند جلو خودشان را نگه دارند در حضور همه قربان صدقه ام می رفتند. در حالی که می دیدند چطور همه دندان قروچه می روند از شعر خواندن و سوادم تعریف می کردند، و به دیگران سر کوفت می زدند که فلانی روسی بلد است. اگر

کسی متلکی به من می گفت، یا گوشه می زد، با پشت دست به دهانش می زدند. وقتی معلوم شد که خواجه زنگی را خانم شازده، یکی از زنهای قدیمی شاه مأمور کرده تا دعایی زیر بالشم بگذارد، فرمودند چوب و فلک آوردند و او را زدند، آن قدر زدند که خودم به پایشان افتادم.

خانم امین اقدس، خواجهٔ خودشان را برایم فرستادند. ولی مگر تمام می شد. روزی با اجازه خواجه دار باشی، مادرم و خواهرم به دیدنم آمدند، خواهرم که زن کشیک دارباشی است به سفر رفته سوقات آورده بودند. هنوز نرفته بودند که صدای بابا قاپوچی بلند شد و وسط روز قبله عالم به اندرون تشریف آوردند و یکراست آمدند اتاق من و شروع کردن به سؤال و جواب و بازدید بقچه ها و سوقات های مادر و خواهرم. نمی دانم راپورت داده بودند که چه بین من و مادر وخواهرم گذشته، چه بسا گفته بودند که به جای خواهرم مردی به اندرون آمده... وقتی تشریف می بردند شنیدم که می فرمودند: «طلاقش میدم.» خبرچین را می گفتند.

خلاصه، چه شب ها که التماسشان کردم که اجازه بدهند به خراسان بروم یا به ییلاقی و مثل کنیز زندانی در انتظار تابستان بمانم که به آنجا بیایند ولی فرمودند« هرکی تو رو اذیت کنه بیرونش می کنم... همه شونو بیرون می کنم.» شب ها سرشان را روی زانویم می گذاشتند و به من می گفتند خانم جیک جیک. چون صدایم بد نیست، پریشان آوازکی دارم، دوتار هم بلدم فرمودند که پیش مرضیه خانم هم مشق کنم. شکمم بالا آمده بود و روزها، مشق ساز می کردم و شب ها درسم را پس می دادم و ناله و نفرین می شنیدم. بعد از من بود که امر مقرر شد که دیگر هیچ

زنی حامله نشود. یک روز به شوخی در حضور زن های حرم گفتند: «شکمت چقدر گنده س. انگار ولیعهد توشه...» واه که چه آتشی به جان آن ها افتاد. یکیشان غش کرد، یکی دیگر که سال ها پیش حامله بود، دست به گریه برداشت که شش ماهه حامله بودم، یک بار هم قبله عالم احوالم را نپرسیدند تا بچه ام تلف شد و ... خبر حتی به خانه خانم شکوه السلطنه مادر ولیعهد رفت. به تبریز هم رسید. می گفتند آدم های سفارت هم خبردار شده اند. اما حریف شاه نمی شدند. یک شب به ملیجک گفتند من که حالا حالاها خیال مردن ندارم پس باید ولیعهد کوچولوباشدکه خودم تربیتش کنم. شب ها سرشان را روی زانویم می گذاشتند و تعریف می کردند، ازهمه چیز، از پولتیک، ازکشورهای خارجه. حرف های نگفته می گفتند. سوگلی بودم. وقتی خانم امین اقدس رفتند، صندوقدار بودم. یک روز فرمودند که قرار است دختر فلان خان را به حرم بیاورند. جسارت کردم و گفتم می خواهید چه کنید هنوزحرفم تمام نشده فرمودند: «میگم نیاد، نمی خوامش!» شب ها کتابهای روسی مخزن سلطنتی را می بردم و می خواندم. وقتی پیشم بودند می فرمودند که برایشان بلندبلند بخوانم. زن آوانس را گفته بودند که روزها بیاید و فرانسه هم یادم بدهد. همین باعث شد که شایع کردند در سفر آینده قرار است مرا همراهشان به فرنگ ببرند. می گفتند تا دیگران را تحریک کنند.

به قبله عالم گفتم که می ترسم، نه از آن که چیز خورم کنند و تصدق سر ایشان شوم، از این که مهرم را از دلشان بیرون کنند. می فرمودند مهر تو از دل من بیرون رفتنی نیست. من می دانستم که دنیا چه بازی هایی دارد؛ می دانستم زنها چه دعاها و جادو و

جنبل ها می کنند. بالاخره هم همین کارها را کردند که بچه ام در ماه آخر افتاد. نمی دانم شاید هم تقصیر قبله عالم بود. کاش خودم سر زا رفته بودم. بالای رختخوابم آمدند. فرمودند: «مهم نیس جوانی... یکی دیگه. منم که پیر نشده م.» خودشان از حکیم طلوزان برایم نسخه گرفتند و دوا آوردند، و با دست خودشان در حلقم ریختند.

«تا اون شب... اون شب لعنتی که یکهو اون گربه سیاه دم در اتاق من پرید تو دلشان. ترسیدن. اول فریادی زدن و بعد از حال رفتن. من تو سرم زدم. همه ریختن بیرون. چشم هاشون رو که باز کردن دیدم که دیگه تو اون فروغ مهر نیست، ولی گفتم حالشون جا نیامده. کاسه آبو جلو بردم، با دست پس زدن...»

نزهت الملوک هروقت داستان مونس السلطنه را به یاد می آورد ار قصه او به غصه می افتاد. حالا در خیال آن روز را مجسم می کرد که مونس السلطنه داستان را که به این جا رساند زد زیر گریه. نزهت الملوک کاسه شربت را داد دستش. نگاهی از سر مهربانی به او انداخت. چادر از سرش افتاده بود پایین. موهایش رنگ گندمزار بود. نزهت الملوک یک لحظه با خودش فکر کرد که از این زن متنفر نیست. ولی واکنشی جز چند جملهٔ آرام کننده نشان نداد منتظر ماند برای بقیه داستان...

دیگر از آن روز شاه را ندیدم. اول چند روزی، رفتند به عمارت عشرت آباد و ده دوازده تا از زن های حـ م راهم بردند. دیگر روزگارم زار بود... یک هفته چیزی نخوردم، داشتم می مردم، خواستم خودم را سر به نیست کنم، خدا نخواست خواجه فهمید و به خانم امین اقدس خبر داد، او هم ندیمه هایش را فرستاد مرا

بردند پیشش، در رختخواب افتاده بود، کلی نصیحتم کرد و گفت از آشیخ جعفر دعانویس می خواهم دعایی برایت بنویسد تا مشکلت حل شود... اما مگر مشکل من حل شدنی بود. همه از من روگردان بودند. در آن حرم که هیچ وقت کسی با من مهربان نبود، همه از ماجرای من خوشحال بودند، و هیچکس جز عزیزالسلطان حالم را نمی پرسید... دیگر شاه را ندیدم. عریضه نوشتم که دارم ازغصه دق می کنم اجازه بدهید یک جایی از دور ببینمتان کسی گوش نکرد. روی پای ملیجک افتادم گفت خیلی تلاش کرده ام. ولی معّبر گفته است اگر یک بار دیگر چشم های قبله عالم به من بیفتد، برایشان خطر جانی دارد. می گفت شاه هم غصه دار است، و اصلاً دل و دماغی ندارند و گفته اند بعد از جیران، یعنی خانم فروغ السلطنه، هیچ کس را به اندازه خانم جیک جیک نمی خواستم. تا دختر باغبانباشی را وارد حرم کردند و دیگر کسی به یاد من نبود و بالاخره هم طلاقم دادند، ولی مقرر داشته بودند که در خانه خانم انیس الدوله بمانم تا تکلیفم معلوم شود.

ده دوازده روزی که یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون. تا آن که چند روز پیش از ندیمهٔ خانم انیس الدوله شنیدم که دستور داده اند مرا برای آقای احتشام دیوان عقد کنند. گفتم تمکین نمی کنم، ایشان که مرا در پانزده سالگی مطلقه کرده اند و سیاه بخت دیگر از جانم چه می خواهند. برایم تیول، نوکر، خواجه، مقرری، کالسکه، باغ، انگشتر یاقوت، برلیان و چه می دانم، همه چیز مرحمت فرموده اند... اما من دیگر سیاه بخت شده ام. روی برگشتن به خراسان هم ندارم. به خانم انیس الدوله التماس کردم که اجازه بگیرند در همان باغ که مرحمت

فرموده اند بمانم و خانه کسی را ویران نکنم. شنیده بودم آقای احتشام دیوان منزلشان را خیلی احترام می کنند... همه تعریف شما را می کنند خانم. گفتند امر مبارک است و سرپیچی از آن عقوبت دارد. ولی به خانم انیس الدوله عرض کردم که اگر شما راضی نباشید، اطاعت نمی کنم. آخرش این که امر به قتل من می فرمایند. بهتر. این چه زندگی است ...

آن روز تا یک ساعتی به غروب مانده، دو زن در اتاق پنجدری اندرونی خانه احتشام دیوان ماندند. نزهت الملوک، را بعه را که خانم مونس السلطنه لقب داشت دلداری داده بود. دلبر وقتی که می رفت سفره ناهار را جمع کند دیده بود که خانم دارند سر زنی را که قرار است هوویشان باشد، نوازش می کنند، و با گریه به او می گویند «تو دختر منی... اگه فاطمه من زنده بود، الان هم سن تو بود، بلکه بزرگتر ... خودم ازتو محافظت می کنم.»

شب هنگام، وقتی احتشام دیوان به اندرون وارد شد، دیگر خانه اش آن خانه ای نبود که در آن یک هفته دیده بود. در اتاق نزهت الملوک با او سخن گفت. احتشام دیوان که همچنان بعد از نماز بر سر سجاده نشسته بود و پشت به خانم داشت، گفت من تصمیم خودم را گرفته ام، چون تو راضی نیستی امر شاه را اطاعت نمی کنم. بر می گردیم به امامه و زراعت می کنیم. خانم گفته بود «راضی ام... بخدا راضی ام» و صدای گریه اش پیچیده بود در پنجدری؛ گریه ای که همچون گریه های هر شبه نبود. گویی به غریبی و بی کسی آن زن گریه می کرد.

چند هفته ای پس از آن روز، در مراسمی بی سر و صدا، با حضور خانم نزهت الملوک، امام جمعه، به فرمان شاه، مونس السلطنه را

PersianPDF.com

برای احتشام دیوان عقد کرد، و جمعهٔ بعدش، اهل اندرون رفتند به باغ بالا؛ باغی نزدیک دروازه شمیران که به مونس السلطنه بخشیده شده بود. دلبر در بازگشت برای بی بی مریم تعریف کرد که چه باغی مثل بهشت، با باغچه ها و خیابان های بزرگ، اتاق های تو در تو، فرشهایی در کف اتاق ها پهن بود که حتی در خانه معیرالممالک هم ندیده بودند. اما عجب است . خانم مونس السلطنه از آقا رو می گیرند.

از آن پس، هفته ای یک روز اهل خانه احتشام دیوان به باغ بالا می رفتند، و یک روز هم خانم مونس السلطنه میهمان اندرون احتشام دیوان بود.

همه می دانستند که احتشام دیوان جز باحضور نزهت الملوک، مونس السلطنه را نمی بیند، هیچ گاه شب در باغ بالا نمی ماند. حتی موقع رسیدگی به امور باغ و باغبان ها و تیول هم خانم نزهت الملوک حاضر بود. تنها براساس قولی که خانم نزهت الملوک داده بود، محمد حسن میرزا، پسر کوچک احتشام دیوان را با دایه اش به باغ بالا فرستاده بودند. او مونس و همدم مونس السلطنه بود، و تنهایی آن زن را چاره می کرد.

باغ بالا، باغی زنانه بود که گهگاه در آن سفره ای می انداختند، نذر محمد حسن میرزا. و در میهمانی های آن جا جز زنان حرم، بخصوص انیس الدوله که به مونس السلطنه علاقه مند بود، و دوستان خانم نزهت الملوک کسی حاضر نبود. اما آن زن تنهایی را دوست داشت. شعر می سرود. کتاب می خواند. دو تارش را می زد. همه می دانستند در دلش مهر کسی نیست . او گوئی فقط در اندیشه کسی بود که به این روزش انداخته بود ، همان که

چهره اش همیشه مقابل او بود. بالای اتاقی در گوشواره شرقی خانه که دور تا دورش کتاب گذاشته بودند، نقاشی بزرگی کار مصورالممالک نشانده بود که ناصرالدین شاه را سوار بر اسب نشان می داد. مونس السلطنه، در حالی که محمد حسن میرزا را مقابلش می نشاند، دو تارش را در بغل می گرفت و ساز می زد و نگاهش به آن اسب سوار بود.

در سه سالی که از رفتن مونس السلطنه به باغ بالا می گذشت، احتشام دیوان که جز رسیدگی به کارهای خود موظف بود به امور مربوط به او هم رسیدگی کند، از سفارش های مدام خانم برای خرید کتاب های خطی و خرجی که برای تربیت محمد حسن میرزا می کرد، گلایه داشت. می گفت خانم هیچ وقت یک شاهی پس انداز نمی کند. این همه کتاب برای چیست؟

ظاهرشدن مونس السلطنه در زندگی احتشام دیوان هم احترام او را بیشتر کرده بود، و هم ثروتش را. بخت نیز یارش بود. نزهت الملوک گاه که جمعه ها از باغ بالا بر می گشت، وقتی با خانم فخرالسادات ندیمه اش گفتگو می کرد، به تنهایی و بی کسی آن زن می گریست، و لب گزیده نفرینی نثار شاه می کرد، کسی که آن زن را در جوانی بدان سرنوشت دچار کرده بود.

زندگی رابعه، که دیگر خانمی متین و موقر بود، و ظلمی که بر او رفته بود، به تصویر فریبنده و همیشه مورد احترام ناصرالدین شاه در اندرون خانه احتشام دیوان صدمه ای اساسی وارد آورده بود، ولی کسی به شاه بد نمی گفت، هم از ترس خبرچینان و فریاد احتشام دیوان و هم از فکر آزردن مونس السلطنه که همه می دانستند که هنوز مهری از او در دل

دارد و شاه را مسبب بدبختی خود نمی داند .

تا آن روزها که جشن قران بود، جشن های پنجاهمین سال سلطنت شاه، احتشام دیوان لباس نو دوخته بود، خانم نزهت الملوک، که همیشه در آن شش سال خود، و با کمک اخترخانم خیاطش برای مونس السلطنه لباس می دوخت، با اصرار او را واداشته بود که لباسی روشن در خور سن و سالش بدوزد، و در جشنی که قرار بود در خانه انیس الدوله برپا شود، شرکت کند. مونس السلطنه اول نمی پذیرفت، و بعد به اصرار نزهت الملوک قبول کردکه به این مهمانی برود . در اندرون خانه احتشام دیوان نیز مثل خانه معیرالممالک و تمام اعیان شهر جنب وجوش بود. مردها لباس های ملیله دوز و رسمی دوخته بودند، و زن ها خود را برای میهمانی هایی آماده می کردندکه قرار بود درخانه انیس الدوله و عزت الدوله، اندرون کامران میرزا و ظهیرالدوله برپا شود.

حالا نزهت الملوک می دید در صبح روزی که می بایست شهر چراغان شود و جشن و آتش بازی برپا گردد، احتشام دیوان رسیده و سراسیمه اندرون را سوار بر کالسکه ها کرده به باغ بالا می روند. اول که احتشام دیوان با آن سراسیمگی وارد اندرون شد، به سرش افتاد که مبادا بر سر مونس السلطنه بلایی آمده باشد، اما بعدا که صندوقچه را برداشتند و احتشام دیوان به بابا قاپوچی سفارشات لازم کرد و گفت یکی دو روزی آن ها به سفر می روند دریافت که خبر دیگری است. اما چه خبری! ایا احتشام دیوان مغضوب شده و حالا از خانه می گریزد که قهوه قجری به خوردش ندهند، و یادر اصطبل نایب السلطنه او را نبندند. اما این هم نمی توانست باشد،

چون احتشام دیوان از کسی پنهان نکرد که به کجا می رود فقط صندوقچه ها را برداشت و به او گفت برای یکی دو روزی لباس برای بچه ها بردارد. نزهت الملوک به فکر پسر بزرگش افتاد که در دربخانه بود. یعنی برای او مسئله ای درست شده است. به دخترش ضیاءملوک فکر کرد که روبرویش در کالسکه نشسته بود، به محمد حسین که با پدرش می آمد، و به محمد حسن که در باغ بالا بود و تا چند دقیقه دیگر او را می دیدند. در راه از لای درزِ پردهٔ کالسکه چند جا طاق نصرت ها را دید...

کالسکه وارد باغ بالا شد. هوا سنگین بود. آن ها پیاده شدند. احتشام دیوان، به نوکرها دستور داد چه کنند و خودش عصا زنان رفت به طرف ساختمانِ وسط باغ که با دری از کالسکه خانه جدا می شد. صندوقچه به دست داشت. دلبر و بی بی ماندند تا بقیه اثاث را جابه جا کنند. خانم نزهت الملوک و بچه ها پشت سر آقا به راه افتادند. آقا کوبهٔ در را کوبید. دو سه بار و بعد در را باز کرد و با عصا اشاره کرد تا نزهت الملوک و بچه ها بروند. این عادت او بود که وقتی با هم بودند هیچ وقت جلوتر از نزهت الملوک وارد اندرون باغ بالا نمی شد.

وارد که شدند صدای دو تار بلند بود. ماهور غم انگیزی زده می شد. احتشام دیوان در را پشت سرشان بست و در حالی که زیر لب چیزی غر می زد، راه افتاد. نزهت الملوک به ساختمان رفت. صدای ساز قطع شد و بعد از چند دقیقه احتشام دیوان «یاالله» گویان به داخل رفت. محمد حسن دوید و خودش را در بغل پدر انداخت. به دستور آقا دلبر که رسیده بود با بقچه ای در بغل، با ضیاءملوک، محمد حسن و محمد حسین رفتند به باغ.

دلبر لب پله بود که صدای جیغ و شیون را شنید. صدای مونس السلطنه بود. محمد حسن که به آن زن دلبستگی غریبی داشت، دوید به طرف اتاق. دلبر نتوانست او را نگه دارد. در آن جا مونس السلطنه او را بغل کرد، و در حالی که زیر چادر بر سینه اش می زد، شیون کنان روی او را می بوسید. دلبر که در ایوان بود، شنید که خانم نزهت الملوک از آدم های خانه آب قند می خواهد، و دید که آقا با قدی که گویی خمیده شده بود، عصازنان از اتاق بیرون آمد. در حالی که زیر لب می گفت «لا اله الا الله» دلبر دوید یک صندلی آورد و گذاشت در ایوان، آقا نشست روی آن.

صدای شیون و دم گرفتن مونس السلطنه می آمد که در بین آن محمد حسن میرزا هم به گریه او گریه می کرد و مدام می گفت «مادری گریه نکن.» نزهت الملوک هم به آرامی می گریست. صدای مونس السلطنه در باغ پیچید که فریاد می زد: «ای روزگار چرا با من اینچنینی. من که به این کنج غربت ساخته بودم... خدایا ... من که از گناه او گذشته بودم .»صدای او بلند بود. احتشام دیوان که چانه اش را روی عصا تکیه داده بود، مدام سر تکان می داد با فریاد «خانم!» نزهت الملوک را به ایوان طلبید و به او گفت: «بگین ساکت باشن. هنوز کسی در شهر خبر نداره. شورش میشه. به همه گفته ن قبله عالم فقط تیر خوردن و حالشون خوبه. قراره تا ولیعهد از تبریز بیاد خبر جایی درز نکنه. مملکت بهم می ریزه... اینقدر رسوایی نکنن... لا اله الاالله» و نزهت الملوک مستاصل دوید توی اتاق. احتشام دیوان بار دیگر که همسرش بیرون آمد پیامی هم به درون فرستاد که بیشتر خطاب به نزهت الملوک بود تا مونس السلطنه. احتشام دیوان می خواست

آن زن بداند کـه از این زمـان به بعـد آزاد است می تواند هر کـار می خواهد بکند و به هر کجا می خواهد برود، نزهت الملوک فقط فرصت کرد بگوید«وا . ماشـالله شمـا هم وقت گیـر آوردین حالا چه موقع این حرفـاس .» و در چهـار چوب در برگـشت و به احتـشام دیوان نگاه کرد که با عصایش برگ زردی را فشار می داد، نگاهی از سر محبت که با آهی بدرقه شد و کلامی « خدایا شکرت.»

محمد حسین که در کنار حوض سنگی با دلبر ایستاده بود، یواشکی به او گفت« دلی، شاه مرده حالا چی میشه؟» دلبر که گوشش به صداهای داخل اتاق بود، لب گزید که «هیس!»



چه بگویم،
که دل افسردگیت
ازمیان برخیزد
م. سرشگ

خانم باشی

حاج آقا براتون که گفتم. حالا دیگه سر پیری چه خاصیت داره که می فرمایین بیا و جلو این میرزا قلمتراش هم بگو. درسته که شوهرم هستین و هر امر مقرر بدارین، شرعاً باید گوش کنم. اون دفعه هم که خواستین اطاعت کردم و جلو آسید محمد گفتم. ولی وجودم رضایت نمی ده که جلو یک مرد غریبه اون حکایت را بگم. شما خوش دارین که هر کس و ناکس عیال و خانواده تون را خل مشنگ صدا کنه. باز امروز که شما تشریف برده بودین بیرون و اجازه داده بودین که برم بازار کفاشا، این ذلیل مردهٔ سیاه برزنگی شاهده، به روح پدرم ، به ارواح همون کسی که فرمودین اسمشو نیار و نمی آرم باز این بچه های محل افتاده بودن دنبال درشکه و هی سر به سرم می ذاشتن و هی صدا می کردن: «خانم باشی خل نباشی!» نمی دونم ذلیل مرده ها از کجا با این چادر چاقچور و روبنده که به سر خودتون یک آن هم بالا نزده ام، باز منو می شناسن. بالاخره اون قدر دویدن دنبال درشکه که قدر بیک

که چادر درشکه را پایین انداخته بود و شلاقو حواله سر و کله شون می کرد، درشکه رو نگه داشت و پرید پایین و سر گذاشت دنبالشون شلاق کشون. اما تا ما نیفتادیم جلو پارک امین الدوله، هنوز دنبالمون بودن. من که زیر چادر آب شده بودم. دو سه باری زدم تو سر این برزنگی که زیر جلکی می خندید. این حرفا برا چیه؟ برای اینه که اون حکایتو کلاغا شنیدن و رسوندن به گوش این ولدزناها، و گرنه شما که حرف نمی زنین، اون سیدجلیل القدر هم که اگه با کسی حرف بزنن هزاران هزار منتظرن که بشنون. از دهنش دُرّ و مرجان می ریزه، پس خداییم که این مردم لیچارگو این حرفا رو از کجا در می آورن. من هم که تا اون شب که برا شما گفتم، از ترس جونم حرف به کسی نزده بودم، مگه خل بودم که بگم. گرچه بچه ها و لوطی ها میگن خانم باشی خُله. حالام شما می فرمایین یه دفعه دیگه قصه رو برای این میرزا قلم تراش بگم. از کجا بهش این همه اطمینون دارین که به حلالتون امر می فرمایین جلوش لب باز کنه. گرچه حالا دیگه من موهام سفید شده، ولی بالاخره حلال و حرومی هم هس. محرم و نامحرمی هم هس. باشه حالا که هوس کردین براتون لیلی و مجنون می خونم، اما دیگه اینو ازم نخواین، نخواین که یه دفعه دیگه اون موضوع رو که دیوونه م کرده، همون که هر وقت یادم می آد پاییز میشه، مورمورم میشه. هر وقت بهش فکر می کنم دلم می خواد یکی رو کتک بزنم، می زنم تو سر خودم، آنقد می زنم که اونجوری میشم که خودتون می دونید و می گین کف از دهنت می آید و تا خط دورم نمی کشن و صدبار آیت الکرسی نمی خونن و آب تربت به حلقم نمی ریزن و با آینه دورم خط نمی کشن... بر نمی گردم به این دنیا. آره

می خـوایین باز اونجـوری بشم. باشـه براتون لیلی و مـجنون می خونم، ولی بذارین شب بشه، بذارین بریم تو پشـه بند، کاسه مهتاب را روشن بکنین. بذارین تو سرم بیفته که مهتابه. اونوقت براتون مـی خونم. الان سـیـاه برزنگی رفـتـه پشـه بندو علم کنه، نمی بینین آب داده و بوی کاه گل بلند شده، یادتونه سر غلامعلی چقدر کاه گل خوردم. فرمودین بچه ات زنبه کش میشه. گریه کـردم. فرمودین ممکنه خشت انداز بشه. اما دیدین نشد. دیدین چه آقایی شده، از این و اون شنفتم که وقتی تو جلو خون مسجد سپهسالار داشته حرف از عدالتخانه می زده، خیلی از محترمین واستاده و نشسته بودن و گوش می دادن، مگه چقد سن و سالشه. درسته که شما براش از بچگی عبدالرزاق خان را معلم سرخونه گرفتین. درسته که فرستادینش مدرسه آلمانا. اما... چه کنم که می فرمایین این حرفا دروغه و غلامعلی هنوز بچه س و دهنش بوی شیر میده... اما من که میگم خودش بوده، این زینت السادات که پرت و پلا نمیگه. تازه عندلیب السلطنه هم گفت. اون کـه دیگه خودتون می گفتین تنها زن حسابی حرم بوده و حیف از اون که اوفتاده بود تو گله خواجه ها و غلامبچه ها و یه عده دزد و قلاش سرگردنه. راستی هم راست می گین، چه جهنمی بود اون تو، مثلا خلوت شاهانه. چه بازار شامی بود. مـی دونم شمـا از این حـرفـا خوشتون نمی آد، ولی منم به قول این بچه ها خُل مشنگم دیگه. باید یه ریز حرف بزنم. با کسی که حرف نمی زنم. شما که نباشین با این ذلیل مرده برزنگی حرف می زنم. بچه ها را هم که قدغن فرمودین تو حیاط کوچیکه نیان تا حرفای منو نشنفن؛ مگه این که خودتون باشین. نکنه اونام فکر می کنن که من خُل شده م.

یعنی میشه بچه های آدمیزاد هم بگن مادرمون خُله. خدا رحمت کنه مادرم از همین حرفا مرد. خیال می کرد من نمی دونم که هر شب می رفت و کنار چنار امامزاده صالح شمعی روشن می کرد که عقل به سر من برگرده. خیال می کرد من نمی دونم که اون باغچهٔ پشت امامزاده صالح را واگذار شما کرد وقتی که منو گرفتین. خیالَ می کرد من از خیالاتش خبر نداشتم. حالا تو این تاریکی انقد سرتونو نکنین تو اون کتاب، خب پاشین بریم بالا. لیلی و مجنون می خونم. الان اون ذلیل مرده برزنگی کاسه شربت به لیمو رو هم گذاشته بالا سرتون، یعنی کنار دستتون. کاسه مهتاب رو هم روشن کرده، پشه بندو زده، تشکا رو هم انداخته، می شنوین صدای بچه ها هم از حیاط بزرگه نمی آد. یعنی اونا هم خوابیدن، بابا قاپچی هم که روزا در وسطی رو کلون می کنه که من نَرَم به اون حیاط، حالا چون می دونه شما تشریف دارین با خیال راحت، درو باز گذاشته و جاشو انداخته پشت در، فانوس بالا سرش روشنه و چپقش را چاق کرده. نیگا کنین وقتی پک می زنه، چپقش روشن می شه. دایم هم که سرفه می کنه. حالا بلند شین بریم. مواظب راه پله ها باشین. اگه می شد اون تارم می آوردین و پنجه ای می زدین چه خوب بود. قول میدم اونجوری نشم، اگه دیدم داره مورمورم میشه، بهتون میگم نزنین. اصلاً تا حالا هیچ وقت. وقتی شما بودین، تو پشه بند، کاسه مهتاب روشن بوده که به سرم نزده، زده؟

لیلی چو ستاره در عماری مجنون چو فلک به پرده داری

یادتون مونده اصلاً دیشب تا کجا خوندم. باشه براتون میگم. فقط تارو از دست نذارین. وقت رفتن مجنون به در خانه لیلی

است. قدغن کردن اونا همدیگرو نبینن. مجنون یواشکی رفته ...

لیلی کَله بند باز کرده — مجنون گله ها دراز کرده
لیلی چو خروش چنگ در بر — مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز — مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی، به گذار باغ در باغ — مجنون، غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به روشنی چُست — مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی به درخت گل نشاندن — مجنون به نثار دُرفشاندن
لیلی، چه سخن، پری وشی بود — مجنون چه حکایت، آتشی بود
لیلی، سمن خزان ندیده — مجنون چمن خزان رسیده
لیلی، دم صبح پیش می برد — مجنون چو چراغ پیش می مرد
لیلی به کرشمه زلف بر دوش — مجنون به وفاش حلقه در گوش
لیلی به صبوح جان نوازی — مجنون به سماع خرقه بازی
لیلی زدرون پرند می دوخت — مجنون ز برون سپند می سوخت
لیلی چوگل شکفته می رست — مجنون به گلاب دیده می شست
لیلی سرزلف شانه می کرد — مجنون دُر اشک دانه می کرد
لیلی مِی مشکبوی در دست — مجنون نه ز می، ز بوی مِی مست
قانع شده این از آن به بویی — و آن راضی از این به جست و جویی
از بیم تجسس رقیبان — سازنده زدور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست — پیک نظر از میانه برخاست

حاج آقا، دارین گریه می کنین. نکنین آقا تو رو به ارواح میرزا کرم، تو رو به ارواح خاک والده، تاب دیدن اشکاتونو ندارم. باشه یک بار دیگه حکایتو جلو هر کی بگین میگم. شما گفتین ها. خدایا شاهد باش. راستی نپرسیدین امروز که بازار رفتم چی خرید کردم. البته که هیچ وقت نمی پرسین. دلم بود برای اختر الملوک

پیرهن بدوزم. یه پارچه کُدَری خریدم با گل درشت. دو تا جوراب زمستونی برای غلامعلی خان. چند مترم چلوار خریدم که براتون خدیجه تنبون بدوزه. نگین داشتم. دیگه چند تا وصله داشت. راستی براتون نگفتم تو بازار همه جا صحبت از این بود که این شاه، شاه بشو نیست. چون که آقایون سیدین ازش دل راضی نیستن. یکی دیگه می گفت اگر آشیخ فضل الله نفرموده بودن مگه اون قشون قزاق حریف می شد. یک شبه کارش ساخته بود. یکی هم می گفت آن بدجهود، اتابکو خواستن از ینگه دنیا بیاد و با اون پدر سوختگی ها که بلده مردمو آروم کنه. اون خیلی موذیه حاج آقا. حاج آقا منو کفن کردین اگه اون اتابک که امیدوارم تو همون راه بگیرن تیکه تیکه ش کنن اومد، غلامعلی رو بفرستین یه جایی، فرنگستون، چین وماچین. نذارین باشه. خودتونم اینقدر نرین انجمن. نمی دونین این چه ماریه، از مار خوش خط و خال تره. از روباه هم بدجنس تره... گرچه خودتون می دونین، مگه اون روز خودتون به آسید محمد نفرمودین نمی ذاریم پاش به اینجا برسه. مگه نفرمودین خون شهدا رو به هدر نمی دیم، پس چی می گفتن این بازاریا. من که این اگه تهرون باشه و دوباره تو کار صدارت و وزارت، شبا خواب به چشمم نمی آد. خدایا خودت... چشم! اینطوری نیگام نکنین. اینو دارم برای شما میگم. به شما نگم به کی بگم. شما همه چی رو میدونین. یه ذره از اون کاسه آب بهم بدین، باز داره مورمورم میشه. بذارین برم تو رختخواب. شما چیزی لازم ندارین. خدایا باز هذیون. پس اون نذر و نیازهای مادر بیچاره م چی شد. تو بازار که بودم، نور از بالا افتاده بود وسط بازار، آب پاشیده بودن، وقتی دم

تیمچهٔ حاجب الدوله رسیدیم، به این ذلیل مرده گفتم برو از سقاخانه یه کاسه آب بگیر. آب سقاخانه یه صفای دیگه ئی داره، دل آدمو صاف و خنک می کنه. از بازار عطارا که رد می شدیم، از بوی عود و کندر، از بوی زعفران و حنا پام سست شد. یه چند تا کیسه حنای هندی خریدم، یه دو تا کیسه هم تنباکو. گرچه قدغن فرمودین که قلیون نکشم، یعنی وقتی حکیم باشی گفت قدغن فرمودن، ولی برای مهماناتون خریدم. راستی آقا تو رو به خدا اگه اون بدجهود، اتابکو میگم، برگشت دیگه آقایونا رو اینجا جمع نکنین. میگن اون عوض شده و به آسید عبدالله خط داده، اون مث این شاه و چه می دونم امین خلوت و اینا نیس، از هیچ کاری روگردون نیس. ستاره ها دارن سوسو می زنن، چشمک می زنن، یواشکی میگن خانمی باشی خُله، راس میگن ها؟ شما هم که خودتون ...

●

آهای ذلیل مرده بیا بشین این جا. بشین کنار سماور. اون لواشکو بذار تایه آقا دُرُس می کنه. مگه آقا نفرمودن که تو فقط باید دور و بر من باشی. برو دستاتو بشور بیا بشین این جا تو ایوون. هیچی هم نگو. نگو اینو که خانوم فرمودین. دلم می خواد هزار بار بگم. آنقدر بگم که تو دلم خالی شه و دیگه چیزی تو دلم نمونه. زیر جلکی هم اگه بخندی می زنم تو سرت. گریه هم نکن. فقط گوش کن بذا یه دفعه دیگه هم تعریف کنم. زمین که به آسمون نمیره. بالاخره باید روز بگذره. اونم این روزای بلند بی پیر.

چن دفعه هوس سیب قندک کردم. نه سیب گلاب، سیب قندک می آوردن فقط برای من. آقام آخه منو از همه دنیا بیشتر دوس

داشتن. یه درخت بود تو باغ بالا چشمه، نشون داشت، سیب قندک می داد. چه بویی. چه سیبی. می ذاشتی تو دهن آب می شد. من دوست داشتم چند تاشو می انداختم تو حوض و هی می چرخوندم. هی می چرخوندم، آب حوض هم باهاش می چرخید، اون قدر می چرخید که انگشتام پیر می شد و سیب ها خنک. تا اون سالی که تجریش بودم. همه ش تو باغا. باغای سلطنتی. آخه بابام خدا بیامرز باغبونباشی باغهای سلطنتی بود. باغبونباشی باغهای تجریش. نه از این باغبون الکی ها، مث این قلی مافنگی بنگی، نه. باغبونباشی ئی که قبله عالم همیشه صداش می کردن قلی باشی. قل قل باشی. واق واق باشی. قبله عالم باهاش شوخی داشتن. هروقت قبله عالم می آمدن تجریش، بابام خدابیامرز ما رامی چپوند تو اتاق و قدغن می کرد که بیرون نیایم. حتی نه نه را. نه نه هم می نشست یواش سرهای ما را می جورید. یعنی سر منو و گرنه نرگس که داخل آدم نبود. یه علف بچه. همیشه هم گوشه اتاق خوابش می برد. من بودم که تا نه نه سرم را نمی جورید و برام قصه نمی گفت خوابم نمی برد. گاهی وسطای روز، بابام خدابیامرز می اومد و یه قابلمه غذا می ذاشت پشت در و می رفت. اگه کاریم داشتیم همون گوشه اتاق گلدون بود. حق نداشتیم تا قبله عالم در باغ بودن از اون اتاق زغالی بیرون بیاییم. اما بهت بگم یه وقتا نه نه می زد بیرون یواشکی. می خواس ببینه تو باغ چه خبره. اگه بابام خدابیامرز می دیدش رسوایی می کرد، ولی نه نه می دونست کی بزنه بیرون، منم باهاش می اومدم. از لای درختا چیزی پیدا نبود. فقط یه دفعه ملیجکو دیدم که داش با یه عده بچه اندازهٔ خودش که همه شونم لباسای نظامی تنشون

کرده بودن و ساز می زدن، لای درختا می چرخید که من و نه نه پریدیم تو اتاق زغالی. ملیجک اما ما رو دید و خندید.

وقتی قبله عالم می اومد با اون که باغا قوروق می شد و ما هم تو اتاق زغالی زندونی می شدیم ولی خوب بود، قیل و قالی بود، ناهار و شام خوشمزه ای می رسید، بابام خدابیامرز هم شبش خوشحال بود و گاهی می دیدیم یه پول طلا می داد به نه نه که قایم کنه و می گفت قبله عالم محبت فرمودن. اما امان از وقتی که اعتماد السلطنه می رسید همه ش داد و قال، همه ش دعوا و فحش و فضاحت. چرا اینجا اینجوریه، چرا آب نیفتاده پشت کرتا، چرا درخت تبریزی قد نکشیده، چه می دونم همه ش به آقام خدابیامرز ایراد می گرفت. وقتی هم که می رفت آقام بهش فحش می داد و نفرینش می کرد. آقام می گفت هر چقدر اتابک دست و دلبازه، این مرتیکه افیونی بد ادا و بد اخلاقه اما خب باغات سلطنتی دست اعتمادالسلطنه بود. حقوق و مواجب بابام هم دست اون. یعنی روزی ما دست اون بود. می گفتن درعمرش خیرش به کسی نرسیده. ولی بالاخره به من رسید. اون هم بعد از آن یه باری که منو غافلگیر کرد، داشتم سیب های قندک رو می چرخوندم تو حوض کوچیکه. اصلا حواسم نبود. از اون بچگی سر به هوا و خیالاتی بودم، گاهی می افتادم تو باغا و ساعتا می رفتم. گاهی سرم رو می ذاشتم کنار یه بوته بادمجان و خوابم می برد. آره اون روز هم داشتم سیبا رو می چرخوندم تو حوض که یه هو دیدم عکس منحوسش افتاد تو آب، ترسیدم، پریدم. سیب ها را ول کردم و دویدم طرف اتاق زغالی و صدای خنده شو شنیدم. هیچ وقت نمی خندید اما اون روز خندید. و بعدشم رفت، تا دو سه روز بعدش

که اون گیس سفیده اومد که بوی گلاب می داد و اول با بابام خدابیامرز حرف زد و بعد منو صدا کرد و قد و بالام را دید. بعد با نه نه حرفایی زد و شبش به من گفتن که باید برم حرم. نمی دونستم حرم چیه، من فقط حرم امامزاده صالح رو دیده بودم، نه خدایا یه بارم حرم امامزاده داودو. نمی دونستم قبله عالم هم حرم دارن. خلاصه منو بگو به کی دارم میگم. توکه تو حرم منو دیده بودی، دیده بودی چه کیا بیایی داشتم. یادته ظهرها که سینی ناهار خانوم ها را می آوردن، آغا بهرام با اون صداش فریاد می زد: «مجمع سرکار خانم باشی!»

یادته، منو بگو برا کی می گم تو خودت از همون مجمع کوفت می کردی. یادته مجمع من چندمی بود، سومی. تازه شبا که تو نبودی ببینی تو خلوت اندرون چه خبر بود. خانما چه بزک دوزکی می کردن برای رسیدن به پابوس قبله عالم. من هیچی. دریغ از یه سرخاب. لپهام که می فرمودن عین سیب قندکه. چشمام هم که می گفتن عین چشمای جیرانه. اصلا چه نیاز به وسمه و سرمه. من هم که پررو. حتی چادر نمازو از کمرم وا نمی کردم وقتی قبله عالم می آمدن.

یادم نمیره، دفعه اولی که با چن تا از خانمای حرم رفتیم تجریش به باغ خودمون، قبله عالم همه رو ول کردن، دست منو گرفتن و بردن تو اتاق زغالی. نه نه اومد پای قبله عالم را ببوسه بلندش کردن و دو تا سکه امپریال انداختن جلوش. بعد با من آمدن کنار حوض کوچیکه و سیب بازی کردن. سیب چرخوندیم. آخه من هنوز بچه بودم. منو بگو که به کی میگم تو ذلیل مرده که دیده بودی. از همون اول با من بودی. آن شب که دره التاج رو

تنبیه فرمودن یادته. یا اون شب عروسی خانم کوچیک که براشون اون خونه کوچولو را ساخته بودن پشت خوابگاه ،چه عروسی و جشنی، چه سور و ساتی. بمیرم براش یادم نمیره که حجله شو خانم عندلیب السلطنه درس کرده بود. مث خونه عروسکی، خانم کوچیک چه ذوقی می کرد و شلیته اش چه سر وصدایی پیدا کرده بود تو اون چند روزه. تا اون وقت که آقای امام جمعه خطبه رو خواندن و همه مجبور شدن چشم روشنی بدن. فقط حکیم طلوزان نگران بود. بالاخره هم حرف حکیم درس در اومد. یادته وقتی خانم کوچیک حامله بود و نمی توانست راه بره، شکمش چند برابر هیکلش شده بود. بعدشم که افتاد تو رختخواب و آقاموچول بهش آب و غذا می داد و خانم کوچیک همه ش ناله می کرد. آقا موچول دست می ذاشت روی پیشونیش که تب نکرده باشه. بالاخره هم که اون حادثه رخ داد و چه به سرشون آورد. یادته فریاد قبله عالم وقتی شنیدن خانم کوچیک سر زا رفته بلند شد. چقدر ناراحت شدن. و چن روز بعدم که معلوم شد آقاموچول تو همون خونه کوچیکه دق کرده و مرده، از بس سرشو زده به دیوار و شیون کرده، این ملیجک بود که دسته عزا راه انداخت. همه شون لباس سیاه پوشیده بودن. چه شبی بود، چه روضه خونی مفصلی خانم قدس ایران راه انداخت. برای شازده خانوما هم این کارو نمی کردن، ولی خوب خانم کوچیک و آقاموچول هر دو تاشون عزیز بودن. یا اون شبا که قبله عالم دستور می دادن چراغ گازو خاموش می کردن و خانوم ها رو می ترسوندن. اون شب که نوش لب رو انداختن تو حوض. وای چقد خندیدیم. برای من که حرم با باغ تجریش فرقی نداش. اون جا هم بازی بود و قایم

موشک، کاری نداشتیم، غصه و درد بی درمونی نبود. دیوونه هم که نشده بودم. مورمورم نمی شد. غش نمی کردم، اصلا اون موقع یادته چهارستون بدنم سالم بود، یادته تو شهرستونک برای چن نفر آش رشته دُرُس کردم، قبله عالم اومدن سر اجاق و گفتن لپات مثل انار شده. تو هم که همه ش بخند. ذلیل مرده. جلو قبله عالم اجازه داشتی مثل حالا بشینی و چایی بریزی. راستی چرا چایی نمی ریزی و یه راس خیره شدی به من. مث ایشیک آقاسی. راستی خواجه م یادته. چقدر دلم براش تنگ شده، میگن رفته لواسانات. کاشکی چن روزی آقا اجازه می دادن بیاد این جا. دهنم خشک شد، بلند شو اون متکا رو بیار همین جا تو مهتابی. کسی که این جا نمی آد. اینجا فقط من و تو هستیم. بچه ها رو هم که اجازه نمی دن تا آقا تشریف بیارن، بیان این جا. پس می تونم همین جا یه چرتی بزنم. شاید خوابم ببره. دیشب که تا صبح ستاره شمردم. همه ش فکر امروز غروب بودم که آقا تشریف می آرن با اون میرزا قلمتراش. اصلاً آقا چرا اونو می آرن اینجا.

گرچه تو که چیزی سرت نمیشه. منم که یه روزی سرم می شد، حالا خُل مشنگ شده م و یکهو دارم یه حرفی می زنم می رم تو عالم دیگه. مث اون روز که معتضدخاقان می خواس خانوما رو از حرم بیرون کنه تا جا بشه برای زنهای ولیعهد که یکهو یه بُر از تبریز ریخته بودن. اون وقت همه رو جمع کرده بود، انگار نه انگار که تا همین یه ماه پیش اینا هرکدام برای خودشون سفره خونه و مجمع و خواجه داشتن. بعضی ها رو صدا می کرد از روی بیاضی و می گفت به تو نصفی مقرری می رسه، چون چه می دونم چی بودی، یه قلمبه سلمبه عربی می گفت که فهمیدم مقصودش این

بود کـه نوبتت نشـده بوده . بعـضـیـا گـریه شـون گـرفت. نمی خـواستن برن، بعضی ها تو سر خـودشـون می زدن. یادته من اون روز چیکار کردم. اون بقـچـه رو زدم تو سـر آغا باجـی. طاقت نداشـتم. یادته چه قـشـقرقی بـه پا شد. ترکا هم ریخـته بودن چی می گـفـتن. بیـخودی چه کـتک کاری ئی شد. اونا کـه تقـصـیر نداشـتن. اون بیـچاره ها هم دیدین همـین پیـرارسالا به روز مـا افـتادن. و این سرنوشت همـه بود. گـیـرم من سیاه بخت حـالا خُل مـشنگ شـدم، بچـه ها راه می افـتن دنبـالم. باز خـدا پدر آقـا رو بیامرزه که اومد خـواستگاری من. وگـرنه باید می رفـتم تو همـون اتاق زغـالی و وقـتـی آقـام رفت اون دنـیـا از اون جـا هم بیـرونم می کردن. حالا ماشاالله غلامعلی خان خودش یه آقاس، میره جلو مسـجـد سپـهسالار از عـدالتخانـه می گـه. این همـه آدم گـوش می کنن. اگـه اون موقع عـدالتخانه بود من که از این معـتـمد حـرم شاکی می شدم. کاشکی او ن روز جلو دستمو نگرفته بودن، طاسو زده بودم توسـرش ، سـرش می شکست و دلم خنک می شـد، هی می گفت قبله عالم است. برو بابا قـبله عالم کیه، همون یه دونه بود که اونم... ایوای. بلند شو، بدو آب تربت بیار، داره مورمورم میشه. برم گردون طرف قبله. درو ببند، بچه ها نیان.... دلم می خواد برم امامزاده داوود، شـمعـای نه نه م تو چنار امامزاده صالح گم شـده، آتیش گـرفـتـه، چنارم آتیش گـرفـتـه... اگـه نـفرمـوده بودن کارخـونه تعطیل، الان یه شاهـزاده داشتم که بیست سالش بود. آخـه بگو توسـیـب قندک چیکار داشـتـی. اگـه بابام پول داشت اون قـدر که پیشکش می کرد برای اون باغ امـامزاده صالح، من الان می رفـتم تو اتاق زغـالی. اون جـا می ماندم، چادرو مـی پیچـیـدم دور کمـرم،

ملاقه را می گرفتم دستم، لای در، مثه همون عکس که قبله عالم ازم گرفتن. ترسیده بودم، دیدم در می زنن فکر کردم مردم آزاره، چه می دونستم قبله عالم دستگاه فتو غرافو آوردن که عکس بگیرن. دفعه دوم که در را باز کردمو کسی نبود، ملاقه رو برداشتم و چادرو دور کمرم محکم کردم و پریدم بیرون که یهو صدای قبله عالم بلند شد و فتوغراف عکس گرفت با همون ملاقه... اگه اون طوری شدم چادرو بکش رو صورتم. یادت نره ذلیل مرده... مث همیشه. سیب قندک رو کسی نبینه. دستام پیر شده. از اون یارو می ترسم. نکنه برگرده. نکنه.

●

فرمودین از کجا تعریف کنم. والله یادم نیست. یعنی یادمه. ولی روزش یادم نیس. از اون جاش میگم که نه نه، نرگسو آورده بود ارگ. یعنی خودم خواسته بودم. تازه یه هفته بود سفید بخت شده بودم و واسه خودم اتاق و حیاط خلوت داشتم. معمارباشی ساخته بود رو به قبله. و همه خانوما داشتن از حسودی کور می شدن. نه نه اومد با نرگس چشم روشنی، یک دستمال هم سیب آورده بود که گذاشتم برای قبله عالم. شب نرگس و نه نه موندن. آخه قبله عالم تشریف برده بودن عشرت آباد با دو سه تا از خانوما، اما طرفای عصر هوا بارونی و طوفانی شد و برگشتن و سرزده تشریف آوردن به حیاط من. هوا مث بخت من سیاه بود. وارد که شدن با اون که چتر فرنگی رو سرشون گرفته بودن باز خیس بودن، پریدم و چادر شب آوردم که خشکشون کنم، نشستن رو همون صندلی، یعنی فقط همون یک دونه صندلی بود مخصوص قبله عالم. با من که حرف زدن، با نه نه هم احوالپرسی کردن. رفتن

طرف نرگس. یهو دلم ریخت پایین. دست زدن زیر چونه نرگس و فرمودن سیب قندک. نرگس بچه بود، اول خیال بد به دلم نیفتاد. ولی دیدم که نشوندنش رو زانواشون، من داشتم با همین برزنگی ذلیل مرده شربت دُرُس می کردم که دیدم دارن سرشو می جورن. نرگس هم خیر ندیده خودشو ول کرده بود تو بغلشون. خلاصه چه میدونم گذشت. فردا آفتاب نزده نه نه و نرگسو فرستادم تجریش و خیالم راحت شد. غروب دیدم تشریف آوردن با دستگاه فتوغراف. اول از همه پرسیدن آبجیت کو؟ منم با غضب گفتم رفتن خونه شون. فرمودن چرا نگه شون نداشتی می خواستم یک شیشه عکس ازش بگیرم جسارت کردم و گفتم حالا از آبجیش بگیرین. شب به خوابگاه رفتم ولی حال و حوصله ای نداشتن، یکی دو باری دوباره حرف انداختن به نرگس که باز به دلم بد نیاوردم. فرداش آغا بهرام رسید که تشریف می برن تجریش. دیدم دیگه تاب ندارم. فورا افتخارالملوکو صدا کردم و پول طلایی کف دستش گذاشتم گفتم هر جوری شده درشکه بگیره و بره تجریش و به نه نه بگه بلند شه با نرگس بره به باغ فردوس پیش خاله پیره. به کسی هم نگه کجا میره. خیلی سفارش کردم. و بعدشم راه افتادم دور حیاط، مث یک شیر زخمی شده بودم. یعنی حالا این چسونه نرگس بخواد جای منو پیش قبله عالم بگیره. افتخارالملوک غروب برگشت، کارشو دُرُس انجام داده بود. دو روزی خبری نشد. تا اون که باز تشریف آوردن. آش انار درس کرده بودم لب نزدند. معلوم بود که دلخورن. یه مرتبه بهانه گرفتن. دو مرتبه، بالاخره خودشون آرام شدن و گفتن شام قوروق است و همونجا می مونن، بساط رو انداختم تو مهتابی، تجیر کشیدم، نقیب الممالک و دسته ش آمدن

و زدن و بعد فرمودن برم خوابگاه. رفتم. اون جا بود که سفره دلشونو وا کردن. شیون راه انداختم. هرچی گفتن حالا فراموش کن صحبت چن سال دیگه رو می کنم، بذار جشن های قران بگذره و نرگسم یه کمی بزرگ بشه بعد شش ماه تو و شش ماه اون. من می دونستم دو تا خواهر با هم تو حرم نمی مونن. دیده بودم فروغ و ملوک کردا رو که همیشه یکیشون چشمش اشک وخون بود و می خواستن همدیگرو بدرن. گفتم اگه قبله عالم یه بار دیگر حرف نرگسو بزنن خودمو حلق آویز یا چیزخور می کنم. جیغ زدم و هر کار کردن رفتم کنج اتاق چمباتمه نشستم. آن شب را تنها خوابیدن و من چش سفید تا خود سپیده صبح گوشه اتاق چمباتمه زدم. صبح امین آغا نوک پا وارد شد و اشاره کرد برم بیرون. همیشه اینطوری بود امین آغا زنا رو از خوابگاه بیرون می کرد و بعد قبله عالم بلند می شدن.

دو سه روزی همه چی آرام بود تا اینکه افتخارالملوکو فرستادم خبری از نه نه و نرگس بگیره که فهمیدم یه حیاط نقلی در کنار باغ ایلخانی بخشیدن به بابای خدا بیامرزم. افتخار الملوک نمی دونس و خوشحال بود و می گفت قبله عالم به خاطر تو این محبتوکردن و من می دونستم به خاطر من نبود. داشتم از فکر و خیال دیوونه می شدم که یه دفعه خبر رسید که قبله عالم تشریف بردن به خانه باغبونباشی. عجب قبله عالم سالی یک بار خانه خانم عصمت الدوله صبیه شون تشریف نمی برن، چطور یهو باغبونباشی و نه نه اینقدر سفید بخت شدن. در نظرم آمد که لابد نرگسو بغل کردن و مث اون روز نشوندن روی زانواشون، خونم به جوش اومده بود. تصمیم گرفتم خودمو چیزخور کنم. ولی با چی.

PersianPDF.com

یادم بود با داروی نظافت می شه و یه دفعه هم شنیده بودم که یکی از خانوما با مرگ موش خودشو کشته بود. راسی راسی به خیالش بودم که باز شب احضار فرمودن، این دفعه نرفتم. عذر آوردم. فردا شب همین طور، نمی دونم ده شب، چقد شد. دیگه امین آغا، فاطمه شیرازی، گیس سفیدای خانم امینه اقدس هم اومدن به نصیحت که قبلهٔ عالم مالک جهانن، هر کی رو بخوان براشون حلاله. چرا چش سفیدی می کنی. چه فرقی می کنه خواهرتو یا یکی دیگر. شاه اگه امر فرمودن فردا تورو مطلقه کنن چه خاکی به سر ت می کنی. گفتم هیچی طلاق می گیرم. همه با عصبانیت رفتن تا یه روز که خودشون آمدن و همه رو از اتاق بیرون کردن و بهم وعده ها دادن، گفتم خودمو چیزخور می کنم. یه دفعه زدن زیر گریه. دلم گرفت نزدیک بود بگم باشه. ولی لجم گرفته بود، از حرف این و آن پروا داشتم، خیره سری کردم که یهو عصبانی شدن و زدن آینه قدی رو شکستن و عصاشونو پرت کردن تو اتاق و رفتن. رفتن همون و ریختن باجی ها و کنیز کا تو اتاق به نصیحت من همون. اما با جیغ و فریاد همه رو بیرون کردم. رخت و لباسمو چپوندم تو بقچه و به این ذلیل مرده برزنگی گفتم همه چیزامو جمع کنه، البته نمی دونم چه خیالی داشتم چون کسی حق خروج از حرمو نداشت، یعنی ممکن نبود. بابا قاپچی نمی ذاشت، قراول بود. شب همون جا کف اتاق سرمو گذاشتم رو بقچه ها و خوابیدم که نزدیک ظهر پیغام رسید که برم تو خلوت کریم خانی و اتابک اعظم آن جا منتظره. یعنی چی. نشنیده بودم اتابک با خانومای حرم دیدار کنه. ولی حالا خبرو آغا بهرام آورد، لابد با اذن قبله عالم بوده، طلاق که صدراعظم نمی خواست. یعنی چی. بلند

شدم و صورتمو شستم و چادر سر کردم، چاقچور و روبنده و رفتم به خلوت کریم خانی، خواجه ها هم به دنبالم. تب داشتم. نشستم پشت شبکه چوبی. اتابک با اون صدای نرم و نازکش شروع کرد، اول که من با قبله عالم عوالم اخوت داریم، بنا بر این اجازه دارم، و بعد هم این که اختیار کل نفوس دردستای قبله عالمه و کسی حق نداره که تعارض کنه. کاری که سرکار کرده اید خلافه و انشاالله به گوش کسی نرسیده باشه. هر چی گفت. گفتم اول منو آزاد کنن، بعد هر چی. یک ساعت چرب زبانی کرد، فایده ای نداشت. آخرش گفت تا فردا فکرتو بکن و به کسی هم نگو. یک امشبی را با قبله عالم مهربونی کن تا فردا راهی پیدا کنم و این مهر را از دلشون بیرون ببرم! دعایش کردم، خواستم که خدا از برادری کمش نکنه. چه می دانستم. چه مار خوش خط و خالیه. همون طور که گفته بود کردم. شب قبله عالم احضار فرمودند. بزک دوزک کردم. امین آغا دم در وشگونی از پهلوم گرفت که دلم ضعف رفت و زیر لب گفت چش سفید! دلم خنک شد فهمیدم که لجشونو در آورده م، خودمو فاتح دیدم و وارد شدم، نگاشون مهربان بود. ولی چیزی درش بود که همیشگی نبود. فرمودن کتاب بخوان. خسرو و شیرین خواندم. جوادخان قزوینی هم از پشت پرده زنبوری همونو دو دانگ خواند، کمانچه هم کشید. تو فکر بودن، صبح که برگشتم به حیاط کوچیکه، دلم بیشتر از همیشه گرفته بود. داشتم از فکر این که تو چشمای من نرگس را می دیدن، دیوونه می شدم. باز شنیدم که در خلوت کریم خانی اتابک منتظره. این بار آغا بهرام رو هم دنبال کاری فرستاد و درتالار هیچ کس نبود. اول بهم گفت داره کارها جور می شه، باید بازم مهربونی کنم بعد صداشو آورد

پایین و گفت یاالله و اومد این طرف پرده . دلم می لرزید، یعنی قبله عالم می دونستن. من که رو گرفته بودم ولی... بعد برام گفت که قبله عالم یک دفتر فرنگی دارن که قفل داره و کلیدش همیشه تو جیب جلیقه شونه. هیچ وقت از خودشون جدا نمی کنن، اگه از اون دفتر بفهمیم تو دلشون چیه، بعد من چاره می کنم. گفتم اون جلیقه رو هیچ وقت از تنشون در نمی آرن حتی وقت خواب. بعد با یک لبخندی گفت وقت حموم چه؟ عقل جنم نمی رسید. مث این که می دونس هر وقت تون می تابن اول خانما خارج می شن بعد قوروق زنانه می شکنه و خاصه تراش و مشت ومالچی می آد. اما چطور باید کلید و از جلیقه بیرون می آوردم. اگه می فهمیدن و بعدش به میرغضب امر می فرمودن، اصلاً تکلیف زنی که از شوهرش، اون هم به حرف یه مرد غریبه چیز بدزده چی میشه. طلاقش گفته س. ترسیدم. اما مار خوش خط و خال گفت لازم نیست کلیدو برداری. فقط کلیدو بزن تو این موم، و یک تکه موم زرد دراز کرد طرف من با یک اشرفی و گفت این اشرفی رو بذار رو کلید و فشار بده تو موم. همین. بعد هم تا اومدی بیرون موم رو بذار یه جا که گرم نباشه وبعد بده به بلقیس. همین. پس راس می گفتن که بلقیس خبرهای حرم را جمع می کنه. بیخود نبود که اون خونه زندگی رو برای خودشو و اون داداشش جور کرده بود و برادرش شده بود امیرتومان. بیچاره علی اصغر داداش من که همون طور در نظام ماند تا در جنگ با یاغیای عرب معلوم نشد چی شد. مادرم تا مُرد، داغدار او بود. چشم آقا! دنباله ش از دستم رفت. داشتم می گفتم. آها. بله دیگه. فردا یا پس فرداش خودم فکر خزینه را به کله شون انداختم و فرمودن تون بتابن. همون طور

که اون مار خوش خط وخال گفته بود، رفتم و کلیدو از جلیقه در آوردم و با آن اشرفی فشار دادم رو موم. دل تو دلم نبود. کلید به یک زنجیر طلا بود، و یک بار از دستم افتاد. مردم و زنده شدم تا اونو رسوندم به حیاط کوچیکه و بلقیس آمد و برد. و من منتظر بودم که دوباره امین السلطان بیاد تو خلوت کریم خانی، تا یه هفته ای نیومد. تا فردای روزی که اعتمادالسلطنه مرد. من که از آن مرتیکه بدم می آمد. می دونم بابای خدابیامرزم هم چشم دیدن اونو نداشت، نمی دونم چرا وقتی که مُرد دلم یه جوری شد. شاید شب خوابی دیدم. آره، راستی خواب دیدم که اعتمادالسلطنه داره با بابای خدابیامرزم دعوا می کنه، منم با نه نه در اتاق زغالی داریم گوش می کنیم، یکهو امین السلطان با یک اسب سفید اومد و سر اعتمادالسلطنه را گرفت و کرد تو حوض کوچیکه، سیب های قندک من روی آب بود و دور سر اعتمادالسلطنه چرخ می زد، آنقدر چرخ زد تا از حرکت واستاد.

تازه هفته اعتمادالسلطنه تمام شده بود که به بلقیس گفتم با آقای امین السلطان عرضی دارم، پشت چشمی نازک کرد و رفت و فرداش کاغذی آورد که توش نوشته بود تا بعد از جشن های قران بخت شما باز میشه. مث کاغذ دعا نویسا بی هیچ مهر و نشونه ای. ولی من که می دونستم کی فرستاده، صبر کردم. در این بین باز خبر رسید که قبله عالم سرزده رفته ن به خانه پشت باغ ایلخانی، به بهانه اون که عبور می فرموده اند، البته داخل نشده ن، بلکه نه نه، نرگسو برده بوده رو پشت بوم و قبله عالم از همون بالای اسب کهر لبخندی زده بودن به نرگس. دیگه خون خونمو می خورد، پس اتابک هم نتونسته کاری بکنه. اون کلید و دفتر

فرنگی هم کاری نکرده. ولی با خودم گفتم عیبی نداره باشه تا جشن های قران. آن روز صبح هم اومدن، سرحال با جبهٔ نو. خانم انیس الدوله افتاد رو پاشون که نرن شاه عبدالعظیم تا ظهر قران رد بشه اما با خنده فرمودن نذر کرده ام نماز ظهر قران رو در حرم بخوونم. انیس الدوله هم همین طوری می گفت چون می دونس میرن به فاتحه خونی سر قبر جیران حسودیش شده بود. رفتن دیگه. دیدار. دیدار آخر بود. و شبش خبر یواش یواش در حرم پیچید. چه شیونی. ده بار آقای ظهیرالدوله آمدن و به خانما توصیه کردن شیون نکنن شورش میشه. اتابک قدغن کرده بود درهای حرم را بسته بودن. هیشکی اجازه خارج شدن نداشت، می گفتن شاه میری، رعیت کشیه و مردم می ریزن تو قصرا و حرما به غارت. دیگه چارقدا را می کردیم لای دندونامون و شیون می زدیم بی صدا و تو سرمون می زدیم. من دمرو افتاده بودم و گیس هامو می کندم که یهو بلقیس با اون قد درازش آمد تو اتاق و پرید و گیس های منو گرفت و از زمین بلند کرد، دیوونه شده بود، خواستم داد بزنم کوبید تو دهنم. و بعد از اون که چند بار سرم را کوبید به دیوار گفت می خوای بدم دست زنا تیکه پاره ت کنن. می خوای به این ها بگم چیکار کردی. می دونی تو کتابچه چی بود، می خوای بگم تا تیکه تیکه ت کنن. من که گیسام تو دست بلقیس بود همون طوری نگاهش کردم. اون وقت بود که بهم گفت. خودشم به پهنای صورت اشگ می ریخت. می زد تو سرش و می گفت با کلیدی که ساختن و بهش دادن رفته کتابچه فرنگی رو باز کرده و خوانده و به اتابک خبر داده، قبله عالم به خط خودشون نوشته بودند «انشاءالله در پایان جشن های قران. امین السلطان

معزول بل مغلول و اعتمادالسلطنه صدراعظم.» باور نداشتم چی می گه. اون هم که خودش مثل دیوونه ها بود. گیس های مرا ول کرده بود گیس خودشو می کَنَد. یادم افتاد اعتمادالسلطنه دو هفته پیش، یکهو مُرد و حالا هم قبله عالم. یعنی من باعث مرگ قبله عالم شده بودم. بلند شدم فریاد بزنم که بلقیس افتاد رو سرم و خفه م کرد. مورمورم شد. نفهمیدم چی شد. یکهو چشامو وا کردم و دیدم عندلیب السلطنه با چشم های پف کرده از گریه با آینه ای در دست. منم خیس عرق. فهمیدم غش کرده ام. بعد راحت شدم. عالمی دارد این دیوونگی، خدا...

مائیم ونوای بی نوائی — بسم الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم — خز پاره کن پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد — غم شاد به ما و ما ز غم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم — شبکور و ندیم آفتابیم
جز در غم تو قدم نداریم — غمدار توئیم وغم نداریم

ایوای، ذلیل مرده چرا چیزی نمیگی. چرا آقا حرف نمی زنن. غریبه داره صدای منو می شنفه. خدا مرگم بده، چرا این قد بی خیال شده م. آقا ... چرا جوابمو نمی دین. آقا میرزا قلمتراش رفتن...؟ حالا اون داره میاد از ینگه دنیا، اتابک، بذارین برسه همه چیزو زیر و رو می کنه. مجلس و آقایون سیدین. باید شما بهشون بگین. این مار خوش خط و خاله.

آقا این راسته که ملکه جهان جواهراتشو گذاشته بانک شاهی تا پول قرض بگیره و قشون ببرن به جنگ مشروطه. آقا راسته که شما هم مشروطه این. غلامعلی هم مشروطه س. آخه تا این چن سال که عدالتخونه بود. شما هم که ماشاءالله با آدم حرف نمی زنین.

بذارین براتون یه چیزی بگم. ما هم عدالتخونه داشتیم، تو حرم. می دونم وقتی حرف حرمو می زنم خوشتون نمی آد. ولی با کسی که حرف نزدم با شما میگم. آره عدالتخونه داشتیم. چنار حاج عباسعلی عدالتخونه بود. هر کی بهش ظلمی می شد می رفت و خودشو می بست به آن چنار. تمام دور تا دور چنار نظر قربونی بود و پارچه های دم قیچی رنگی، دخیل بسته بودن. یه دفعه که کنیز احتشام الملوک یه کاری کرده بود که خودش می دونست چه عقوبتی داره، رفته بود و خودشو بسته بود به چنار حاج عباسعلی اون جا موند تا قبله عالم آمدن و رفتن نشستن پهلوش. به حرفاش گوش کردن بعد ملیجکو صدا کردن و یه چیزی در گوشش گفتن. بعدش ما نفهمیدیم چی شد. ولی یهو چهارتا از صیغه های گرجی که اون گوشه رو به قبله اتاق داشتن مرخص شدن، ظرف یه ساعت اسباب اثاثیه شون غرما شد، خودشونم نمی دونم کجا سر به نیس شدن. کنیزو هم فرستادن به آذربایجون. من هم اون شب، همون شب که اون روباه، اون که خیر از زندگی نبینه، نعش قبله عالم را خوابونده بود و خودش جلو در قدم می زد. خودم از دور دیدم که با ظهیرالدوله این ور و آن ور می رفت. همان شب رفتم زیر چنار حاج عباسعلی و سرم را گذاشتم به چنار و زار زدم. بلقیس از ترس اون که غش کنم و حرفی از دهنم بپرد، آمد نشست پهلوم. دو تایی تا صبح گریه کردیم. در گوشش گفتم: «بلقیس من خر بودم تو چرا؟»... گفت: «من از تو خرتر اما من دستش سپرده داشتم هر وقت می خواست سر به نیستم می کرد. پوست و گوشتم لای دندونش بود. هم دخترم، هم پسرم. هردوتاشون را برده پیش خودش، یه جایی نمی دونم کجا.» گفتم که بیا بریم پیش آمیز

هاشم حلالی بطلبیم. گفت خدا مرگت بده، مگه نمی بینی اون همه کارس. شازده ها جلوش تعظیم می کنن. شاه تازه هم از آذربایجون فرمون داده که اتابک سلطنت کنه. حالاخفه شو. آمیز هاشم چیکار می تونه بکنه. چکار می تونستم بکنم. خفه شدم. روزی چند بار اون طوری می شدم. اول مورمورم می شد و بعد لرزه می افتاد تو تنم و بعد هم که اصلاً نمی فهمیدم. همه خیال می کردن از غصه مرگ قبله عالمه. قبل از اون واقعه خودم، سر قضیه نرگس، چند بار آرزو کرده بودم خدا مرگشون بده. یه دفعه هم گزلیک گذاشته بودم زیر بالشم. اما این طوری خیال نداشتم. تا اون که ترکا آمدند تهرون، و ریختن و یه روز هم گفتن زنا جمع بشن، معتضدخاقان آمد و اون صورتو آورد. یکی یکی خووند و همه رو آزاد کرد. بعضیا رو نصفه داد وبعضی رو درسته. شهرستونی ها و دهاتی ها به همونم راضی بودن. سوادی نداشتن، منم غیضم گرفته بود، ولی یه چیزی راه گلویم را بسته بود. حرف نزدم. همه نگام کردن. همه می دونستن که ...

وقتی رفتم باغچه امامزاده صالح. تا یک سال از تو اتاق بیرون نمی اومدم. نرگس بیچاره هم که جلو روم ظاهر نمی شد. خودش هم لاغر شده بود، بچه طفلک. فکر می کرد من از دست اون عصبانی و غصه دارم. تا اون روز که کسی خانه نبود و یه باره آمد تو اتاق و افتاد رو دس و پام. گفتم: «نرگس نکن. نکن حالم بد میشه ها» ولی هی گریه می کرد و می گفت: «آبجی، خدا به سر شاهده من کاری نکردم.» گفتم: «می دونم نرگس. نکن. حالم بد میشه ها. اونجوری میشم ها.» ولی نمی تونست جلو هق هقشو بگیره تا وقتی دید دارم می لرزم دوید و همه را خبر کرد. وقتی به

هوش آمدم اول نرگسودیدم با چشمای ورقلمبیده قرمز. خواستم لبخندی به او بزنم نتونستم، فقط بغلش کردم. درست همون روزا بود که شنیدم آن نامسلمون رفته قم و مجاور شده و از صدارت افتاده و امین الدوله رییس الوزرا شده، خدا رو شکر کردم که بلایی سرمن و بلقیس نیاورد. بعد هم که شما پیدا شدین. نه که ندونم می دونم که بابای خدابیامرزم اون باغچه رو چرا به شما بخشید. خدا به سر شاهده که وقتی فکر و خیال تو سرم نیست، حالم خوبه. سر غلامعلی هم که دیدید سالم بودم و حکیم هم گفت عیبی ندارد. فقط وقتی به اون قضیه فکر می کنم، حالم بهم می خوره. شاید هم بچه ها راست می گن. راستی حاج آقا اگر شما بودین خل نمی شدین. حالا هم فقط نگران غلامعلی و شما هستم. اگر این نامسلمون بیاد و رییس الوزرا بشه، مشروطه بشه و بخواد بلایی سر شما بیاره، چه خاکی به سرم کنم. من که کسی رو ندارم. حاج آقا یه قولی به من می دین؟ تروخدا، ترو به خاک پدر خدا بیامرزتون... تو چی می گی ذلیل مرده، ها؟ آقا نیست. پس کی آن جا نشسته بود و کتاب می خواند. نکنه تو فالگوش واستاده بودی. تو حرفای منو شنیدی. ببین ذلیل مرده اگر یه دفعه دیگه این کارو بکنی خودم خفه ات می کنم. حالا کجا می ری با این عجله. بشین. مگه حاجی آقا به تو نگفت هیچ کار نکن و فقط بشین پیش خانم باشی. پس کجا می ری با این عجله، ها؟ در می زنن. یعنی کی اومده این وقت روز؟ حاجی آقا. امروز باید یه چیزی به فقیر بدین. یعنی نذر کردم هر روز که حالم بد نشه، نیازی بدم. امروز تا حالا الحمدلله حالم به جا بود. اگر اجازه بدین یه دقیقه غلامعلی بیاد از دور هم شده، قد و بالاشو ببینم... حالا

چرا نفس نفس می زنین، مگه درشکه نبود، مگه قدربیک نبود. تو چشماتون یه چیزی هس. نگین خانم باشی دیوونه س وهیچی نمی فهمه. خوبم می فهمم. مث وقتایی شده ین که لیلی و مجنون می خوونم. ترو خدا به منم بگین. منم محرم اسرارم. منم آدمم. چرا پنهون می کنین. من که می دونم از اون روز که آقا میرزا قلمتراشو آوردین خانه. همه ش تو فکر بودین. لااله الله از دهانتون نمی افتاد. شبام که خواب نداشتین. من نفهمم برای لای جرز خوبم. اما حالا یه چیزیتون هست. چی شده، مشروطه ها طوری شده ن. ها. نکنه شاه اون نامسلمونو بیرون کرده. دیروز که می گفتن خیلی دور برداشته و قاپ این شاه هم دزدیده. یعنی شاه هم این قدر بی غیرت می شه. آدم قاتل بابا بزرگش را... ای وای، خدایا عفو. فرموده بودین از این حرفا نزنم. والله هیچ وقت نمی گم. الان که شما رو د یدم زبونم لغزید. عفو، خدایا عفو! حالا چکار کنم. شمام که همین طور واستادین و منو نگاه می کنین، انگار دفعه اوله که حلالتونو می بینین. انگار شب اوله که خانم باشی اومده خونه تون. چشماتون همون طوریه . ولی افسوس که با من حرف نمی زنین. دلم ترکید. حالا که یه روز حالم بد نشده، زورم نکنین. شاید به امید خدا دارم خوب می شم. راستی اگه حالم خوب شه می تونم بچه ها رو ببینم. می فرمایین بابا قاپچی از جلو در بره کنار. برم تو حیاط بزرگ اندرونی. منو می برین امامزاده صالح. آخ که چقدر آرزو دارم با شما و غلامعلی بشینم تو درشکه. چادر رو بالا بزنیم. بچه ها از ترس شما جرأت نکنن راه بیفتن و بگن: «خانم باشی، خل نباشی.» راستی. آقا نکنه خبری شده که این همه صدای رفت و آمد درشکه س. صدا از

طرف باغ عزیزالسلطان می آد. عزیزیه. نکنه کسی رو زدن. یعنی یکی از مشروطه ها رو، یا از آن ها که دور شاه جمع شده ن. نکنه...

حاجی آقا می خندین. ها. ها. یعنی دُرُس فهمیدم. اون نامسلمون رو زدن... آره؟ ای وای خدایا. نه نه کجایی، همیشه وقتی حالم به هم می خورد می گفتی: «خدا باعث و بانیشو از زمین ورداره» نه نه خدا بیامرزدت. بیا ببین حاجی آقا چی می گن. جلو مجلس تیر خالی کرده ن تو مغزش. یا حضرت فاطمه، من زنده موندم. صدسال، هزار سال آزگار، دست اون به من نرسید تا دست اجل بردش. چقدر دلم می خواست الآن تو باغچه امامزاده صالح بودم. فصل سیب قندکه. سرم مثل سیب قندک افتاده به چرخیدن، آقا موچول داره می ره حجله. لپم مثل سیب قندک شده، به چنار حاج عباسعلی دخیل بسته بودم. خانم باشیو کوفت. خانم باشیو درد بی درمون، خانم باشیو خنّاق. چی می گین، شماها هی صدام می کنین. قدربیک شلاقتو بردار... بردار... من خل نیستم. یکی داره منو صدا می کنه. یه ریز میگه: خانم باشی، خل نباشی!



خشگ و تر هرچه در جهان باشد
مایه سوختن در آن باشد

هـ .ا. سایه

ملیجک

هفته پیش که خبر رسید جنگ بین الملل دوم شروع شده تنم لرزید. خیال های ناخوش به سرم افتاد. برای گریز از دیوانگی رفتم کتابچه بنویسم حوصله ام نگذاشت. به یاد دکتر مرتضی خان افتادم که خیلی با کمالات است و تازه از فرنگ برگشته در عین جوانی با من رفیق شده، هرچند روز به دیدنم می آید به بهانه معاینه و مداوا پای نقل هایم می نشیند، خیلی دوست دارد... خلاصه هفته پیش به من گفت شما اگر در اروپا بودید، الان خاطراتتان را کتاب می کردند و کرور کرور فروش می رفت و خیلی پولدار می شدید. گفتم خاطرات یک پیر دلشکسته به چه کار می آید. گفت مردم قدرت را دوست دارند و هرکس آشنایی با قدرت و صاحبان قدرت داشته باشد راغبند پای نقل او بنشینند یا حرف هایش را بخوانند، شما هم که درهمه عمر در بغل قدرتمندان و شاهان بوده اید، چه از این جالب تر. به فکرم انداخت تا آن موقع به این موضوع فکر نکرده بودم. آخر من که اهل

کتابخوانی نیستم. بعد به او گفتم برایم از قدرت حرف بزند. حرف های شنیدنی گفت. حیف که دیگر عمری نمانده که سواد پیدا کنم، یعنی همین قدر هم که می دانم برایم زیاد است، اما یک کتابی برایم فرستاده دست نوشته، ترجمه یک کتاب خارجی، گویا اصلش فرانسه یا انگریزی باشد، دربارهٔ قدرت. خواندم دو سه صفحه ای که جلو رفتم، خیالاتم جلوتر می دوید. بعد کتاب را کنار گذاشتم و به فکرم افتاد خودم بنویسم، یعنی همان ماجراهایی را که به چشم دیده ام. فکر نمی کنم کسی مثل من از بیچارگی شاهان و صاحبان قدرت خبر داشته باشد، نه در این مملکت که در تمام عالم هم کسی به اندازه من خبر ندارد. پس من می نویسم، هروقت نتوانم تعریف می کنم یا خود دکتر مرتضی خان بنویسد یا دیگری، برای این که باعث عبرت مردم آینده شود، آن ها که بعد از مردن ما می آیند، شاید آن ها این قدر دنبال قدرت و مقام نباشند، گرچه می دانم فایده ندارد.

مقدر بود که من از وقتی چشم باز کنم، قدرت را از نزدیک ببینم. و بعد همین طور ببینم و ببینم تا امروز که خبر از جنگ دوم ملل می رسد و من پیرم و بیمار و گرچه دیگر داخل قدرت نیستم ولی می توانم چشمانم را ببندم و برایتان بگویم که در کاخ هایی که این پهلوی ساخته چه می گذرد. بچه هایش چه کار می کنند و خودش که مثل من پیر شده چه کار می کند. آن قدر دیده ام که دیگر حفظم شده است.

کاری نداشته باشید به این که جد و آبادم چه کاره بوده اند، همین قدر می گویم گروسی بودند. عمه ام یکی از زنان مورد علاقه شاه بود و پدرم ملیجک اول، امین خاقان طرف علاقه قبله عالم.

بله هنوز می گویم قبله عالم چون ناصرالدین شاه آخرین شاه واقعی در ایران بود و بعد از آن که طپانچه میرزا رضای عقدایی قلبش را کشت، دیگر کسی مثل او نیامد تا حالا. نسل پادشاهانی مثل شاه اسماعیل و شاه عباس و نادر شاه و سلطان محمود با او تمام شد. آن ها که بعد آمدند شاه نبودند... مثلاً همین قزاق که حالا بیست سال است در قصر نشسته ، ادای او را هم در می آورد و خیلی هم قلدر است، این هم شاه نیست. راستی عجیب است چرا دیگر شاه بازی تمام شد. میرزا رضای عقدایی در حقیقت سلطنت را در این مملکت کشت. به نظر عقلا خیلی هم کار خوبی کرد، ولی به نظر من که از شاه مرحوم محبت بسیار دیده ام میرزارضا کار خوبی نکرد. هنوز هم من هر شب جمعه می روم به شاه عبدالعظیم، اول زیارتی می کنم و نمازی در حرم می خوانم و بعد می روم کنار آن سنگ مرمر می ایستم به احترام. گاهی اگر خلوت باشد با او حرف می زنم. گاهی هم به کسانی برمی خورم که در دربخانه بودند، غلامبچه ها، خواجه ها، زن ها، همین دیروز هم یکی از دخترهای کوچکش خانم قدرت السلطنه را دیدم آمده بود برای فاتحه. از پسرها هیچ کدام این جا نیستند، نوه ها چرا ولی هر کدام بیشتر به فکر اینند که این قزاقی که حالا شاه شده محبتی به آن ها بکند، همین پارسال که پسر این قزاق از سفر خارج برگشته و بلندقد شده بود و مثل آدم های اروپایی، شنیدم یکی از نوه های شاه مرحوم جلویش تعظیم کرده بود، آدم پسر چنان آدمی باشد و به این بچه قزاق نوکر انگلیس ها تعظیم کند. نمی دانم من نمی پسندم.

اولین نشانه ای که من از قدرت دیدم در مرحوم ناصرالدین شاه

بود، در همان بچگی فهمیدم که چقدر تنهاست، نشانه تنهایی اش هم این که من کثیف و زردانبو را کرده بود عزیزالسلطان، مقامی که همه حتی بچه های خود ش به آن حسد می بردند، با دست خودشان لقمه در دهان کثیف من می گذاشتند و نیمه همان لقمه را می خوردند. در حالی که شاید صدتا از بچه های خودشان مثل ولیعهدهایی که از خانم فروغ السلطنه جیران تجریشی داشتند، مرده بودند و ککشان هم نگزیده بود، ولی با تب من که همیشه مریض بودم، امور سلطنت و پولتیک را رها می کردند و نبض مرا در دست می گرفتند و نماز می خواندند و دعا می کردند. نصف شب زمستان لحاف سرشان می کشیدند و می آمدند ببینندتبم قطع شده. سه حکیم مخصوص خودشان را گفته بودند تا صبح بیدار باشند و بالا سرم کشیک بدهند. اصلاً این عشق و علاقه به حد جنون بود. من درس نخواندم و فقط خواندن و نوشتن بلد شدم چون مثل هر بچه ای از درس گریزان بودم و کسی جرأت نداشت به من سخت بگیرد. فقط یک بار در فرنگ که بودیم وسرجای نشستن من دعوا شده بود، شب در گوش من فرمودند اگر درس می خواندی و پولتیک یاد می گرفتی تورا ولیعهد خودم می کردم، شاه می کردم. پرسیدم جای خودت، گفتند نه بعد مرگ من شاه می شدی، گفتم نمی خواهم، نمی خواهم بمیری و گریه کردم و شب از غصه تب کردم. باورتان می شود نشست بالا سرم گریه کرد. آری، قدرت این طوری می کند آدم را، می بینی زنت، بچه ات، و همه دور و بری ها تصدقت می روند و زبانی خود را فدایت می کنند، این طوری است که دنبال یک نفر می گردی که راست بگوید. من راست می گفتم. او پدر، مادر و همه کس من

بود. خـــودش هم مـی دانست مـن سلطنت عـــالم را بدون او نمی خواستم. از همـان وقتی که چند ماهه بودم امین خاقان پدرم با من بد بود تـا وقـتی مـرد، من هم با او خـوب نـبودم، مـادرم را هم دوست نداشتم، فقط دو مـاهی به من شیـر داده بود کـه رفـتم بغل شاه. حـالا فهمـیدی این یکی از نشانه های قـدرت است. آدم وقتی قدرت داشت، آن هم چنان قـدرتی که مالک مال و جـان چند کرور آدم باشد، مثل شاه مرحوم، آن وقت دنبال محبت واقعی می گردد و نمی یابد. پس دست به کـارهای بی قـاعـده می زند مـثل همـین عشق و علاقه بـه من. از روزی که قنداقی بودم تا وقتی بود هر وقت عکاسبـاشی آمد فـرمودند ملیجک کجاست. هـزار تا بیشتر شیـشه هست، خـودم از هر صـدتا یکی هم ندارم. ولـی حـالا یک شـیـشـه عکس نشان بده از شاه مرحوم با یکی از بچه هایش، ندارند. حـتی ولیعـهد با شاه عکس نداشت، پسرهـای بزرگ مثل نایب السلطنه و ظل السلطان آرزو داشتند که با او عکسی داشته باشند و نداشتند. وقتی صحبت سفر فـرنگ پیش آمد همه به دست و پا افتادند و آرزو داشتند در التزام رکاب باشند ولی من میلی به رفتن نداشتم، ولی فرمودند ملیجک باید حتماً باشد من بی او جائی نمی روم. من هم دو سه تا از همبازی ها و آجودان هایم را بردم. هر کی در عالم از آن مهم تر نبود مـثل امپـراتورهای اتریش و روسیـه با من دست دادند. من بعـد از قـبـله عـالم از همـه اردو مـهـم تر و عـزیزتر بودم. مـلکه انگلیس را بگو با آن هـیکل گنده اش مـرا بغل کرد، امپـراتور آلمان خـودش به سـینه ام مـدال زد. بلجـیک و نمسـه و همـه اروپا به من مدال دادند، بـعضی را که طلا بود فروختـه ام، بعضی را زن سابقم فروخت و چند تایی را هنوز دارم.

وقتی بالغ شدم و خودشان این را کشف کردند فرمودند هر کدام از صبیه هایم را می خواهی بگو برایت عقد کنم... در حرم غوغا شد همه زن های عقدی و صیغه ای که دختر دم بخت داشتند آوردند، بزک دوزک کردند، من و شاه ایستادیم به تماشا کردن تا من یکی را انتخاب کنم. تا می گفتم« این نه» می فرمودند بعدی. و دختر به گریه می افتاد. آخر هم دختر صغری خانم، شازده شاه عبدالعظیمی را خودم انتخاب کردم، داشت از خوشحالی غش می کرد، قبله عالم فرمودند من پدر دامادم نه پدر عروس، امین خاقان پدر عروس باشد. همین طور هم خطبه خواندند، هفت روز فرمودند دستگاه سلطنت را تعطیل کردند، خودشان اسباب خانه برایم تدارک دیدند و خریدند. بزرگان و شاهزاده ها هر چیز خوب که در خانه شان بود پیشکش کردند. صدو پنجاه طبق کش جهاز آوردند و عمارت کلاه فرنگی بهارستان را فرمودند عزیزیه است، بالای مسجد سپهسالار همین جا که حالا مجلس است و شبی که من رفتم، موقع خداحافظی گریه کردند. باورتان می شود. انگار تنها شده بودند.

این ها هم از قدرت بود، قدرت آدم را اسباب بازی خود می کند، همین قدر که بفهمی زندگی مردم دست توست بخواهی می کشی، بخواهی عزت می دهی، بخواهی خارمی کنی، نعوذبالله حالت خدایی به آدم دست می دهد، یعنی تصور آن، تصور باطل هم هست ، خود شاه هم این را می دانست که هیچ وقت نمازش قطع نمی شد، در حرف می گفت همه چیز دست خداست. گاهی به من می سپرد که وقتی میرغضب صدا کردم تو شفاعت کن ، از خدا می ترسید، ولی... خلاصه زندگی برایش

یکنواخت بود. این فکرمن است . صاحب قدرت همیشه دور و برش شلوغ است یک لحظه آرام نیست ولی تنهاست. من خودم شاهد بودم که صدها نفر در دربخانه منتظر بودند، کارهای مملکتی ، عریضه و احکام مانده بود آن وقت شاه در نارنجستان اخترالدوله می نشستند با من به گل بازی، گرگم به هوا، عین یک بچه. ساعت ها می ایستادند دم حمام اندرون تا ده ها نفر ادا و اصول در آورند شاید من میل به حمام کنم، هر وقت که کسی می توانست با رقص و آواز به حمامم ببرد به او انعام می دادند. یک دفعه صدراعظم، یعنی اتابک اعظم، چند مثقال گنه گنه خورد تا بلکه من یک قاشق بخورم و فکرشان آرام شود و برسند به کارهای مملکتی.

یک چیز دیگرم هست، فرنگ که بودیم از امپراتور نمی دانم کجا پرسیدند چطور از احوال مردم با خبر می شوی ، او جواب داد از طریق ماموران خفیه، خندیدند و فرمودند به من ملیجک خبر می دهد مردم چه می خورند و چی می گویند. راست می گفتند وقتی نان دارالخلافه خراب شده بود، من یک سنگک بردم و دادم به قبله عالم، گفتم نانی که مردم می خورند این است نه آن نان سبوس و زعفران که برای شمامی پزند. حاکم دارالخلافه را صدا کردند و آن نان سیاه خراب را فرمودند بچپانند در دهانش تا خفه شود. شفاعت کردم فرمودند یک هفته مهلت می دهم دیگر در آرد نان تقلب و دزدی نکنند. هر وقت یکی از حکومتی ها مثلاً والی ها یا نایب السلطنه و ظل السطان و ولیعهد که پسر خودشان بودند، ظلمی به کسی می کردند، مردم به من عارض می شدند. من عریضه شان را به قبله عالم می دادم و ردخور نداشت شفاعتم قبول

می شد. همه با من دشمن می شدند ولی سگ کی بودند. سر ماجرای تنباکو، من که در پولتیک نبودم، تازه مگر چند سالم بود. فقط دیدم شهر شلوغ شد. هر چی شنیده بودم به شاه گفتم. امرا و شاهزاده های پیر که از اتابک دل خوشی نداشتند به من رساندند که اتابک دارد کار ملت را خراب می کند و تجارت را به خارجی ها می فروشد، آقای میرزا از نجف، قلیان و چپق را منع کرده بودند و مردم هم حرام دانسته بودند. همه زن های حرم هم قلیان را جمع کرده بودند . اتابک به شاه عارض شده غضب فرمودند. فرمودند هر کدام از زن ها که قلیان را جمع کند طلاقش می دهم. شب در حرم زن ها قرآن سرگرفته بودند و می گفتند اگر قلیان بکشیم حرام می شویم به شوهرمان، اگر نکشیم طلاقمان می دهند پس چه خاکی بر سر مان کنیم. اتابک همه این ها را می گفت آنتریک نایب السلطنه و امیرنظام است و شاه نزدیک بود نایب السلطنه را خلع کند. زن ها به من متوسل شدند، رفتم و یقه شان را گرفتم، باورت می شود، بله یقه شان را گرفتم و گفتم چرا به فکر خودتان نیستید، مردم در فشارند، دارد طغیان می شود، نایب السلطنه کدام است، رئیس نجف دستور داده، غلط می کند زنی خلاف نظر نایب پیغمبر عمل کند. فرمودند: «ملی جان، اینا رو کی یادت داده.» عرض کردم «به سر خودتون هیشکی، فقد می ترسم.» فرمودند از چی می ترسی؟ گفتم از خدا. بلند شدند و زیر لب گفتند« لا اله الا الله، تو در عقل من تصرف کردی ...» خلاصه امر به توقف عمل کمپانی دادند.

آن وقت میرزا رضا نیامد عریضه بنویسد ، به من برساند، اتابک راکه مسبب اصل کاری بود، مشیرالدوله و دیگران را که از

کمپانی رشوه ای بزرگ گرفته بودند، نایب السلطنه را که رئیس قشون بود، اصلاً مرا، خود مرا ،که بیخودی عزیز کرده بودم، گذاشت و رفت و تپانچه انداخت به سلطنت.

وای از آن روز، جشن قران بود، من که حال از خود نداشتم، وقتی فهمیدم چه شده رفتم خودم را چیز خور کنم نگذاشتند، سرم را به دیوار می زدم. همه حرف بی کسی می زدند ولی نگران مال و مقام خود بودند ، اما من همان را که روی آن سنگ وسط عمارت خوابگاه دراز کشیده بود می خواستم. باورت می شود همان شب که قبله عالم کشته شد، اخترالدوله که صبیه ایشان بود به من گفت: خوب شد از عزت افتادی. به مسخره صدایم کرد لذیذسلطان. نگاهش کردم اصلاً سوزی در دلش نبود، از همان لحظه از چشمم افتاد، نه فکر کنی چون گفته بود مهری از من به دلش نیست. از اول هم می دانستم مرا نمی خواهد و به اصرار مادرش تن به این وصلت داده، آن وقت که همه زن های حرم می خواستند دخترهایشان را به من بدهند ، مادرش نذر و نیاز کرده بود، من می دانستم تا فرصت پیدا کند از من جدا می شود. ولی وقتی آن حرف را راجع به قبله عالم گفت مهرش از دل من هم بیرون رفت. گفتم تا به حال عزت داشتی چون صبیه او بودی حالا که خودت قدر نمی دانی هر وقت خواستی برو. اما نهایت احترام را به او کردم،چون هر چه باشد صبیه او بود.

همان شبانه برگشتم به کاخ گلستان، جایی که جنازه قبله عالم را گذاشته بودند. اتابک نمی گذاشت کسی داخل شود. خودش و ظهیر الدوله شوهر ملکه ایران که درویش بود جلو در قدم می زدند و کلید را گذاشته بود در جیبش که کسی داخل نشود، وقتی حال

زار مرا دید گفت فقط یک دقیقه، گفتم چشم. رفتم داخل. دیدم آرام خوابیده، چنان بر سر خودم زدم که دنیا پیش چشمم تاریک شد، آن دو تا هم به گریه افتادند. اتابک گفت من خودم هستم برایت پدری می کنم، اعلیحضرت جدید هم لطف دارند. فکر می کرد نگران دنیا هستم که نبودم. این هم نشانه دیگر قدرت است که وقتی شکست، تمام می شود. باز آدم ها عبرت نمی گیرند و من قدرت را شکسته دیدم.

فردایش رفتم به دیدار میرزا رضا، در همان عمارت، زیر زمین در زنجیر بود تا شاه تازه بیاید و تکلیفش را معلوم کند، خودم شنیدم که نظم الدوله از او پرسید کامران میرزا نایب السلطنه به تو ظلم کرده بود چرا شاه را کشتی لامُرُوَّت. با همان لهجه کرمانی جواب داد: چوپانی که خبر از گله خود نداشته باشد، لایق مرگ است. نمی دانم فرمانفرما بود یا نظم الدوله که پرسید العیاذبالله مگر امام جعفر صادق پشت دروازه داشتی که شاه را با تیر زدی. حرف دل مرا گفت. یادم نیست میرزا رضا چی جواب داد. شب رفتم به دیدنش، یک قراول دم در بود و بس، البته درها قفل و زنجیر بود. همه آمده بودند برای خودشیرینی فحش می دادند و تعرضی داشتند، من فقط نگاهش کردم، داشت نماز می خواند، دلم لرزید. گفتم من بی پدر شدم ولی شاید صلاح و مصلحت ملت در این بوده و گرنه خدا راضی نمی شد. پس رفتم و آب نانی به او رساندم. وقت دارزدنش هم دلم نیامد بروم.

بگذار برایت حقیقتی را بگویم من دارزدن هیچ کسی را تماشا نکرده ام، مگر یکی را، آن هم خبیث بود، نه این که چون ثروت مرا صاحب شد و زنم را به زنی گرفت، و دخترم را بی پدر کرد،بلکه به

این خاطر که خبیث بود و شنیدم یک روز اختر الدوله را کتک زده بود تا پول برای قمار از او بگیرد و به پدرش، به شاه مرحوم، فحش داده بود، دیگر این را تحمل نداشتم. نفرینش کرد و نفرینم دامن او را گرفت و بعد از خلع محمد علی شاه به چه وضعی او را کشتند و من رفتم تماشا. البته خود هم در این کار بی اثر نبودم. آخر می دانی من که سواد ندارم، با همین غریزه ها زندگی کرده ام.

روزگاران گذشت تا مظفرالدین شاه آمد و مرحوم شد، محمد علی شاه آمد و به آن رسوایی رفت به سفارت روس. خاک بر سر شاهی، یعنی اصلاً آدمی کنند که بخواهد زیر پرچم اجنبی برود. خب، بدبخت با همین ملت کنار می آمدی و قدرتت کمتر بود، بهتر بود که بروی زیر سایه بارونفسکی. اما این هم از اسباب قدرت است، همه اش را می خواهی، هر چه به دست آوری بازهم کم است می خواهی در همه کار رعیت دخالت کنی، همین قزاقی که حالا شاه شده فرمانفرما را صدا کرده و گفته شازده باز فرستاده ای برایت بنایی کنند میخواهی چه کنی. اون بیچاره هم گفته بود پیشکش. این موقعی بود که همه خانه و املاک آبادش را گرفته بود. من دلم برای آن ها نسوخت،آن هم از کسی گرفته بودند، به فکر این هستم که حاصل آن همه مجاهدت ها و مشروطه خواهی و قانون و عدالت خانه به جایی رسیده که بدتر از پیش شده است.

این قزاق را من خوب می شناسم چون در آن زمان که فوج سوادکوه با من بوده، این هم از اعضای همان فوج بود، قد بلندش به یادم مانده. مواظب بچه های نایب السلطنه بود ،من هم که داماد نایب السلطنه شده بودم ، می دیدم که آفتابه می گذاشت

PersianPDF.com

برای ظل السلطنه. از همان وقت در نگاهش پیدا بود که به حقش راضی نیست و بیشتر می خواهد. خواست و خواست، انگلیسی ها هم که دنبال یکی می گشتند این را انتخاب کردند. آمد و همه چیز را جارو کرد، بعد از شاه مرحوم هم که قاجار بی پا شده بود، خودشان به خودشان پشت می کردند و با هم دشمن بودند، یعنی از همان موقع که پسر اُم خاقان را به ولیعهدی انتخاب کردند، بین قاجار اختلاف افتاد و مثل آخرای صفویه شد، همین سلطان احمد که سلطنت را به گریه و زاری و به قیمت جدا شدن از پدر و مادرش به دست آورد، از همان اول راضی به این کار نبود و مدام گریه می کرد و مادرش را می خواست، پسر خاله بچه های من بود و خوب به احوالاتش واقف بودم.

اما حکایت دیگری از قدرت بگویم. ناصرالدین شاه استبدادی بود ولی همه چیز را برای همین مملکت می خواست، با آقایان هم عقیده بود که فرنگی مآبی پدر این و ملت را در می آورد. مردم و علما هم او را برای همین می خواستند. خوب یادم هست که گاهی به اتابک می گفت امین السلطان زیادی با روسها لاس نزن ... یا یک وقتها به او می گفت انگلیسی ها را ول کن، یک مدتی هم با سفارت روس برو و بیا. اتابک چون بچه آبدارش بود همه قسم با شاه راه می رفت و به فرمان بود. اما بعد از مرگ آن شاه دیگر رفت و آمد با سفارتخانه ها رایگانی شد و شد باعث مباهات. تا دری به تختـه ای خورد، پرچم زدند بالای خانه و باغشان و قزاق مافنگی سفارت آمد. این ها همه از دوره مظفرالدین شاه باب شد. به جای بست نشستن در خانه علما و چنار حاج عباسعلی و خانه انیس الدوله، راه افتادند طرف سفارت

و سفارت شد معجزبده و با درشکه سفارت رفتند به فرنگ، یکی به روس، یکی به انگلیس. از همان موقع کار مملکت بی سامان شد. حالا مظفرالدین شاه هم یک چیزی، ضعیف و مریض بود و خدا ترس. حاضر نبود آزارش به مورچه ای برسد، از بهشت و جهنم می ترسید. دیگر وقتی کار به پسرش رسید انگار سفارت روس شد کعبه و همه هفته یکی دو روز باید دورش طواف می کردند. کجا مردم و علما رضایت می دادند که لشکر روس خانه شان را به توپ ببندد که بست.

چون بهارستان چسبیده به خانه من بود، خودم به چشم دیدم که چه شد. رفتم به باغشاه، چه باغشاهی، انگار میدان مشق، خود شاه آن روز نمک خورده و در اندرونی مانده بود، هر گوشه باغشاه چادر زده بودند برای یکی و آن طرف هم زندان بود. رفتم تا سروگوشی به آب بدهم که یک باره از اندرون بیرون آمد و فریاد زد: «بکُشید» فهمیدم ملک را می خواهند بکشند، من که عاشق ملک المتکلمین بودم و هر سال به روضه عضدالملک می رفتم که ملک در آن جا منبری بود، وقتی این را شنیدم خونم به جوش آمد و رفتم شفاعت کنم، یادم رفته بود که پسر ام خاقان مثل جدش نیست و محبت نمی شناسد و من هم دیگر عزیزالسلطان نیستم. قدمی پیش گذاشته بودم ولی هنوز دهان باز نکرده، فریاد زد و فحش های چارواداری داد. دستگاه سلطنت و این حرفها، بابا من هفتاد و دوملت را دیده ام، کجا شاه فحش می دهد، آن هم فحش آدم های بی سروپا. چه کرد. دنیا به سرم خراب شد. جرمم چه بودجز آن که وقت به توپ بستن مجلس، ملتی ها را به عزیزیه راه داده بودم. آخر لامذهب، آن سید اولاد پیغمبر بی حال شده بود

مگر من شمر بودم که آب را ببندم، ای مرده شوی آن لقب را بدهد که تو بدهی و بگیری... عهد کردم دیگر به دربخانه نروم، رفتم امیریه خدمت نایب السلطنه گفتم شاه یک داماد توست، من هم یک دامادت. چرا باید به من فحش چاروادارى بدهد. سرکار خاصه خانم خیلی متأثر شد و نایب السلطنه وعده داد که درست کند و خیلی از من تعریف و تمجید و دلجویی کرد ولی دیگر نرفتم دربخانه تا این که نایب السلطنه فرستاد دنبالم و با درشکه او رفتم باغشاه، خیلی اخم کردم و محلش نگذاشتم و به خیال خودش استمالت کرد. اما دیگر با او یکدله نشدم. تا آن روز که رفته بودم زرگنده دیدن نایب السلطنه پدرزنم که به سفارت پناه برده بود و مرا مأمور حراج زندگی اش در امیریه کرده بود تا طلب مردم را بدهم، که دیدم شاه با درشکه ای می آید. صحنه تاریخی بود. از دیشبش صدای توپ و تفنگ می آمد، رفتم نزدیک که شاهد این صحنه تاریخی باشم، یکی از نوکرانش رسید و گفت: شاه می فرمایند عزیزالسلطان لازم نیست با ما به سفارت بیاید. فکر کرده بود خیال گذشتن از زندگی و رفتن به سفارت دارم. در دلم گفتم بدبخت من ننگ دارم از رفتن زیر بیرق اجنبی و راهم را کج کردم. روزهای بعد تا یک ماهی که در سفارت بود می رفتم و می دیدم که به چه پیسی افتاده، آخر این نوه آن مرد بود؟ یک موی آن مرحوم در همه تنش نبود. خودم دیدم گریه می کرد و از ملکه ایران که داده بود خانه اش را بمباردمان کرده بودند حلالیت می طلبید. چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی. ملتی ها رسیدند، سردار و سپهدار و همان ها که می خواست طنابشان بیندازد برایش شرط و شروط گذاشتند. اگر دیر جنبیده بود

وروس ها پشت سرش نبودند همان موقع قاجار منقرض می شد.

در آن جا دانستم که قدرت وقتی از دست می رود، آدم به چه خواری می افتد. پس از شاهی گدایی مصلحت نیست. و بعدش دوره هرج و مرج و آشوب بود، با آن سلام و صلوات ستارخان و باقرخان را آوردند تهران و بعد ریختند سر آن ها در پارک اتابک، همان طور که اتابک را سی سال قبل با آن همه اصرار از آمریکا و ژاپن برگرداندند و به ید غیب به آن دنیایش فرستادند. از همه سخت تر به دار زدن شیخ فضل الله بود. و بعدش تیر زدن سیدعبدالله. با همین چشم ها چه ها که ندیدیم.

صحنه آخر این بازی، موقعی بود که محمدحسن میرزا ولیعهد را به تبریز فرستادند و من را هم آجودان او کردند که مثلاً کار یادش بدهم. این لقمه را هم نایب السلطنه برایم گرفت، چون می دانست چیزی ندارم. رفتیم تبریز، چه تبریزی، این جوان در فکر دَک و پُزش بود و سر تا سر آذربایجان زیر چکمه روس. یک روز به ژنرال قنسول روس که همه کاره تبریز شده بود گفتم یادت باشد من از امپراتورتان نشان دارم و با من با ادب صحبت کن. و بعد عکسی را که با همین امپراتور حالیه داشتم که پشت سر من ایستاده بود به او نشان دادم، تکریم کرد. و در آن جا بود که دیدم وقتی شاه حتی به فکر خودش نباشد و مملکت هر کی هر کی شود، چه برسر رعیت می آید. هر روز غارت، هر روز کشتار. روس آمده بود و در تبریز نشسته بود و اعتنای سگ به ولیعهد و حاکم نمی کرد، عنقریب بود آذربایجان را هم ببرند، که جنگ بین الملل شد. از آن طرف عثمانی آمد و از طرف دیگر آلمان و انگلیس و ما به ذلت از تبریز فرار کردیم. ملت افتاد زیر پای خارجی ها و آن احمدشاه چاق و

ترسو را که بالغ نشده ناصرالملک نوکر انگلیسی ها شاه کرده و خودش رفته بود به اروپا... شد و شد تا این قزاق سربرآورد و نفس همه را گرفت، اول مملکت را آرام و امن کرد، همه می دانند نوکر اجنبی است اما از بقیه با عرضه تر بود. بماند...

دیگر حال تحریر ندارم، همه آن ها که سروسامانی داشتند، به آن دنیا رفته اند و حسابشان با کرام الکاتبین است، من هم پیر و شکسته مانده ام. روزگار ماهم گذشت اما برای این که دفتر را ببندم، قصد دارم برای عبرت ناظرین چیزی را آهسته بگویم، انشاءالله به گوش غیر و غریبه نرسد. من درهمه عمر هیچ کاری جز شاه شناسی بلد نبودم. قدرت داشتم و قدرت را در همه عمر از نردیک دیدم، پس شاهدم و شهادت من معتبر است.

نزدیک تکیه دولت ، یعنی اول بازار یک دکان عبافروشی بود مال مرحوم حاج زین العابدین، مرد خوبی بود، خدا بیامرزدش، پادویی داشت که به او می گفتیم مهدی شله، چون یک پایش کوتاه بود و به زحمت راه می رفت، ولی خیلی با مقدار بود و از کار ابایی نداشت. من از زمان عزیزالسلطانی دکان حاج زین العابدین را می شناختم. اولین عبایی را که بر دوش انداختم از او خریدم، شاید هنوز در صندوقخانه باشد و قیافه مهدی در نظرم هست، تعظیم می کرد، جلو دکان را آب می پاشید، چای می آورد. یادت باشد من نفر دوم مملکت بودم و قدرتم از صدراعظم بیشتر بود. خوب یادم هست روزی که با کالسکه سلطنتی می رفتم به خانه ام، در خیابان او را دیدم در صف جمعیت آمده بود تماشای من . وقتی در عزیزیه منزل کردم، گاه قبله عالم سرزده به خانه ام می آمد. و مدام بزرگان مملکت به دستبوسم می آمدند، همان ها که بعد از

مرگ شاه دگر پایشان از خانه ام بریده شد. روزی نمی دانم برای تعارف دادن به کی، عباخواستم، فرستادم و حاج زین العابدین داد مهدی برایم سه چهار ثوب عبای خوب و صحیح آورد. وقتی می رفت انعامی به او دادم و به سرم افتاد تفقدی به او کنم، گفتم مهدی چه آرزویی داری؟ گفت: هیچ. گفتم: چطور هیچ، سرنماز چه از خدا می خواهی؟ گفت: سعادت بچه هایم را و رفت. چند دقیقه هم نماند انگار.

حالا برایتان حکایتی بگویم، دو سه روز پس از مرگ شاه، یعنی وقتی که بالاخره اتابک خبر را علنی کرد، پریشان احوال به هر در می زدم ومثل مرغ سر کنده بودم که روزی طرف های غروب به عزیزیه برمی گشتم جلو درخانه، مهدی شله را دیدم، سلامی کرد. به تصور آن که حاجتی دارد، جلو رفتم، کاغذی درآورد و داد تصور کردم عریضه ای دارد. رفتم در اندرون و عریضه را بازکردم نوشته بود یک کلبه محقر داریم با مادرم در آن زندگی می کنیم متعلق به خود شماست هر وقت قدم رنجه فرمایید روی چشم ما جا دارید، همین. در آن زمان خیلی این نامه به من صدمه زد، فکر کردم این شاگرد عبا فروش شل به حال من عجز آورده، هنوز خود را عزیز السلطان می دیدم. عصبانی شدم، شاید فحشی هم نثار او کردم. چیزی نگذشت سرکارعلیه اختر الدوله ازخانه من رفتند و هرچه داشتم و نداشتم همه را بردند، یعنی به دل و جان دادم. شاه تازه هم به خاطر پدرشان به من خیلی محبت کردند و منصب آجودانی دادند ولی روز به روز احوال و اوضاعم بدتر شد. یعنی بیعار شده بودم، زده بودم به قمار و شب بیداری و در مدت کوتاهی ذخیره ام تمام شد، درآمدی هم نداشتم، دره الدوله

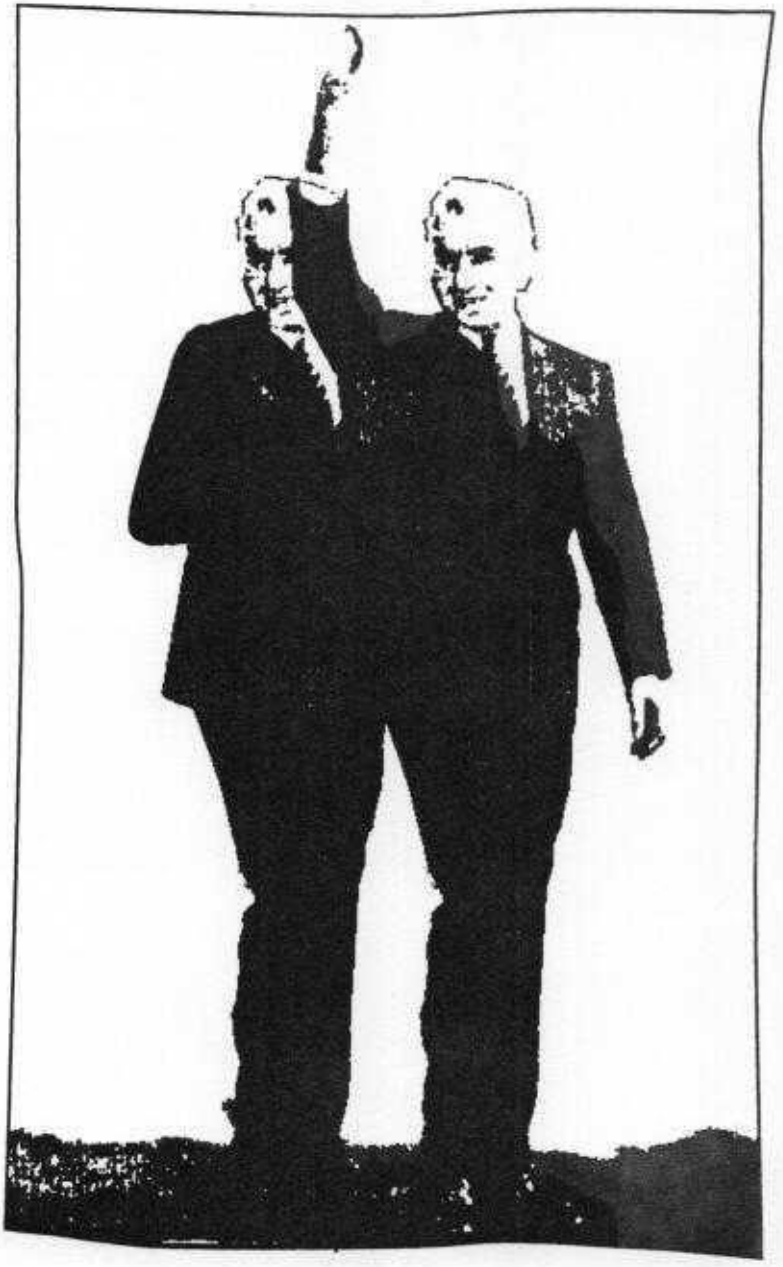
دخترم را هم اختر الدوله برده بود، غریب وبیکس شده بودم، تا روزی که بالاخره نایب السلطنه، به وساطت غنچه خانم دخترش معزز الملوک را به من داد، الحمدالله زندگیم گرمی گرفت و دیگر مهدی شله از خاطرم رفت و گذارم هم به عبافروشی نمی افتاد، بعدها شنیدم حاج زین العابدین هم مرد و مغازه به بچه هایش رسید. تا قضایای مشروطه پیش آمد و بعد از مرگ مظفرالدین شاه و جنگ محمدعلی شاه با ملت و به توپ بستن مجلس، خانه من هم کمی آسیب دید و از چشم این شاه هم افتادم، که او هم به سفارت پناه برد و از ایران رفت و ملیون نایب السلطنه ای تعیین کردند و دیگر شاهی نبود که من به او خدمت کنم و او زندگیم را اداره کند، روی درخواست کمک از این و آن هم نداشتم، عزیزیه را هم ضمیمه مجلس کردند و بالاخره افتادم به فروش باقیمانده اثاث. خانه ای اجاره کرده بودم ازمعین التجار، با همسر و سه فرزندم در آن جا بودم و غرق در بدخیالی که خواجه سیاوش رسید و عریضه ای آورد که یکی داده و رفته، بازکردم ازمهدی بود مهدی شله. نوشته بود بعد ازمرگ حاج زین العابدین با بچه های او در مغازه شریک شده و حالا خود یک نیم بابی در چهارسو بزرگ دارد، زنی گرفته و بچه هایی آورده وهنوز در خانه اش به روی من باز است و گرچه مادرش مرده ولی هنوز می توانم قدم برچشم او بنهم. باز هم در خیال افتادم و به وضع خود گریستم ولی نه به اندازه آن ده سال قبل، بلکه به فکرم رسید که این مهدی چه قدر مرد با حقیقتی است، من که کاری برای او نکرده بودم. از آن ها که از مرگ مسلم نجاتشان داده بودم، محبت ها در حقشان کرده بودم یکی سراغم را نمی گیرد، آن وقت مهدی به یاد من است. باز

روزگاران گذشت، مرا به خدمت برگرداندند و با ولیعهد به تبریز فرستادند، درآن جا روزگاری چون سگ گذشت تا بالاخره فراری شده به تهران آمدیم. جنگ بین الملل بود و روزگار همه به سختی می گذشت. این بار وقتی نامه ای ازمهدی رسید به فکرم افتاد او را ببینم و روزی به بازار رفتم به سراغش، عبایی نائینی و صحیح به من پیشکش داد، هرچه کردم پولش را نگرفت، نشان خانه ام را پرسید. دو سه روز بعد پنجاه تومان که آن روز خیلی پول بود به خانه ام آوردکه این را پس انداز دارم درخدمتتان باشد تا هر وقت نیاز بود از شما پس می گیرم، دستم تنگ بود ولی نمی توانستم این کمک را قبول کنم. مدتی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره رسیدی نوشتم و به در حجره اش فرستادم و از او خواستم که هر وقت لازم داشت یک هفته زودتر خبرم کند. تا روزی که خبر رسید مهدی به دار باقی رفته، به ختمش رفتم، روز سوم که بود پسرش آمد و نوشته من را با حاشیه ای که پدرش برآن نوشته بود به دستم داد، مهدی نوشته بود فردای مرگ من این حواله را به عزیزالسلطان برسانید، من از او طلبی ندارم و بر فرزندانم فرض است که هر وقت داشتند، باقی بدهی مرا به عزیزالسلطان برگردانند. حالا پسرش می پرسید چقدر باید تقدیم کنم. شرم کردم از بزرگواری آن مرد. او مرا شرمنده کرده بود. پسرش را راضی کردم که طلبی ندارم. در همه عمر کسی را به چنین بزرگواری ندیده بودم.

دکتر مرتضی خان که حالا فریادرس من شده، پسر همان مهدی شله است که دعایش مستجاب شده و الان پسرش خیلی احترام دارد و از من هم دستگیری می کند. بعدها وقتی از آن اریکه

افتادم، به بچه هایم گفتم حق ندارید بگوئید مادرمان که بود یا اصل و نسبمان به کجا می رسد. می دانی چرا، چون در حسرت زندگی مهدی شله بودم. ای کاش امین خاقان در دربار نبود، ای کاش عزیزسلطان نمی شدم، در گروس یا تهران بودم در بغل شاه نبودم و ملکه انگلیس هم بغلم نمی کرد. پهلوی امپراتورها هم نمی ایستادم. و این را من می گویم که روزی همه به زندگیم حسد می بردند. آخر آن ها از تنهائی قدرت و سلطنت چیزی نمی دانند. نمی دانند که آدمی به بزرگی سلطان صاحبقران گاه می شد در گوشم می گفت «ملی جان، حسرت یه روز زندگی مث اون باغبانه رو دارم که داره پای اون درختو بیل می زنه.» چهل سال از زندگیم گذشت تا معنای این حرف را بفهمم.

اما بگذار برایتان بگویم از مهدی شله، از همان روز که سوار بر کالسکه همایونی به عزیزیه می رفتم این را می دانست، آینده مرا در پیشانی ام خوانده بود. بارها خواست آن را به من بگوید و نتوانست. درجواب محبتی که به او کرده بودم، همان یک سکه، مرا دنبال کرد و وقتی هم مرد این وظیفه را به پسرش سپرد و من هروقت به شاه عبدالعظیم می روم، پیش از فاتحه خواندن برصاحب آن سنگ مرمر به امامزاده عبدالله می روم و در آن جا بر قبر مهدی فاتحه ای می خوانم، او هم برای خود سلطنتی داشت، سلطنتی که شکستنی نبود. بزرگی که به این حرف ها نیست. بعضی بزرگ خلق می شوند.



نیرزد آینه بودن به آن همه تشویش
که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی

بیدل

بَدَل

روزی که احمدرضا رفت و آن معامله را کرد، بر خلاف تصور انیس خانم مادرش عقل رس بود و با تأمل و آگاهی دست به کاری زد که از نظر انیس خانم هیچ آدم عاقلی آن کار را نمی کرد. احمد رضا بقچه ای را که در بالا خانه آن خانه اجاره ای اول کوچه آبشار در گوشه ای ساکت نشسته بود به آقای مستمند داد و درمقابل پولی گرفت که با آن پیش قسط خانه نقلی کنار امامزاده یحیی فراهم شد. بقیه را وام اداری دادند و آن چه تصور آن نمی رفت اتفاق افتاد و احمدرضا صاحب خانه ای شد که در همان یک وجب حیاط نقلی اش یک درخت خرمالو داشت و چسبیده به دیوارش یک پیچ امین الدوله که بویش در شب های تابستان همه را مست می کرد و از جمله همین انیس خانم را، دورتادور هره هایش جا بود برای گلدان های لاله عباسی و شاه پسند و حتی آن گلدان بزرگ یاس. کف حیاط هم آجر نظامی بود، هشت تا. وقتی نرگس عیال احمدرضا آب می پاشید بوی تربت از آن بلند

می شد؛ بویی که در موقع حاملگی نرگس با تن او بیداد کرد. نصف شب ها بلند می شد و از حوض یک وجبی وسط حیاط یک سطل آب برمی داشت و می پاشید روی آجر ها و خودش روی آن تخت چوبی یک وری دراز می کشید دماغش را تا جایی که درد نمی پچید تو دلش نزدیک می کرد به زمین. تازه یواشکی از دیوار کاهگلی حیاط هم تکه ای می کند و می گذاشت توی یک تکه دستمال و هرساعتی نمی به آن دستمال می زد و می گرفت جلو دماغش.

با این همه انیس خانم معتقد بود احمدرضا خل و چل است که افتخارات خانوادگی را برده و فروخته. احمدرضا اول کار جواب مادر را می داد و دلیل می آورد، ولی بعداً زده بود به بیعاری و هر وقت مادرش حرف آن بقچه را می زد، بادی در گلوی خود می انداخت و می گفت: «مدکریم خان بیردانه چای بیوک فنجان گه تیر» و می زد به خنده و جیغ پیرزن را بلند می کرد که می گفت: «شاه مرحوم که هیچ وقت ترکی حرفی نمی زد، مظفرالدین شاه هم این قد یغور نبود بدبخت. اون که از اولش مریض و بی حال بود، یا دوا درمان می کرد یا زیر عبای سید بحرینی قایم می شد که از بلایا محفوظ بمونه.» و همیشه وقتی کار به این جا می کشید، احمد رضا دستش را به کمرش می گذاشت و مثل آدمی که کمردرد دارد راه می افتاد که: «واه دده جان. واه بابا جان. من اولوم. فرنگ اسیس تیرم» که دیگر نرگس زیر چادر نماز سفید گلدار ازخنده غش می کرد. و کسی نبود بپرسد مگر توی آن بقچه چی بود که انیس خانم یک عمر برسر فروش آن با تنها پسرش که معنای زندگی اش بود دعوا کرد و

غر زد و هیچ وقت او را بابت فروش آن نبخشید.

اول از همه دو تا عکس بزرگ از سردار پدر انیس خانم که یکی از آن ها یک نقاشی سیاه قلم بود که نقاش تک تک موهای سبیل سردار راهم نقاشی کرده بود. دیگری هم عکسی که عبدالله خان قاجار گرفته و درسال های بعد آن را بزرگ کرده بودند که سردار را نشان می داد که جلو پرده یک راه پله فرنگی نما ایستاده بود با کت و شلوار و پیرهن یقه شکسته و دستش را گذاشته بود روی یک صندلی انگلیسی، و هردو این عکس ها هم در قاب چوبی قهوه ای کهنه ای.

به غیر از این ها چهار تاسند بود یکی با نوشته «امر اعلا شد» که خوش خط و کج نوشته شده بود و محرر پیچ و تابی به عنوان داده بود و مهرهای کنار سند چهار پنج تا بود، دیگری سندی که در حقیقت عقدنامه سردار بود وقتی زبیده خانم صبیهٔ حضرت مستطاب اکرم امجد فخم معتمدالخاقان امیر تومان را به عقد خود درآورد و به قول احمدرضا بعد از هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت و هفت دقیقه انیس خانم متولد شد. دو سند دیگر هر کدام حکم همایونی بود که سردار را در یکی از آن ها قلیچ فوج خلج شده بود و در دیگری نایب لشکر قورخانه مبارکه. به قول احمدرضا یعنی معاون سردار فشفشه.

علاوه بر این ها یک دسته عکس قدیمی که کنارش مظفرالدین شاه با خط نازک چیزهایی نوشته بود. عکس های فرنگ که احمدرضا متن نوشته ها را همیشه با لهجه ترکی برای نرگس و انیس می خواند «سردار کجا نبودی (احمدرضا توضیح می داد که مقصود شاه از نبودی، بودی است!) عجیب آب مبارک و

با شکونی، دردها فراموشی می شود، کاشکی نبودی (یعنی بودی!) و نیشوگونی (یعنی نیشگونی) از این عزت می گرفتیم.»
عکس دیگری مظفرالدین شاه رادرلباس تمام رسمی نشسته در میان ولیعهد انگلیس و همسرش و شهردار لندن نشان می داد، اتابک اعظم از بالای سر لیدی خم شده بود و خودش را آورده بود درصحنه. مظفرالدین شاه درحاشیه عکس نوشته بود: «سردار، ببین عجب عظمتی، لورد مایور سبیل داشت عینهو افتخار نظام» و عکس دیگری که دو پسر جوان را سوار بر دوچرخه های بلند نشان می داد و شاه در کنارش نوشته بود: «خودمان فتوغراف کردیم، الحق حسابی شد» معمولاً وقتی این نوشته شاه را احمدرضا با لهجه غلیظ ترکی می خواند نرگس از خنده ریسه می رفت. انیس خانم فقط نگاهی به عروسش می انداخت یعنی نخند، مسخرگی خنده نداره. گاهی هم می گفت. علاوه بر عکس های سفر فرنگستان، چند تا عکس هم بود که سردار را درکنار مظفرالدین شاه نشان می داد. در یکی شاه سوار بر ماشین دراز سیاه، در دیگری شاه نشسته روی یک صندلی چرخدار و عده ای ایستاده دور و برش، همه دست به سینه و سردار هم در گوشه ای. عکسی هم که به شهادت توضیحات کنارش در باغ صاحبقرانیه گرفته شده بود، شاه را نشان می داد که نشسته بود روی یک قالیچه در باغ، پیر و بیمار و پاهایش را دراز کرده بود و سردار هر دو شصت پای مبارک را به دست گرفته و رویش را برگردانده بود طرف دوربین. درکنار قالیچه دبیر حضور و حکیم الملک و محتشم السلطنه هم نشسته بودند و همه چشم دوخته به دوربین. احمدرضا هر وقت این عکس رانگاه می کرد، در

نقش شاه بیمار ظاهر می شود و خطاب به سردار نصرت می گفت: «سردارایله مه ... منیم شصتی کنده شد.» انیس خانم اگر سر نماز بود با صدای بلند می گفت: «الله اکبر!» یعنی غیبت نکنید.

دو تا قلمدان و یک مهر شکسته و یک نسخه از روزنامه دولت علیه هم ضمیمه بقچه بود. احمدرضا صدها بار، پیش از اینکه بقچه به بالا خانه برود، آن روزنامه را باز کرده و بالای آن را به صدای بلند خوانده بود: «روزنامه دولت علیه ایران، به تاریخ بازدهم شهر محرم الحرام مطابق با تخافوی پیل ـ اخبار داخله ممالک محروسه» نرگس بالاخره هم نفهمید تخافوی پیل چه سالی است و تنگوزپیل کدام است. اول زندگی نرگس و احمدرضا، وقتی احمدرضا شب دیر می کرد، انیس خانم برای آن که سر نرگس را گرم کند، کارت پستال ناصرالدین شاه را می آورد و با انداختن نگاهی به آن شروع می کرد تعریف کردن از ارگ که شب ها صدای «بخوابید، بخوابید عسس بیدار است.» در گوش ها می پیچید و قصه آن شب را ده ها بار نقل کرده بود که او و شوهرش ماه رمضان به خانه نایب السلطنه رفتند و وقت برگشتن افتادند به چنگ عسس که اسم شب می پرسید و سردار اسم شب را از یاد برده بود. تا بالاخره عظیم فانوسدار به اشتباه سردار را خطاب کرده بود: سردارفشفشه، یا خواسته بود او را بزرگ کند و به عسس بشناساند و معلوم شده بود اسم شب همان سردارفشفشه است.

در آن شب ها، نرگس که می دانست قصه های انیس خانم تمامی ندارد و بعضی از آن ها را آن قدر شنیده بود که جزئیاتش را از حفظ بود، حواسش را می سپرد به درحیاط وگوشش به کوچه بود تاصدای پای احمدرضا رابشنود. او می دانست که شوهرش آن

طور که انیس خانم می گوید در معارف جلسه ندارد، بلکه درجمع دوستان حزبی است و برای همین دلش شورمی زد، ولی دلیلی نمی دید که موضوع را با انیس خانم در میان بگذارد، چون انیس خانم از حزب و فعالیت سیاسی بدش می آمد و درتصورش بود که هرکس کار سیاسی می کند بالاخره در باغشاه حلق آویز می شود و می رود کنار دست ملک المتکلمین که انیس خانم از به یاد آوردن منبرهای او خسته نمی شد؛ چنانکه شرح دارزدن شیخ فضل الله راهم از یاد نمی برد. نرگس بدون آن که بداند پیرم خان کیست و چه فرقی با حیدرخان برقی دارد، می دانست که انیس خانم از آن ها بدش می آید و می دانست که احمد رضا از یکی از آن ها خیلی تعریف می کند. اما کدامشان، مهم نبود. مهم این بود که احمدرضا در شروع زندگی او را باشکم بالا آمده تنها می گذاشت و می رفت و وقتی هم برمی گشت شاد و شنگول بود و تازه می افتاد به سر به سر گذاشتن با انیس. کاری که از آن خسته نمی شد و نرگس می دانست که انیس خانم هم از این کار لذت می برد، گر چه همیشه طوری نشانی می داد که ناراحت است و ازدست این پسر ناخلف که شاهان و اجداد او را دست می اندازد، عصبانی است. ولی در واقع این طور نبود و انیس خانم اگر پایش می افتاد و اهل دلی می یافت، مثل خاله جان، خودش هم بدش نمی آمد که از اجدادش گله کند. اما در مقابل احمدرضا همیشه می گفت «خوبه. بسه. دیگه پشت سر مرده ها که آدم حرف نمی زنه!» احمدرضا با آن خاله جان هم عوالمی داشت و با او هم سربه سر می گذاشت و به او می گفت: «یه ملک از ممالکتونو بدین باهاش یه چراغ موشی بخرین که آدم باکله نیفته تو پاشیر.» با این

همه خاله جان از شوهر پیرش ظهیرالممالک اقلاً یک خانه برایش مانده بود نزدیک پارک شهر، انیس خانم که این را هم نداشت و شوهرش هرچه داشت و نداشت از جمله جهاز و دارایی انیس را در خانه معیر باخته بود و وقت مرگ کلی بدهکاری برای او گذاشته بود بادو سه تا نوکر و کلفت و همین احمدرضا که دنیا بود و او. اگر این کارها را نکرده بود که احمدرضا مجبور نمی شد بقچه را ببرد و بدهد و پیش قسط حیاط نقلی را فراهم کند.

انیس خانم هر وقت موضوع بقچه را به یاد می آورد غصه می خورد ولی اگر غریبه در خانه بود حرفی نمی زد، فقط به نرگس و خواهرش خانم ظهیرالممالک می گفت «اگر اینا رفته بود تو خونهٔ یه آدم حسابی دلم نمی سوخت، قدرشو می دونستن. این مرتیکه حمومی...» احمد رضا ده ها بار با خنده و شوخی به این حرف مادر ایراد گرفته بود. از جمله می گفت: «اگه آدم حسابی بود که این همه مال و منال نداشت، همه را می برد خوونه معیر و می داد به آم فرج یا تو گالری عصمت الدوله می ریخت پای اطلس خانوم.» نرگس نمی دانست در این روایت چی هست که یادآوری آن انیس خانم را از همیشه خشمگین تر می کند، به طوری که غضبناک می گوید: «غلط کرد هرکی اینو گفت، مرحوم آقات همه کاره بود ولی هیز نبود. قمار می کرد، خوب اون موقع رسم این بود همه بزرگان قمار می کردن. اگه نمی کردن که غم و غصهٔ اون ماجراها دق مرگشون می کرد... خداگور به گور کنه اون مرتیکه قزاقو.» و این تنها مرز مشترک گفت و گوهای شوخی و جدی مادرو پسر بود. احمدرضا هم وقتی صحبت «اون مرتیکه قزاق» می شد زیر لب می گفت: «آره والا!»

نرگس نمی دانست که انیس خانم و احمدرضا از دو راه مختلف به این نقطه می رسند؛ یکی نالان از آن بود که قدرت از دست قجر به در رفته و دیگری با قدرت درستیز بود و اصلاً سلطنت را عبث می دانست و نه که بابت دادن آن بقچه به آقای مستمند ناراضی نبود بلکه می گفت «معامله ای عادلانه صورت گرفت. ما یه حیاط نقلی می خواستیم و آقای مستمند که حالا شده آریامنش افتخارات خانوادگی کم داشت و پول زیاد داشت. داد به ما، ما افتخارات روی دلمون تلنبار شده بود دادیم به او. خدا انشاءالله گاو گوسفندشو بیشتر کنه و بهش ده ها ساختمون دیگه هم بده. کاشکی ما یه بقچه دیگه هم داشتیم و می دادیم به اون.» ولی انیس خانم تا بود نتوانست فراموش کند که پدر آقای مستمند (با اسم جدیدش که او هیچ وقت یاد نگرفت) حمامی بود و دلاک اعتضاد خاقان، و تازه مادر او هم رختشویی می کرد.

انیس خانم زنده نماند تا ببیند که همین آقای مستمند که عکس های سردار را در قاب های بزرگ زده بود در سالن خانه اش به دیوار و سندها را هم قاب طلایی گرفته و چسبانده بود به دیوار کتابخانه سالن خانه اش، چقدر در اول گرفتاری احمد رضا به آن ها کمک کرد.

نرگس می توانست با تعیین روز و ساعت بگوید که گرفتاری ازکی شروع شد. یک روز پاییزی بود و احمدرضا رفته بود مدرسه. نصرت پسرشان هم که در کلاس سوم دبیرستان بود، درهمان مدرسه ای درس می خواند که پدرش در آن درس می داد. این برای نرگس خبر خوشی بود که می دانست آن دو مواظب هم هستند، با هم می روند و با هم برمی گردند.

آن روز احمد رضا جلو مدرسه چشمش به دو مرد افتاد و در نگاه آن ها چیز بدی خواند، ولی نه آن قدر که حواسش را پرت کند. بیش از آن که نگران خود باشد، به فکر آقای مشعشعی دبیر ادبیات بود که هم سابقه سیاسی داشت و هم دو ماه پیش در جریان اعتصاب معلمان که منجر به قتل دکترخانعلی شد، سنگ تمام گذاشت و دو سه روزی هم آب خنک خورد ولی وقتی دولت امینی تشکیل شد و درخشش به وزارت رسید، او راهم آزاد کردند.

آن روز دردفتر مدرسه، آقای مشعشعی را ندید و موضوع داشت فراموشش می شد که زنگ زدند، رفت سر کلاس. اما در ساعت دوم که در کلاس دوم ب داشت هندسه درس می داد وقتی رفته بود و کنار پنجره ایستاده بود و ازشاگردان درس می پرسید، ناگهان نگاهش به خانهٔ رو به رو افتاد و دید که همان دو مرد در پشت بام خانه مشرف به مدرسه بودند و فوراً خود را از چشم او پنهان کردند. «یعنی چه؟» زیر لب گفت ولابد ازخودش پرسید.

این دو اتفاق ساده، احمدرضا را به فکر انداخت. چنان که در راه تا سوار اتوبوس شوند و به خانه شان برسند کلمه ای با نصرت حرف نزد و فقط وقتی از زبان او شنید که «غروب عمو مصطفی می آد خانه مون» خوشحال شد، پس امشب می توانست با یکی حرف بزند. او و مصطفی از دوران مدرسه با هم بودند، با هم به دانشسرا رفتند و در آن جا مصطفی او را تشویق کرد که با یکی از همکلاسی هایشان، یعنی همین نرگس خانم ازدواج کند. حتی در فعالیت های سیاسی هم آن ها با هم بودند. نرگس خانم روزسی تیر را به یاد می‌آورد که هردو درخیابان فریاد «یا مرگ یا مصدق» می کشیدند و با دارودسته لات های خیابان شاه آباد درگیر شدند.

همان روز بود که احمدرضا سرش شکست و انیس خانم به یاد روزهای شلوغ فتح تهران و آمدن مجاهدین به تهران و خلع محمد علی شاه افتاد، و در حالی که داشت پیشانی خونین احمدرضا رامی شست و مرکور کرم می زد، با گریه از او خواست که دیگر در تظاهرات شرکت نکند و دورکارهای سیاسی را خط بکشد. هم او و هم مصطفی به یاد داشتند که انیس خانم گریه می کرد و با شرح داستان کشته شدن پدرش در فردای به توپ بستن مجلس، به هرچه سیاست و سیاست باز و سفارت است ناسزا می گفت و با تکرار جمله همیشگی «خدا لعنتشون کنه» تحلیل سیاسی خود را ارائه داد که همه کار زیر سر انگلیسی هاست!

مصطفی آن روز از انیس خانم پرسید« آیا شاه مرحومم با انگلیسیا بود.»می دانست که با این سؤال انیس خانم به غرش در می آید و گریبان آن ها را رها می کند. همیشه عادت داشت با انیس خانم شوخی کند، درست مانند احمدرضا. انیس خانم هم با او رفتاری داشت مثل رفتارش با احمدرضا. حتی گاهی یک تو سری هم به او می زد. شوخی دیگر مصطفی با انیس خانم بر سر سردار بود. مصطفی اصرارداشت که انیس خانم به او بگوید که سردار مشروطه خواه بوده یا طرفدار استبداد، و کدام دسته او را کشته اند. انیس خانم یک عمر بود که جواب این سؤال را نمی داد و با حکایت و روایت حرف را بر می گرداند. اما مصطفی دست بردار نبود تا کار به آن جا می رسید که پیرزن می گفت: «هرچی بود. اگه بود الآن تو جرأت نداشتی سربه سر دخترش بذاری و نوه شو اذیت کنی. می داد شمع آجنیت کنن یا بذارنت دم توپ!» و در این وقت باز همه به خنده می افتادند و مصطفی

می گفت: «احمدرضا رو بذارن دم توپ بهتره چون گُلِ خوبی م نیس، ولی من شمع آجینو بیشتر می پسندم!» و بعد شروع می کرد به توصیف احوال خودش در حالی که از سرتا پایش را شمع آجین کرده اند و پروانه هادور سرش به گردش افتاده اند ...

احمدرضا تا به خانه برسد، یک دورتمام آن وقایع رامرور کرد، مادرش را به یاد آورد و روز سی تیر را. و از تصور این که انیس خانم اگر زنده بود این روزها چه می کرد دلش به درد آمد. چند کیلو انگور یاقوتی خرید که می دانست نرگس دوست دارد و افتادند زیر بازارچه و رسیدند به خانه. در آن جا نرگس منتظرشان بود. دخترچند ماهه شان را هم خوابانده بود در ایوان، حیاط را آب پاشیده بود و گلدان ها را هم آب داده بود. نصرت نرسیده رفت تو زیرزمین که لقمه ای نان را در روغن کرمانشاهی بمالد و بزند درکیسه شکر و به قول انیس خانم «قاضی» کند. احمدرضارفت و دست و صورت خود را درحوض شست و در ایوان سرش را کرد در روزنامه. روزنامه ها مثل همیشه پر بود از شرح و تفضیلات نطق های نخست وزیر. احمدرضا به گزارش دادگاه عاملان سوءاستفاده های بزرگ بیشترعلاقه مند بود، نه به خاطر آن که تنها زن متهم ماجرا از شاهزاده های قدیمی بود و با مادر او نسبت داشت، بلکه می خواست بفهمد شعار «مبارزه با فساد» دولت امینی چقدر واقعی است و این نقش را تا کجا بازی می کنند.

صدای کوبه در خانه که بلند شد، نصرت از روی دفترمشق مثل فنر پرید. ازضربه های آهنگین معلوم بود مصطفی است، و دقایقی بعد از جار و جنجالی که به راه افتاد. مصطفی همیشه باخود شور و شوق می آورد و داد و قال شوخی و خنده. ازکشتی گرفتن با

نصرت هم ابایی نداشت. نرگس که روسری برسرداشت بلند شد، او فقط با مصطفی شوخی می کرد و می خندید. با او خاطرات دانشسرا ورق می خورد. او مصطفی را «برادر» صدا می کرد و مصطفی هم او را «همشیره» می خواند، فقط همشیره.

احمدرضا از روزنامه دل کَند و بلند شد و همین قدر که در چهارچوب درظاهرشد و خواست پایش رادرحیاط بگذارد، مصطفی را دیدکه رفته بود و سیمین را با قنداقش بلند کرده بود و قربان صدقه اش می رفت. مثل همیشه معلوم نبودکدامشان اول سلام کردند و مصطفی همان طورکه با سیمین ور می رفت، در چهره احمدرضا چیزی خواند که نگرانش کرد. چهره اش برگشت طرف نرگس و چون از نگاه او دریافت که چیزی نمی داند، به نصرت گفت:

ـ تو این دو سه صفحه تکلیف امشبتو تموم کن، من با ابوی کاری دارم، همین الآن بر می گردم، چن دقیقه فقط ...

مصطفی و احمدرضا در ابهام خانه گم شدند، نرگس با نگرانی رفت و سر خودش را با سیمین گرم کرد، دلش داخل اتاق بود. «چه شده است.» سؤالی بودکه دردل از خود می پرسید. احمدرضا کمتر این طور می شد.

احمدرضا رفت در اتاقی که قبلاً انیس خانم در آن بود و حالا آن را داده بودند به نصرت. مصطفی در را بست.

بعد از سی و دو سال دوستی، درست ازهشت سالگی، لازم به مقدمه ای نبود و می شد رفت سر مطلب؛ کاری که احمدرضا کرد. مصطفی می دانست که احمدرضا از روز سی تیر ۱۳۳۱ هیچ کار سیاسی نکرده و نمی کند همان طورکه انیس خانم خواست. او

خودش هیچ وقت فعالیت سیاسی رارها نکرد و به همین جهت خانه و زندگی تشکیل نداد و در یک دفتر مقاطعه کاری مسؤول حسابداری بود، اما دو سال در حبس تیمور بختیار و به قول خودش قرارملاقات با استوارساقی و آب تنی در حمام قزل قلعه هم او را از فعالیت باز نداشت. حالا می شنید که احمدرضا تحت تعقیب است. پس قابل قبول نبود و در جواب احمدرضا فقط گفت چیزی نیست آمده بودند دنبال مشعشعی. مصطفی از همه همکاران احمد رضا خبرداشت و اخلاق و روحیات آن ها را می شناخت و با این گفته احمدرضارا آرام کرد گرچه خودش برای آرام ماندن، مقداری ریاکاری وظاهرسازی لازم داشت. ساعتی بعد آن هادر شیرین زبانی های نصرت و نقل های خود از دوران دانشسرا غرق شده بودندو مصطفی برای اینکه سر به سر همشیره بگذارد ترانه «دخترای امروزی همه لوس و ادایی» را خواند و وقتی رسید به ریتم تند «صبح که میشه بلن میشن به سوی دانش سرا...» نصرت هم با او همصدا شد، ومثل همیشه صدای همشیره از آشپزخانه بلند شد که خطاب به نصرت می گفت:

ـ تو چی میگی فسقلی. اینا دلشون خوونه که چرا دخترای دانشسرا محلشون نمی گذاشتن...

ولی این تذکر هم نمی توانست نصرت را از همصدایی با عمو و پدرش باز دارد، حتی نگرانی از بیدارشدن سیمین هم مانع از شورو شوقی نبود که مصطفی به خانه آن ها آورد، و قبل از آن که جمع پای رادیو بنشینند برای شنیدن داستان شب. مصطفی به خواهش نصرت الله که تکلیف مدرسه اش را تمام کرده بود، با پشت سینی ضرب گرفته می خواند: «.. قد قد قدا. نکنی صدا،

بق بق بقو ... عمو رو بگو ... بع و بع و بع ...» و این بحر طویلی بود که مصطفی هر بار کلمات آن را عوض می کرد، او این سرزندگی را از مرتضی دوست مشترکشان به یادگار داشت که همیشه شاد بود و در سفرهای دسته جمعی شمع جمع، افسوس که بعد از ۲۸ مرداد، در همان زمان که به مصطفی در خزینه حمام قزل قلعه، دستبند قپانی زده بودند،مرتضی تیرباران شد.

شب وقتی صدای فیات سفید مصطفی در کوچه پیچید، همشیره داشت ته مانده آثار این میهمانی شادمانه را جمع می کرد و احمد رضا نصرت را بلند کرده بود که برود و در رختخوابش بخوابد ... خیال حوادث روز از سر احمدرضا بیرون رفته بود.

فردای آن روز، احمدرضا وقت بیرون آمدن از مدرسه ندید که آن دو مرد با کت و شلوار سیاه و کراوات شل و ول عقب یک بنز ۱۷۰ نشسته اند و او را می پایند و ندید که از در خانه رو به روی مدرسه مردی با دوربین بیرون آمد و سوار بنز شد. احمدرضا حتی فیات سفید مصطفی را هم ندید که از دور او و نصرت را می پایید و تا سوار اتوبوس نشدند مواظبشان بود. دلشوره هایی که شب قبل مصطفی از احمدرضا دور کرد، در خودش افتاده بود. آن جمع چهار نفره که با سیمین شیرخوره می شدند پنج نفر، خبر نداشتند که در همان عصر در طبقه بالای یک ساختمان بلند در خیابان نادر شاه، جلسه ای برپاست که یک مرد امریکایی سرخ مو، یک آقای دکتر که مدام با عینکش بازی می کرد و یک جناب سرهنگ که با لباس شخصی هم معلوم بود سرهنگ است، اعضای اصلی آن هستند و روی میز چند پرونده باعکس هایی بزرگ وجود دارد که هر کدام از اعضای جلسه گاهی به آن پرونده ها نگاه

PersianPDF.com

می کنند. در یکی از آن ها عکس هایی از احمدرضا بود که او را در احوال مختلف نشان می داد.

حاصل این جلسه نامه ای بود که روز بعد به مدرسه رسید؛ پاکتی با آرم وزارت فرهنگ، در بسته که روی آن نام احمدرضا نوشته شده بود. در داخل آن نامه ای که از وی دعوت می کرد رأس ساعت ۱۰ صبح سه شنبه، دو روز بعد، در اتاق ۱۷۵ وزارتخانه برای شرکت در جلسه ای پیرامون سؤالات امتحانی حاضر باشد. احمد رضا نامه را به مدیر مدرسه نشان داد و از وی مرخصی گرفت. شبش هم این خبر را به نرگس داد؛ خبری که آن قدر ارزش نداشت که مصطفی راهم با خبر کنند.

پس فردا، چند دقیقه ای هم به ساعت ۱۰ مانده بود که احمدرضا در اتاق ۱۷۵ را زد و وارد شد. دومرد ـ همان دکتر و سرهنگ ـ پشت میز نشسته بودند و بادیدن او تواضعی کردند. احمد رضا پشت میز نشست و بی اعتنا به نگاه های کنجکاو دکتر شنید که سرهنگ که این جا نقش یکی از مدیرکل های وزارتخانه را بازی می کرد، به او گفت دبیرریاضیات دبیرستان ایرانی های لندن یک باره مریض شده و او را معرفی کرده اند برای آن شغل. احمدرضا که آشکارا هول شده بود شروع کرد به برشمردن مشکلات خود، خانواده اش، مخارج و... دکتر برای اوگفت که اگر از آزمایش های پزشکی جواب مثبت به دست آید، این مشکلات همه حل شدنی است. او می تواند برود و شغل خود را تحویل بگیرد و یک ماه دیگر برای بردن خانواده به تهران برگردد. احمدرضا درمانده بود. حقوقی که از آن صحبت می شد فوق العاده بود. او می توانست بادریافت حقوق خود به پاوند

انگلیس زندگی خود رادرلندن اداره کند، درعین حال حقوق فعلی اش هم به حسابش ریخته می شد. یعنی نرگس با این کار مخالفت می کرد؟ پاسخ این سؤال را خود داد. و با امضای ورقه ای، به خواست دکتر آمادگی خود را برای کار درمدرسه ایرانیان لندن اعلام داشت و پذیرفت که فردا صبح به آزمایشگاهی برود که آدرسش رادکتر در اختیار او گذاشت. در ورقه دیگری تقاضای یک هفته مرخصی کرد. یعنی همه کارها درست شد؟ همه کارجز یکی که آن را سرهنگ عنوان کرد و از او خواست به دلایلی اداری هیچ کس از این مأموریت اطلاع پیدا نکند.

ـ حتی همسرم؟

این سؤال بی اختیار از زبانش خارج شد. پاسخ سرهنگ آماده بود:

ـ بالاخره ایشون باخبرمی شن ولی این یه هفته رولازم نیس چیزی بدونن تا سفر قطعی بشه.

احمدرضا سری تکان داد یعنی می تواند این را بفهمد و پذیرفت که فردای آن روز مدارک لازم را برای صدور گذرنامه با خود به آزمایشگاه ببرد تا مأموری از او بگیرد.

وقتی از در اتاق بیرون آمد، مملو ازسؤال بود و خوشحال. اما چطور می توانست این حال را از نرگس پنهان کند. تازه نرگس خودش در اولین نگاه می فهمید. نزدیک میدان بهارستان تصمیم خود راگرفته بود: «به نرگس می گم ولی از ش می خوام که به هیچکی فعلاً خبر نده. ولی مصطفی چه؟» پاسخ این سؤال را به عهده نرگس گذاشت.

نرگس هم شب، بعد از خواباندن بچه ها، وقتی ماجرا را از زبان شوهر شنید، و دانست که باید فعلاً این ماجرا از همه پنهان بماند، همین سؤال را پیش کشید: «یعنی به داداش مصطفی هم ...»

زن و شوهر هردو می دانستند که در اولین دیدار با مصطفی، این خبر رامانند خبرهای دیگر به او خواهند داد. «حتماً مصطفی خوشحال می شه.» توجیهی بود که درلحظات قبل از خواب احمدرضا برای تخلفی تراشید که می خواست فردا صورت دهد.

در آزمایشگاه، مأموری مدارک او را گرفت و مأموردیگری با لباس سفید او را به داخل برد. آزمایش هایی که از ساعت ۹ صبح تاعصر طول کشید و در این مدت فقط نیم ساعتی برای صرف ناهار قطع شد. چلوکباب سرد را با میل خورد، حواسش به کلاس سوم بود که در همان ساعت، ریاضیات داشتند. یعنی الآن بچه ها درچه حالند؟

بچه ها بامعلم دیگر کارشان گذشت، ولی نصرت بود که در برگشت به خانه از مادرش پرسید چرا بابا به مدرسه نرفته است؟ جواب را از پدر با همان کلماتی شنید که مادر داده بود، آن هم وقتی که او خرد و خسته به خانه برگشت. در چند دقیقه اول خواب نصرت مثل همیشه حرف های مادر و پدر را شنید و خبر تازه به گوش او هم رسید. اما وقتی برای سومین روز پیاپی احمدرضا صبح زود خواست ازخانه خارج شود نه به جانب مدرسه، نصرت سر سفره صبحانه گریبان او را گرفت:

ـ بابا، امروزم مدرسه نمی آیی؟

قرار این بود که تا یک هفته بعد نیز این سؤال نصرت با پاسخ خشک «منطقه کار دارم» روبه رو شود، اما نصرت می دید که در

این روزهای آخر جواب خشک تر شده و مادرش هم با نگاهی نگران آن را دنبال می کند. درست یک هفته گذشته بود که نصرت پیغام آقای مشعشعی و معاون مدرسه را هم رساند. پس آن ها هم به فکر افتاده بودند.

اما در دنیای احمدرضا حکایت دیگری می گذشت. روز اول و دوم او به آزمایشگاه رفت و از همه جایش عکس انداختند، نمونه خون و ادرارش را آزمایش کردند. روز سوم به همان ساختمانی رفت که بی خبر از او هفته قبل جلسه ای با حضور آن آمریکایی موسرخ، آن دکتر و آن سرهنگ در آن جا برپا بود. به او گفته بودند باید امتحان زبان انگلیسی و معلومات اجتماعی بدهد. اما این امتحان تمامی نداشت، در اتاقی که او تنها در آن می ماند، جز یک عکس شاه چیزی بر دیوار نبود. یک میز فلزی و دوتا صندلی. او پشت میز می نشست و به سؤالات جواب می داد. اول سؤال های زبان انگلیسی بود، بعد از آن کار به نوشتن چیزهایی رسید که به نظر او شبیه انشای دبیرستانی بود. احمدرضا که سال قبل مدتی هم در مدرسه انشاء تدریس کرده بود، این ورقه ها را به سرعت و هر روز به امید آن که روز آخر است، پر کرد. و هر روز در پایان کار می شنید که فردا ساعت ۸ همین جا. تا روز هشتم و درست فردای روزی که هم او و هم نرگس یک باره و با هم خسته شدند. نصرت این بار صدای مادرش را شنید که می گفت: «خب، بگو این مأموریتو نمی خوام. خلاص» و احمدرضا نمی توانست فضای آن اداره و دفتر را برای همسرش تشریح کند و بگوید کسی نظر او را نمی پرسد.

درست فردای آن روز، سرهنگ ظاهر شد با لبخندی بر لب و به

احمدرضا گفت که امتحانات تمام شده و او لازم نیست فردا به این جا بیاید. چند روز دیگر نتیجه به او اعلام خواهد شد. احمدرضا از شادمانی نفهمید چطور از در بیرون آمد و چطور خود را به خانه رساند، و چطور تلفن کرد به مصطفی و از او خواست که شب به خانه بیاید.

شب در شوری که مصطفی به خانه آورد، ماجرای آن هفته گم شد. چون هوا کمی سرد شده بود، در اتاق جمع بودند. و باز نصرت از سروکول مصطفی بالا می‌رفت. و مصطفی می خواند «منو ندی دست امنیه... الس مس» و باز آن سؤال نصرت که «الس مس» یعنی چه ؟ و صدای خنده بزرگترها و توضیح مصطفی که یک نوع هلو پوست کنده قلمبه است، اما بیت دوم این بحر طویل نصرت را بیشتر مشغول می کرد: «... دست آژان فرمیه الس مس» و تا نصرت باز می خواست آن سؤال را بپرسد، مصطفی سیمین را با قنداقش بلند می کرد و شروع می کرد به قردادن: «من از آژان می ترسم ... من از مامان می ترسم» و همه شروع می کردند به دست زدن. و مصطفی ادامه می داد: «.. منو نبری کمیسری... الس مس» که صدای احمدرضا بلند می شد: «برو گمشو. انگار تو دسته حسن لانتوری کارمی کنه.» و باز سؤال های نصرت که می خواست بداند دسته حسن لانتوری یعنی چه. و مصطفی همیشه وقتی آرام می گرفت رو به احمدرضا و نرگس می گفت: «این بچه می خواد هنوز چیزی نشده از همه اسرار سردر بیاره» و رو به نصرت که اصرار می کرد، می گفت «هیچی بابا... یه دسته ای بود اون قدیما که باباتم مدتی اون تو کار می کرد، البته رُل نعشو داشت.» و این بار همگی می زدند به خنده و نصرت هم

می خندید و اگر سیمین بیدار بود، همگی خنده ای هم در صورت او کشف می کردند. همین حال بودند تا موقعی که فیات سفید از خم کوچه می رفت و نرگس مشغول می شد به جمع کردن اتاق و احمدرضا، نصرت را بلند می کرد که برود در اتاق خودش بخوابد.

آن شب نرگس فقط پرسید: «به داداش مصطفی گفتی از فردا میری مدرسه» و احمدرضا فقط جواب داد: «آره.» و شب چادر خود را بر سرآن ها کشید و فردا صبح شادمانی به نصرت برگشت چرا که دوباره با پدرش به مدرسه می رفت.

یک هفته بعد، آن حکم به مدرسه رسید. اما در آن یک هفته تصاویر و عکس های جمجمه و دست های احمدرضا با پست سیاسی به ایتالیا رفت و ورقه های امتحانی، یا انشاهایی که او نوشت، دست به دست کسانی بود که احمدرضا آن ها را نمی شناخت، ولی آن ها از طریق همین نوشته ها او را روز به روز بیشتر می شناختند. گروهی که با پرونده احمدرضا کار می کردند متخصص مسایل روانشناسی و امنیت بودند که علاوه بر این، پرونده دو نفر دیگر را نیز با دقت دنبال می کردند، چنان که عکس و مشخصات بدنی آن هاهم باپست سیاسی راهی ایتالیا شد. سرانجام جوابی که از ایتالیا رسید و اظهارنظر کارشناسانی که در تهران بودند، موجب شد که آن حکم برای احمدرضا صادر شود. حکمی که او را مأمور خدمت در اداره مرکزی می کرد.

احمدرضا وقتی حکم را دریافت کرد، قبل از خداحافظی از دبیرها و شاگردان، از دفتر ناظم به مصطفی تلفن کرد و عصر با او رفت و در کافه نادری نشست تا راحت و بدون نگرانی از کنجکاوی های نصرت و دلواپسی های نرگس حرف بزند. آن دو در

حقیقت در تاریکی بودند و نمی دانستند که در پشت پرده چه می گذرد، در نتیجه مصطفی راهی نداشت جز آن که بگوید وقتی کسی را قرار است به خارج بفرستند، دربارهٔ او تحقیق می کنند و می خواهند خیالشان راحت باشد.

وقت جدا شدن، مصطفی فقط به احمدرضا گفت نصرت دیگر بچه نیست، خوب می فهمد و می تواند در مسایل و مشکلات طرف مشورت قرار گیرد. «شما معلما هیچ وقت این جوونا رو جدی نمی گیرین.»

از این روز تا آن غروبی که احمدرضا به خانه برنگشت، همه چیز عادی بود. صبح ها احمدرضا سری به وزارتخانه می زد و می شنید که هنوز محل سازمانی او معلوم نشده. اول برج که برای گرفتن حقوق خود رفت، در کارت حقوقی اش به جز ۱۲۱۸ تومان همیشگی، ۱۲۱۸ تومان دیگری هم بود که عنوان «فوق العاده مأموریت» داشت. دوچرخه ای که سر راه برای نصرت خریده شد، سهمی بود که از آن یک ماه سردرگمی نصیب او شد. اما هنوز نصرت نوارهای سبز و قرمز را به دوچرخه خود نپیچیده بود که شب شد و احمدرضا نیامد. نصرت هم با دوچرخه رفت تا عمو مصطفی را خبر کند. بقیه کار را با فیات سفید دنبال کردند. و در آن لحظاتی که احمدرضا نشسته بود در اتاقی خالی در یک خانه بزرگ که نمی دانست در کجای شهر قرار دارد و سر خود را در دست هایش گرفته بود، مصطفی و نصرت اول بیمارستان ها، بعد کلانتری ها را گشتند و هر نیم ساعت از خیابان تلفنی کردند به خانه و با اولین زنگ تلفن نرگس گوشی را برداشت و تا پرسید «چه خبر؟» آن ها می فهمیدند که احمدرضا هنوز نیامده است. ساعت

چهارصبح بود . مصطفی سرش را گذاشته بود روی فرمان که دید نصرت از کیوسک تلفن خیابان فردوسی بیرون پرید و گفت «بریم خونه.»مصطفی اول راه افتاد و بعد از او شنید که مادرش به آرامی گفته «بیایین خونه. بابات تلفن کرد.» و مصطفی خواب آلوده زد به بیعاری و نصرت همراهش «ناشر الدیش ناش... ملیجکو باش ... ناشرالدیش ناش... شاباباروباش » این از ترانه هایی بود که قدیم هروقت خوانده می شد انیس خانم آن ها را دعوا می کرد و می گفت شاه مرحوم را نباید مسخره کرد. و مصطفی به یاد انیس خانم افتاد و شروع کرد درآوردن ادای او را اگر امشب زنده بود: «خب لابد بچه م رفته اداره، کار داره بیچاره... » نصرت دلواپسی خود را در خیابان های خلوت شبزده از عمو مصطفی پنهان نگاه داشت تا به خانه رسیدند. نرگس پشت در حیاط منتظرشان بود.

صبح آن روز احمدرضا وقتی پیاده از اکباتان گذشت و رسید به خیابان شاه آباد، رفت جلو کتابفروشی ها تا نگاهی به آن ها بیندازد، جلو ساختمان علمی، مردی جلو رسید و به او گفت سلام. احمدرضا آن مرد را می شناخت. چند باری در آن روزهای آزمایش و امتحان او را دیده بود، پس به دعوت او رفت و در اتومبیلی نشست که دو مرد دیگر هم در آن بودند و حرکت کردند طرف جاده لواسان. در بین راه، اتومبیل را عوض کردند، این بار آدم های دیگری بودند و وقتی یکیشان پیشنهاد کرد که او دستمالی به چشمش ببندد احمدرضا دانست که بالاخره ماجرایی که در انتظارش بود، آغاز شده است. فقط پرسید: «آقایون مطمئنین که اشتباهی نشده» و یکی از مردها که سبیل کلفتی داشت و شبیه به معلم انگلیسی سیکل دوم بود، با آوردن نام او و

نشانی خانه و اسم نرگس و نصرت و سیمین نشان داد که اشتباهی در کار نیست. احمدرضا ساکت نشسته بود عقب ماشینی که شیشه هایش قهوه ای بود و فقط می شنید؛ گاهی صدای ازدحام خیابان بود و گاه صدای ساکت بیرون شهر، تا ساعت دو بعدازظهر که رسیدند به جایی، دری باز شد و اتومبیل رفت درداخل یک باغ ایستاد و مرد کمک کرد تا احمدرضا پیاده شود، از پله ها بالا برود، و باز از پله هایی دیگر و بالاخره در اتاقی سر درآورد که پنجره ای نداشت، یعنی داشت ولی آن را کور کرده بودند، دستشویی و حمامی داشت و یک تختخواب. دقایقی بعد در زدند و همان مردی که در اتومبیل بود یک سینی به او داد، چلوکبابی با یک شیشه دوغ. احمدرضا گرسنه اش بود ولی میلی به خوردن نداشت. با ملاحظه به مرد گفت: «می تونم سؤالی بکنم.» مرد فقط گفت «نه. یه ساعت دیگه آقای دوکتر میآن.» آقای دکتر، همراه با سرهنگ ساعت ۵ رسید و بلافاصله گفتگو ها شروع شد. دکتر می گفت: «شما در امتحان برنده شده ین بنابراین در مدت یه هفته باید برای مأموریت آماده بشین...»

«یک هفته؟» این جمله بی اختیار از دهان احمدرضا خارج شد چرا که در همان لحظه در فکر نرگس و نصرت بود که الان چه می کنند. سرهنگ با خشکی جواب داد: «بله. و بعد هم راهی می شین». ساعت نزدیک چهار صبح بود که آن ها رهایش کردند، در این مدت یک برنامه کامل تدریس زبان انگلیسی، حقوق و امور سیاسی با او در میان گذاشته شد. احمدرضا یادآور شد که خودش معلم است و باور ندارد که در یک هفته بتواند زبان انگلیسی را آن طور که آنها می خواهند، صحبت کند. دکتر فقط می خندید و

گفت «روش ای امروز تدریس که مث مدرسه ها نیس.» برنامه ریزی که تمام شد، احمدرضا دوباره جرأتی به خود داد و گفت «الان زن و بچه م خیلی نگرانن» سرهنگ گفت «یعنی نخوابیدن.» و بعد انگار که تازه به فکر افتاده گفت «خب، تلفن کن که از نگرانی به دربیان. بله دوکتر؟» و دکتر هم با حرکت سر تأیید کرد فقط پرسید «چی می خوای بگی به اونا؟» و نیم ساعتی هم صرف تهیه یک متن شد. متنی که احمدرضا فقط مجاز بود آن را بخواند «سلام نرگس جان، من یه هفته آمده م شیراز تا برای مأموریت آماده بشم به آقای مصطفی شاکری بگین کاری به نصرت نداشته باشه. نصرت هم بهتره به فکر درس و مشقش باشه موقع امتحانه. لازم نیس کسی از سفر من چیزی بدونه. هر کی پرسید بگین رفته شیراز، به مأموریت. همین. نگران من نباشین. خداحافظ». احمدرضا متن را نوشت و از همان اول تصمیم خود را گرفت، می دانست که ترکیب «آقای مصطفی شاکری» چقدر برای نرگس نامأنوس است و ازهمین جا پی خواهد برد که وضع اضطراری است. او می توانست صحنه ای را که ساعتی بعد در خانه شان رخ داد، به چشم ببیند.

نرگس خانم داشت برای داداش مصطفی جمله های شوهرش را نقل می کرد و می کوشید تا جلو نصرت خود را آرام نشان بدهد و همه چیز را طبیعی. سؤال های نصرت را باید مصطفی جواب می داد که داد، و بعد هم از نصرت خواست که برود و بخوابد و فردا هم در مدرسه هیچ حرفی از این ماجرا نزند. نه نصرت خواب داشت نه نرگس، و نه مصطفی که انداخته بود در خیابان شمیران و داشت می رفت طرف پس قلعه. خیابان ساکت در تصرف

شادخواران صبحگاهی و سگ ها بود که گاهی واق واق می کردند و خیال مصطفی که مدام نگران تر می شد. تمام زندگی مشترک با احمدرضا چون پرده ای از مقابل چشمش در عبور بود. می خواست فریاد بزند و انیس خانم را صدا کند. خودش را در نظر آورد زیر دست گروهبان زمانی در خزینه قزل قلعه و پیش خودش گفت: «احمدرضا که طاقت نداره.» کتفش درد گرفت، انگار بعد از ده سال دوباره دستبند قپانی به او زده بودند. نفهمید چطور خودش را همراه با جوانان کوهنورد از پس قلعه بالا کشید و رفت پیش نقی سبیل که هیچ وقت او را این وقت صبح ندیده بود و ولو شد زیر لحاف کثیف و صدای آب و صدای کوه ...

در آن وقت فقط سیمین در قنداق خود خوابیده بود ونمی دانست چه ماجرائی در اطرافش می گذرد. چشم های احمدرضا هم دوخته شده بود به سقف آن خانه دور که هیچ رگه و شکافی برای راه دادن به خیال یک ذهن پریشان نداشت.

روزهای بعد زندگی احمدرضا نه شباهتی به زندگی نرگس و بچه ها داشت و نه به زندگی های دیگر، حتی به زندگی قهرمانان آن فیلم های سینمایی آمریکایی که هر دو سه شب یک بار می دید هم شبیه نبود.

یک دکتر دیگر که فردای ورودش به آن خانه، به ملاقاتش آمد و اصرار داشت او را فریبرز صدا کنند، در ظرف چند روزی که با او بود، سعی داشت از وی آدمی دیگر بسازد. فریبرز یک روانپزشک بود و نرسیده برای احمدرضا تعریف کرد که در آمریکا درس خوانده و دو نوع دکترا دارد. آدم راحتی بود، ژست نمی گرفت. مهم ترین حرفی که در روز اول به احمدرضا گفت، این بود:

«زندگی تماشاخونه س و هر کس در اون مشغول بازی یه نقش. بعضیا در همون نقش اول درجا می زنن، بعضیا سعی می کنن نقشای دیگه ای رو هم امتحان کنن.» او از احمدرضا خواست تا بکوشد که خود را با این تجربهٔ تازه هماهنگ سازد و برای این که احمدرضا را از ـ به قول خودش ـ غل و زنجیر تفکرات موذی نجات دهد، از او خواست تا تمام دلشوره های خود را روی کاغذ بیاورد و فردا به او بدهد، تمام دلشوره هایش را. فردای آن روز احمدرضا فهرستی نوشته بود که چهاربخش بیشتر نداشت که نشان می داد تمام حواس او پیش نرگس و بچه هاست و از آینده نصرت نگران است و بعد از آن ها مصطفی. فریبرز قول داد در عرض چند روز کاری کند که تمام این نگرانی ها رفع شود. و همین کار را کرد. کاغذی آورد که نشان می داد اقساط باقی مانده خانه او پرداخت شده، حقوق دو برابر شده اش به نرگس پرداخت می شود و یک بیمه نامه که نشان می داد او را به ۲۰۰ هزار تومان بیمه عمر کرده اند که در صورت مرگ این مبلغ به خانواده اش پرداخت شود. علاوه بر این ها به او خبر داد که مصطفی هفته آینده با خانم پیشوایی منشی مدیر کل شرکتشان ازدواج خواهد کرد. احمدرضا می دانست که چنین چیزی در برنامه بود و برای نخستین بار بعد از چند روز لبخندی به لبانش آمد. فریبرز لبخند او را تبدیل به قهقهه ای کرد وقتی که از قول مصطفی خواند: «قدقد قدا نکنی صدا...» او به این ترتیب احمدرضا را آماده ورود به دنیای جدید کرد؛ دنیائی که تصویر می کرد این بود که احمدرضا در طول یک برنامه فشرده زبان انگلیسی و علوم دیگر را می آموزد و بعد هم راهی اروپا می شود و وقتی بر می گردد آدمی

است آماده قبول مسؤولیت های بزرگتر و بهای همه این زندگی رؤیایی فقط این است که یکچند از خانواده و زندگی اش دور باشد. احمدرضا می خواست بداند چقدر. فریبرز جواب می داد: «این به دست توئه. هرچقد که برنامه آموزش طول بکشه، یک ماه، یا شش ماه.» احمدرضا در پایان سومین روز دیدار با دکتر فریبرز قانع شده بود که در این معامله بازنده نیست. اشتیاق او به فراگرفتن، عامل بزرگی بود که وادارش می کرد تا استدلال فریبرز را بپذیرد. فقط شب ها و در تنهایی دلنگرانی و دلتنگی بر او حاکم می شد و این ها ـ به قول فریبرز ـ نتیجه بی خبری بود.

تلفنی که ده روز بعد، در یک غروب به خانه کرد، بر اطلاعات نصرت و مصطفی چیزی نیفزود فقط احمدرضا را از دلتنگی نجات داد. در این تلفن دریافت که آن چه فریبرز گفته صورت پذیرفته، فقط نرگس بود که تعجب می کرد چرا احمدرضا فقط درباره حقوق، اقساط خانه و درس نصرت سؤال می کند.

نرگس بیش از آن که احمدرضا داشت از او دور می شد، شوهرش را دور شده می دید. انگار احمدرضا سالی از آن ها دور بود، یا به مسافرتی به فرسنگ ها دور رفته بود. و این غم را با کسی جز داداش مصطفی نمی گفت که می دانست از خودش بیشتر سردرگم و نگران است.

برنامه زندگی احمدرضا اما چندان خالی نبود که مصطفی می پنداشت. صبح زود با دستی که به در اتاقش می خورد، ازخواب می پرید و بعد از حمام و اصلاح به سر میز صبحانه می رفت و درست سرساعت هشت به طبقه پایین می رفت که سالنی بزرگ بود و در وسط آن یک میز و در اطرافش پر از وسایل

نمایش فیلم و گوشی و قلم و مانیتور تلویزیونی. پنج ساعتی با کمک نوارهای آموزشی در حالی که گوشی بر گوش داشت و از بیرون منفک بود، زبان انگلیسی خود را کامل می کرد و در بیشتر روزها با دکتر فریبرز در حالی که هر دو لباس ورزش پوشیده بودند به تنیس و موتورسواری و والیبال می رفت. بعدازظهرها هم در استخرِ سرپوشیدهٔ ویلا به فراگرفتن شنا مشغول می شد، و غروب با حضورِ دو متخصص امور سیاسی، بحث سیاسی و در حقیقت آموزش سیاسی جریان داشت. وقتی هوا به تاریکی می رفت، فیلم سینمایی به زبان اصلی در سالن پخش می شد و سرانجام حدود نیمه شب، تن خسته ای را که رمقی برای اندیشه های مزاحم در آن نبود، به رختخواب می برد. نخستین باری که احساس کرد دارد از زندگی اصلی خود دور می شود، دوماهی بعد از ورود به این خانه بود.

آن روز تمرین موتورسواری می کرد و کند پیش می رفت، ناگهان در دلش افتاد که اگر نصرت او را دراین حال ببیند، چقدر خواهد خندید. سیزده بدرِ دو سال قبل، وقتی نتوانست دوچرخه سوار شود و زمین خورد، نصرت و مصطفی چه قشقرقی به پا کردند. با این خیال ناگهان در فکر رفت؛ فکری آزاردهنده که با سرزنش خود همراه بود. چرا چند روزی است نرگس، نصرت و سیمین ـ حتی مصطفی ـ را به یاد نیاورده ام. آن ها در چه حال اند. این خیال چنانش کرد که شب نتوانست بخوابد. به قدم زدن افتاد. در اتاقش چند روزی بود که بسته نبود. آهسته از پله ها پایین آمد و راهرو را طی کرد، رفت تا در ساختمان را هم بگشاید و وارد باغ شود که ناگهان اول صدای تهدید کننده سگی بلند شد که

می دانست در باغ است و بعد چراغ های خانه روشن شد. وحشت زده بود. به سرعت به اتاق خود برگشت. فردایش از ابتدای صبح دکتر فریبرز رسید. برنامه آموزش زبان تعطیل شد و آن دو با هم به گفتگو پرداختند و خودش نفهمید که کی از خیال دیشب خود گفت. فریبرز فردای آن روز هم آمد تا مطمئن شود که گفت وگوهایش اثر کرده. حاصل این ماجرا کاغذی بود که به توصیه فریبرز هر شب کنار تختخوابش می گذاشت با قلمی آماده که هر وقت بی خوابی بر او چیره شد، نامه ای بنویسد به هرکه می خواهد، به نرگس، نصرت، مصطفی یا حتی سیمین و خود ندانست که با این نوشته ها در حقیقت کار روانپزشک را آسان کرده و نشان داده که چقدر به دنیای تازه خو کرده است.

و این همان روزهایی بود که سیمین بیمار شده و داغ نرگس را تازه کرده بود. مصطفی همراه با نامزدش رسید و سیمین را به پزشک رساندند و شب نامزد مصطفی که نرگس او را «فری» صدا می کرد در خانه آن ها ماند. باز نصرت در لاک رفته بود. در اتاق را بسته با آن ها گفتگویی نمی کرد و می گفت میلی به شام ندارد. سرانجام به زحمت غذایی به او دادند و ساعتی بعد خم شده روی کتاب ریاضی اش خوابید. نرگس که محیط را آماده دید، سفره دل گشود و اشگ را نیز بر آن مزید کرد. فری در آن مدت که آماده ازدواج با مصطفی می شد، در جریان حوادث بود و همان را که از مصطفی آموخته بود تکرار می کرد. «ایشالا همین روزا آقا می آن و این ماجراها تموم می شه.» اما درد نرگس از دلتنگی بود و استدلال چاره دلتنگی نبود. نرگس وقتی دانست مصطفی و فری فقط به رعایت احوال اوست که ازدواج خودرا عقب انداخته اند،

درد خود را واگذاشت و به اصرار از فری خواست تا باتعیین زمانی برای ازدواج ، او را خوشحال کند. فردایش همین درخواست را با داداش مصطفی هم در میان گذاشت، اما مصطفی در اندیشه دیگری بود که از او پنهان می کرد.

اندیشه ای که تا بعد از نوروز هم فاش نشد. نامه ای از احمدرضا که ده روز بعد از آغاز سال نو رسید، این زخم را نیشتر زد. این سومین نامه بود از کسی که از دوماه پیش تلفنی هم نکرده بود. نرگس و مصطفی نامه را خواندند و در سکوت، دلشوره هایشان را به یکدیگر منتقل کردند. فردایش، زمانی که مصطفی بیرون از خانه بود، این دلشوره های خود را به بیان کشید. نرگس نگران نصرت هم بود و برای مصطفی گفت که دیروز وقتی نامه پدرش را به دست او داده، نصرت بعد از خواندن، نامه را با خشم مچاله کرده و به گوشه ای انداخته و با لگد به دیوار کوبیده است. گفتگوی آرام آن دو که یکدیگر را «همشیره» و «داداش» صدا می کردند، برای اولین بار بعد از بیست سال آشنایی به صدای بلند رسید. مصطفی گفت :

ـ همشیره توهم خودتو به خریت زده ای و از این بچه هم می خوای ادای یک خر با ادب را در بیاره.

نرگس که می کوشید بغضش را فرو بخورد، ترکید که:

ـ نه پس این را هم بندازم به جایی که فقط ازش نامه ای بیاد و گاهی تلفن با ادبی بکنه.

مصطفی خروشید:

ـ چرا اینارو باور می کنی. این حرفا دروغه. تو که احمدرضارو بهتر می شناسی. پس چرا داری غیابی محاکمه اش می کنی؟

نرگس که دیگر اشک را فرو نمی خورد، فریاد کشید:

ـ من فقط می خوام نصرت تو کاری که مربوط به او نیس داخل نشه.

مصطفی که دیگر گویی می خواست گریبان خودش را بدرد، فریاد زد:

ـ چرا. چرا. خودتو زدی به اون کوچه همشیره. اگه پای حرفاش می نشستی، اگه نامه هاشو که برای باباش نوشته می خوندی. اگه... لا اله الا الله ...

فری سعی می کرد نرگس را آرام کند، ولی او گویی در آن چند ماه فریاد و اشگ را ذخیره کرده بود که از لای دست های فری جیغ می کشید:

ـ غلط می کنه ... بیرونش می کنم از این خونه. تو هم حق نداری بهش میدون بدی. اصلاً ما فکر می کنیم باباش مرده

و با گفتن این حرف زانو زد روی زمین، گرچه باید یکی مصطفی را آرام می کرد که نعره می کشید:

ـ مرده، پس کو نَعشش. پس چرا لعنتیا جنازه شو نمی دن.

فری پرید که مصطَفی را آرام کند و پنجره ها را بست، ولی آن آدم شاد و شنگول انگار زنجیر پاره کرده بود و در پاسخ همسرش که فقط می گفت یواش، فریاد زد:

ـ چرا یواش. چرا هیس، مگه ما جرمو جنایت کردیم. بذار این خانم هم دیگه نصرتو نذاره دنبال باباش بره، پس بگو ما بره ایم و باید ببرندمون سلاخ خونه... من می خوام داد بزنم. اگه نصرتم از من بپرسه میگم برو داد بزن. آن قدر داد بزن که یکی صداتو بشنفه.

حالا مصطفی رفته بود در حیاط و فریاد می زد و نرگس نشسته بود کف اتاق و داشت با مشت به سر خود می کوبید. تازه عروس مانده بود که باید چه کند که با رسیدن نصرت یک باره سکوت همه جا را فرا گرفت. مصطفی سرش را گذاشت، یعنی کوبید به دیوار حیاط. نصرت دوچرخه را ول کرد وآمد که:

ـ عمو. چی شده ... عمو ...

و مصطفی که قطره ای خون از پیشانی اش سرازیر شده بود، با همان چشم های قرمز شروع کرد وسط حیاط به رقصیدن«عمو... عمو . کلات نه پشم داره نه مو ... نه پشم نه مو ... عمو ... عمو»

رقصی که بیشتر از بیخودی بود و شباهت به سماع می برد، همچون مستان یا درویشان. نرگس می دانست که مصطفی چقدر به احمدرضا نزدیک است و می دانست که در او چه می گذرد که سرش را بلند کرده بود و با حاشیه روسری دماغش را می گرفت و مدام می گفت: «یا امام هشتم. فری یک کاری بکن.» و چون دید که فری هم هاج و واج ایستاده پا برهنه دوید در حیاط، از پله ها پایین آمد و فریاد زنان: «داداش ... داداش غلط کردم. تو راس گفتی باید داد بزنیم، باید یه کاری بکنیم، بگیر دست نصرتو بگیر. ببر هر جا می خوای ببر. بذار بفهمه چطوری داریم زندگی می کنیم. بذار تفهمه تو چه خراب شده ای زندگی می کنیم . بفهمه... داداش غلط کردم، اون بچه تو هم هس. مگر نه که از بچگی رو قلمدوش تو سوار شده... تو بیشتر حق بهش داری.»

نصرت همان طور که مصطفی را بغل کرده بود، حس کرد بعد از آن رقص عاشقانه، مصطفی دارد می لرزد. هیچ وقت عمو را چنین ندیده بود.

و راستی هم جز مصطفی کسی نمی دانست که نصرت چه می کشد و چه می کند. او همه رازهایش را به مصطفی می گفت. حتی به او گفته بود که با دوچرخه چند باری رفته جلو ساختمان مرکزی ساواک. و چند بار با یکی از دوستانش که او هم پدرش سیاسی است رفته به وزارت فرهنگ و از کارگزینی شروع کرده تا سراغ اداره ای را بگیرد که پدرش به آن منتقل شد. او می دانست که شماره پرونده استخدامی پدرش چند است. پرونده ای که الآن در دفتر بایگانی کارگزینی نیست. مصطفی حتی می دانست که نصرت دوبار رفته در یک جمع مخفی و در آن جا حکایت ناپدید شدن پدرش را گفته و آن ها قول داده اند که موضوع را به خارج از کشور منعکس کنند.

سال تحصیلی که رفت به پایان برسد معاون مدرسه خود را به در خانه آن ها رساند تا به نرگس خبر بدهد که نصرت به مدرسه نمی رود و غیبت های مدام دارد، و حتمی است که امسال در امتحان نهایی سیکل رفوزه شود، یا دست کم پنج شش تجدیدی آورد. او به نرگس از پشت در گفت که تا به حال به احترام پدرش که همکار ما بود، از غیبت های نصرت چشم پوشی کرده. معاون مدرسه نمی دانست در مقابل غمی که نرگس در سینه دارد، درس نخواندن نصرت چقدر کوچک است، آن قدر کوچک که او هرگز به روی نصرت نخواهد آورد.

احمدرضا اما در آن خانه اشرافی چنان در درس پیشرفت کرده بود که دیگر به راحتی با مسترآلیسون به انگلیسی حرف می زد، چنان که یک روز تمام با مستر و دکتر فریبرز هر آن چه را خواست به انگلیسی گفت. فقط معلم علوم سیاسی بود که به او نمره قبولی

نمی داد. در جلسه ای که در اواخر تابستان در سالن بر پا شده بود، دکتر و مستر آلیسون در گوشه ای نشسته به پاسخ های احمدرضا به سؤالات معلم علوم سیاسی گوش می کردند. بحث درباره اروپای شرقی بود. معلم از احمدرضا می پرسید چرا در مقاله ای که نوشته کشورهای امریکای لاتین را دیکتاتوری تحت سلطه امریکا به حساب آورده، اما در مورد اروپای شرقی این اصطلاح را به کار نبرده؟ احمدرضا در جواب چیزی می گفت که نفرت او را از امریکا و از دنیای سرمایه داری نشان می داد. معلم از او پرسید به نظرش «جهان آزاد» کجاست و احمدرضا جواب داد جهانی که در آن زور و سلطه و سرمایه حکومت نکند. معلم پرسید امروز در عرف سیاسی کجا را جهان آزاد می گویند و احمدرضا گفت: شاید بتوان هند و بعضی از کشورهای اروپایی را آزاد دانست و چون معلم به آرامی گفت که «جهان آزاد» اصطلاحی است که به دنیای غیر کمونیست می گویند، احمدرضا گفت: این فقط یک نامگذاری است و واقعیت ندارد. آلیسون با موهای سرخش سری تکان داد و آهسته به دکتر فریبرز گفت: هنوز در سرش هوای کمونیسم هست! دکتر فریبرز خندید و توضیح داد که او هیچ وقت کمونیست نبوده و فقط از دکتر مصدق جانبداری کرده و به جهت حوادث ۲۸ مرداد سال ۳۲ از شما امریکایی ها دلخور است؛ آن هم درست می شود. دکتر و سرهنگ هم قانع شدند که هنوز باید روی احمدرضا کار کرد. شش ماه کار مدام هر چقدر در مورد ورزش، زبان انگلیسی و معلومات عمومی مؤثر بود، از جهت تفکرات سیاسی اثر نگذاشته بود. دکتر فریبرز معتقد بود باید روش را عوض کرد و روش های دیگری را برگزید. سرهنگ گفت

که احمدرضا در این مدت بیش از چهل فیلم امریکایی دیده، هرشب هم تلویزیون ارتش امریکا را تماشا می کند ولی... شانه هایش را بالا انداخت.

از دید آن ها پیشرفت احمدرضا و تغییر دیدگاه های او نسبت به زندگی و دور شدنش از گذشته به خوبی انجام شده بود، آن ها هر آن چه متعلق به گذشته بود را آرام آرام از او گرفته بودند؛ حتی لباس او و عینکی که گاه موقع خواندن به چشم می زد هم عوض شده بود، مانند عادت هایش. و دکتر فریبرز با چند امتحان در گزارش هفتگی نوشته بود که میلی به فرار در او نیست و گاه روزها می گذرد به فکر خانواده خود نمی افتد. اما احمدرضا چندان که آنان تصور می کردند بی هوش نبود و می دید که تمام نشانه های آشنای زندگی اش از او دور می شود، طرز غذا خوردن، اصلاح صبح ها، لباس پوشیدن و حرف زدن. او اما چیزی همراه خود داشت و آن را مواظبت می کرد که دکتر فریبرز از آن خبری نداشت. عکسی که یک گوشه اش شکسته بود. او و نرگس را نشان می داد که در یک سبزه زار روی زمین نشسته بودند، نصرت کوچولو ـ شاید یک ساله ـ بر دامن مادرش نشسته بود و در پشت درختی که در گوشه عکس دیده می شد، مصطفی چنان ایستاده بود که فقط سرش دیده می شد با لبخند شیطنت آمیزی. احمدرضا با نگاهی به این عکس به یاد می آورد که آن روز مصطفی مثل همیشه مشغول مسخرگی بود و سر حال و هر وقت شوهر خواهر نرگس از آن ها خواست آماده عکس برداری شوند، مصطفی خودش را پشت درخت ها انداخت و ادای راج کاپور را در آورد. احمدرضا حتی می توانست ترانه ای را که مصطفی

می خواند به یاد آورد، با لهجه هندی می خواند: «دیوونه اوم ها ... ها ها ها. آواره اوم ها...هاهاها. سرگشته اوم. ها...هاهاها.» بعد می رسید به «کارمنده اوم ... شرمنده اوم...» راستی حالا مصطفی در چه حال است، با خانوم کشتیاری ازدواج کرده، شاید منتظر فرزندی است. و مصطفی را می دید با فیات سفید در حالی که همسرش را در کنار خود نشانده... و بعد چراغ را روشن می کرد و روی کاغذی که بالای سرش بود می نوشت: «به فکر خانواده ام افتادم، بی خبری از آن ها آزارم می دهد.» این نوشتن که انگار پیامی بود برای دکتر فریبرز برایش عادتی شده بود، و داشت عادت می کرد که فردای هر شبی که بی خوابی گریبانش را می گرفت، فریبرز را ببیند و به حرف های او گوش بدهد. حرف هایش همیشه برای احمدرضا شنیدنی بود. برخورد راحتش با زندگی: «زندگی یک خیاله. یک تماشاخونه بزرگ آدم بایس نقشای خودشو خودش انتخاب کنه.» گاه در خاطر خود دکتر فریبرز را با مصطفی مقایسه می کرد، بعضی وقت ها حرف هایشان شبیه یکدیگر بود، با این تفاوت که این یکی آدم موفقی بود و مصطفی ... البته او هم در نظر خودش ناموفق نبود. دکتر فریبرز هر کاری می خواست می توانست، مثل آن دفعه که بعد از یک شب بی خوابی، در سالگرد تولد سیمین، او را به شمال برد، به ویلایی در کنار دریا. روزها کنار شومینه می نشستند و یا زیر باران در باغ قدم می زدند. احمدرضا در آن جا هم باید چیزی یاد می گرفت. سوارکاری و قایقرانی. او که قبلاً حتی یک بار هم سوار اسب نشده بود در ۱۵ روز اقامت در شمال، هر روز با مربی خود ساعت ها اسب سواری کرد، روزهای اول پا و کمرش درد گرفته و کوفته

شـد، آن قـدر کـه شب خـوابش نبـرد. در همـان کنار دریا هم احمدرضا باز فیلش یاد هندوستان کرد و از دکتر فریبرز خواست که اجازه بگیرد تا او بتواند تلفنی کند و با نرگس و نصرت حرفی بزند. این بار فریبرز شروع کرد به او گفتن از تجربه های خودش، از این که خانواده او دارد به این وضعیت خو می کند و پذیرفته است کـه او به سفـر اروپا رفـته ، و به او گفت کـه با هر تلفن دست کم وضعیت روحی نصرت را به هم مـی ریزد. در مقابل این جمله او احمدرضا تأمل کرد: «نصرت دیگه بچه نیس، شما معلما تصور می کنین بچه ها و شاگردانتون همیشه بچه می مانن. اون بزرگ شـده و حالا مسؤولیت خانواده ای رو بـه دوش داره. این ماجـرا فرصتی برای همه س برای تمرین ایستادن روی پای خود، چرا این فرصت را از آن ها می گیری؟»

آیا این توجیهی بود که احمدرضا یافت تا از نگرانی به در آید، با تکرار جمله مصطفی بود در موقعیتی دیگر. هر چه بود معنای جمله بعدی دکتر فریبرز روشن بود: «با هر تلفن تو نصرت کارو درس رو ول می کنه و خیالاتی می شه، مث تو و آقای شاکری در جـوانیـتـون. مث روز سی تیـر...» احـمـدرضا از مـدت ها پیش می دانست که این دکتر فریبرز او را بهتر از خودش می شناسد، از تصور آن که نصرت به کارهای خطرناک دست بزند، دلنگران شد و دیگر حرفی از تلفن نزد.

اما هر دو ماه یا پنجاه روز، نامه ای از احمدرضا می رسید که از لندن پست شده بود؛ نامه هایی که گرچه احمدرضا نویسنده آن نبـود ولی نرگس نمی دانست و در انتظارش بود و با رسـیـدن هر کدام چند روزی را با خیال او می گذراند. این فقط مصطفی بود

کـــه در برابر این نامـــه ها واکنش سـردی داشت، می خـــواند و می گذشت.

تابستان می رسید و احمدرضا گاه که شب ها در تنهایی اتاقش آن عکس را از مخفی گاهش بیرون می کشید و بدان خیره می شد به خود می گفت که به قاعده باید تا یک ماه دیگر این درس ها و امتحان ها پایان گیرد و او راهی اروپا شود. قولی که دکتر فریبرز داده بود و او دلیلی نداشت که آن را باور نکند. فریبرز هر چه تا به حال گفته بود، انجام داده بود.

حالا او و دکتر فریبرز و راننده ای بعضی از روزها از خانه بیرون می رفتند و در مهرشهر کرج تمرین رانندگی می کردند. احمدرضا که همیشه از رانندگی کردن ترس داشت در دومین جلسه ای که پشت فرمان اتومبیل نشست از این احساس که وسیله ای به فرمان اوست، به خواست او تند می رود و به دستورش ترمز می کند، به وجد آمد. داشت یک سال می شد که دیگر به کسی و چیزی فرمان نداده بود و چون تکه کاهی بر آب گذران می رفت، بی اختیار. در اتومبیلی که با آن تمرین رانندگی می کرد، همیشه دکتر فریبرز عقب نشسته بود و راننده ای که به او یاد می داد در کنار دستش. در پشت سر آن ها نیز یک بنز سبز رنگ حرکت می کرد تا به قول دکتر فریبرز اگر تصادف کنند یا لاستیکشان پنچر شود، وسیله ای باشد که به خانه بَرشان گرداند. در یکی از همین شب ها بود که وقت تماشای یک فیلم سینمایی آن دکتر دیگر از احمدرضا شنید کـــه از آزادی و دمکراسی غـــرب تمجـــید می کند. فیلم درباره جریان های کارگری در امریکا بود. قهرمان فیلم که شاید جیمز کاکنی نقش او را بازی می کرد، در صحنه ای می گفت: مـا این

کشور را ساخته ایم و حق داریم از مواهب آن برخوردار باشیم. واکنش احمدرضا حاصل دو ماه کار فشرده گروه بر روی او بود. در این دو ماه او آرام آرام طرفدار دمکراسی غربی شده و باور کرده بود که در کمونیسم استالینی جز اردوگاه های سیبری و اختناق چیزی نمی گذرد. بی آن که خود بداند رسیدن به این نقطه، مجوز عبور او بود به مرحله بعد.

اما تا غیبت احمدرضا به یک سال برسد، مصطفی و نصرت دور از چشم نرگس و فری راه درازی را پیموده بودند. هشت ماهی بی حاصل به هر در زدند تا افق از جایی دیگر گشوده شد. نصرت برای دومین سال در کلاس سوم بود و همکلاسانش به سیکل دوم رفته بودند و او برای فرار از خفت همدرسان، مدرسه اش را عوض کرده بود. گرچه در این مدرسه جدید هم چندان شاگرد ساعی و باانضباطی به حساب نمی آمد و چند باری مصطفی ـ به جای ولی او ـ به دفتر رفته بود تا غیبت های او را موجه کند. یک روز در راه مدرسه به یکی از همدرسان پارسالی برخورد. از هر دری سخن راندند تا بالاخره محسن از او پرسید: «بابات کدوم مدرسه درس می ده.» نصرت الله همان جوابی را داد که به همه می گفت: «بابام منتقل شده به مدرسه ایرانیان لندن.» اما محسن با قیافه متفکری جواب داد: «ولی علیرضا پدرتو پشت یک ماشین بزرگ تو کرج دیده بود، هفته پیش.»

غروب، نصرت این خبر را گذاشت در دست مصطفی. هر دو به این نتیجه رسیدند که باید موضوع را دنبال کنند. به همین جهت فردای آن روز موقع تعطیل مدرسه، فیات سفید جلو مدرسه سابق نصرت ایستاده بود و مصطفی در حالی که سیگاری دود می کرد

PersianPDF.com

منتظر. دقایقی بعد همراه با شاگردانی که از در بیرون آمدند نصرت و علیرضا هم رسیدند و سوار ماشین مصطفی شدند.

اطلاعات علیرضا بیش از آن بود که انتظار داشتند. می گفت هفته پیش که به دیدار عموی ثروتمندش به نزدیک کرج رفته بود بابای نصرت را دیده که نشسته بود پشت یک ماشین بزرگ آبی و از درخانه ای درست روبه روی خانه عمو خارج شد و به سرعت رفت طرف مهرشهر. اما علیرضا نشانی دقیق خانه عموی خود را نمی دانست. این هم مشکلی نبود. مصطفی با تلفنی به منزل آن ها از پدر علیرضا پرسید و با نصرت قرار گذاشت که جمعه بروند آن حوالی. شب در خانهٔ دل مصطفی غوغایی بود، آیا باید نصرت را به این ماجرا بکشد. لابد آن جا زندان یا یک خانه امن ساواک است. اگر حادثه ای رخ دهد جواب نرگس راچه خواهد داد؟ برای یافتن پاسخ این سؤال تاصبح بیدار ماند، و سرانجام تا تصمیم خود را نگرفت، خواب به چشمانش راه نیافت.

روز یکشنبه، حدود ساعت ۱۰ صبح فیات سفید رنگ که مصطفی پشت فرمان آن بود در حوالی کرج وارد کوچه ای شد که احمدرضا در باغی بزرگ در وسط آن کوچه داشت با مستر آلیسون به انگلیسی بحث و گفت و گو می کرد. فیات سفید از جلو در باغ گذشت و در انتهای کوچه دور زد و چند خانه پایین تر ایستاد. مصطفی اول تصمیم داشت از ماشین پیاده شود ولی با شنیدن صدای سگی از درون باغ منصرف شد. درون اتومبیل به پایین خزید، آینه فیات را طوری تنظیم کرد که در خانه را ببیند. نیم ساعتی نگذشته بود که در خانه باز شد و مرد قوی هیکلی از آن به در آمد، نگاهی به کوچه انداخت و حتی مدتی به فیات سفید خیره

شد، بعد به داخل رفت و اول صدای به هم خوردن کلون آهنی در بلند شد و بعد یک کادیلاک آبی از باغ بیرون آمد. نفس در سینه مصطفی حبس بود. دید که احمدرضا پشت فرمان اتومبیل نشسته و توانست از آینه دوست سالیان دراز خود را ببیند که کمی چاقتر از پیش و شاداب با آن مرد جوان لاغر که پهلوی او نشسته بود حرف می‌زد. به دنبال آن ها یک بنز هم بیرون آمد. مرد تنومند در خانه را بست و دوید و با عجله سوار بنز شد و به دنبال کادیلاک به راه افتاد. احمدرضا از کی رانندگی می کند، او بلد نبود گاری براند؟

غروب آن روز، وقتی مصطفی از محل کارش خارج می‌شد، نصرت را با دوچرخه جلو در منتظر خود دید. در چشمانش چیزی بود که مصطفی نتوانست از همان ابتدا آن را بخواند، با هم به راه افتادند به سمت بالا. مصطفی زد به شوخی: «خُب، شرلوک هلمز تازه چه کشفی کرده ای؟»

نصرت الله پیروزمندانه پرسید: «امروز صبح کجا بودین عمو؟ مصطفی دستپاچه شد، پیداکردن دروغی برای گفتن به نصرت کار ساده ای نبود. سعی کرد با نگاه به صورت نصرت بفهمد که این سؤال از کجا مایه می گیرد. اما نصرت دومین ضربه خود را کوبید: «به من کلک زدی...» مصطفی دیگر مطمئن شد که او چیزی می داند:

ـ قولی نداده بودم.

ـ ولی قول داده بودی مواظب خودت باشی. خیلی بی احتیاطی کردی، اگه یارو که شکش برده بود جلو می آمد و داخل ماشینو نیگا می کرد...

چشم های مصطفی کم مانده بود از حدقه در آید، تقریباً فریاد زد:

ـ تو حق نداشتی، نه، تو حق نداشتی. مادرت چیزی می دونه؟

ـ نه!

و آن ها شروع کردند مانند دو مرد به رد و بدل کردن اطلاعات خود. مصطفی ناچار شد اعتراف کند که نصرت از او بهتر عمل کرده و از او جلو افتاده است. نصرت تعریف کرد که همراه با نادر پسرعموی علیرضا به خانه آن ها رفته و از پشت پنجره به تماشای خانه روبه رو پرداخته. آن ها می دانسته اند که هر روز حدود ساعت ۱۰ کسانی به این خانه می روند یا بیرون می آیند. اما مهم تر اطلاعاتی بود که نادر به نصرت داده بود؛ دربارهٔ آن خانه، ساکنان مشکوکش و نگهبانان قوی هیکلش. و مهم تر از همه این که این خبر که شب ها، نگهبانان می روند و فقط یک نفر در خانه می ماند که او هم درست سر ساعت ۱۲ چراغ اتاقش را خاموش می کند و می خوابد. اما سگ قوی هیکل مواظب است و نگهبانان هم ساعت ۶٫۵ صبح بر می گردند. مصطفی که از شنیدن این اطلاعات گیج شده بود، از نصرت خواست که دیگر کاری نکند و بگذارد که نقشه ای درست و حسابی بکشند.

ـ بی کلک عمو، یا ...؟

ـ من باید این سؤالو از تو بکنم. بگو جانِ بابا...

ـ به جانِ عمو!

این بار آنان مانند دو مرد به قول خود وفا کردند و هیچ کدام بدون دیگری دست به کار نزد و روز پنجشنبه، این بار با یکدیگر راهی محلی شدند که مطمئن بودند احمدرضا در آن جاست و

توانستند با چشمی بازتر و تیزتر آن خانه را از نظر بگذرانند؛ دیوارها، ارتفاع آن و وضعیت خانه های اطراف.

حالا آن ها فضایی مشخص رادر نظر داشتند که دست یافتن به آن غیر ممکن نبود، فقط مانده بود که مصطفی برای باز داشتن نصرت از گرفتار شدن به اضطراب و دلشوره باز همان آدم سابق شود، به نصرت می گفت: «ما می تونیم یک گیتار اسپانیولی کرایه کنیم و مادرتم بیاریم و زیر این دیوار ساز بزنیم تا آن بابای سبیل کلفتت شاید در نقش سینیور ظاهر بشه و گل سرخی بنداره برای مادرت و بعد خودشو از دیوار بالا بکشه و بپره تو بغل نرگس بانو.» و چون نصرت با گفتن«عمومصطفی» از او خواست شوخی نکند، مصطفی روایت رودابه را گفت و آرزو کرد که اخوی در این یک سال آن قدر گیسش بلند شده باشد که بتواند آن را ول کند توی کوچه و آن ها بتوانند از این نردبان بالا بروند و خود را برسانند به قلعه ای که یار در آن زندانی است ... اما سرانجام لودگی ها جای خود را به حرف جدی داد.

مصطفی از نصرت خواست که عاقل و محکم باشد و برایش شرح داد که جنگیدن با یک نظام کودتایی امریکایی که میلیاردها دلار خرج نگهداری خودش می کند، آسان نیست و باید از طریق یک کارگروهی با انضباط صورت گیرد که احساسات در آن نقشی ندارد. نصرت قول داد همان طور که او می خواهد عمل کند و بگذارد کسانی که مصطفی آن ها را «بچه های ما» می خواند نقشه ای برای رسیدن به آن خانه بریزند و پذیرفت که هر نقشی به او دادند همان را ایفا کند. قول مردانه دادند و از هم جدا شدند. نرگس همین قدر می دانست که نصرت در آن روزها حالی دارد که

در تمام آن یک سال نداشت. دل مادر شور می زد و آن غریزه تعریف نشده به او گواهی می داد که در زیر آرامش خانه خبری است، چنان که در پشت نگاه متفکر مصطفی هم احساس مسؤولیتی خردکننده را سراغ می کرد. «این دوتا دارن چی کار می کنن؟» سؤالی بود که فری هم پاسخی برای آن نداشت، این قدر می دانست که مصطفی در این روزها تا دیر وقت در جایی جلسه دارد ولی نه در شرکت. نرگس که از فعالیت های سیاسی و مخفی مصطفی بیشتر از فری خبر داشت، در جستجوی آن بود که بداند در کاری که دارد صورت می گیرد آیا نصرت هم حضور دارد. می دانست که اگر داشته باشد، او نخواهد توانست مانعش شود. وقتی ذهنش شلوغ می شد، یک چیز آرامش می کرد: جوانمردی مصطفی. نرگس می دانست که مصطفی، نصرت را به جای خطرناکی نمی کشاند. سرنماز برای هر دو آن ها دعا می کرد.

طرحی که مصطفی و دوستانش آماده کردند، در شبی از شب های آخر پاییز بایست اجرا می شد. نصرت با نادر، پسرعموی علیرضا، به خانه ییلاقی آن هارفته بود. باغبان از حضور آن دو جوان بدون والدینشان تعجب زده شد ولی آن ها گفتندکه باید درس بخوانند و فردا درکرج امتحان بدهند و صبح زود خواهند رفت به جلسه امتحان. محل استقرار نادر و نصرت مشخص شده بود، آن ها از پشت پنجره، ساختمان روبه رو را می پاییدند تا مطمئن شوند که نگهبانان قوی هیکل رفته اند. در این زمان آن ها باید فانوس خاموشی را پشت پنجره می گذاشتند. بنا به دستور باید درخانه را هم باز بگذارند که مصطفی و دو نفر دیگری که در طرح شرکت داشتند در حالت اضطراری بتوانند خود را به داخل خانه بیندازند.

بر اســاس قــرار اگــر چنین اتفــاقی افــتــاد، آن دو باید در رختخواب هایشان خود را به خواب بزنند. برای نصرت یک کارت تحصیلی درست شده بود که او را به نامی دیگر و شاگرد کلاس چهارم ریاضی مدرسه ای در کرج نشان می داد.

اولین مـرحله طرح به خـوبی جلو رفت و نصـرت و نـادر از پشت پنجره دیدند که یکی چند تکه گوشت از کیسه ای بیرون کشید و به داخل باغ انداخت و دقایقی بعد صدای سگ ها خاموش شد. دو جوان از هیجان برخود می لرزیدند وقتی که از اتاق تاریک دیدند کـه دو نفـر از دیوار بالا رفـتند و خـود را به داخل انداخـتند، نصرت مطمئن بود یکی از آن ها عمو مصطفی است. دقایق همچو پتک خود را بر قلب آن ها می کوفت. آن ها نمی دیدند که مصطفی و حسن از دو طرف باغ به سوی ساختمان تاریک پیش می روند. دقــایقی بعــد یکی از آن ها از پله ها بالارفت و آن دیگری لای شمشادها وظیفه داشت که مواظبت کند. و او مصطفی بود. دراصلی ساختمان قفل بود و مقاومت مـی کرد، ولی پنجره یکی از اتاق ها به آسـانی شکست و حسـن به داخل رفت و برگـشت. با اشـاره اش مـصطفی هم خـمـیـده از پله ها گذشت و رفت داخل ساختمان. هر دو چراغ قوه ای دردست داشتند که با آن مسیر را مشخص می کردند. آن ها درجستجو بودند که دریابند آیا نگهبانی در خـانه هست. پس یکی یکی اتاق ها را سرکشیدند تا وارد سالن بزرگ شدند، چراغ قـوه مـصطفـی دور اتاق گـشت تا ابعـاد آن را به دست آورد، روی صـفحـه های مـانیـتور تلویزیونی، پرژکتورفیلم، گوشی ها و میز بزرگ مدور...

و درست درلحظه ای که چشم مـصطفی به یادداشتـی به خط

احمدرضا افتاد، ناگهان آرامشی که در دل سکوت بود، شکست و چراغ های سالن روشن شد و آن دو تا دست به چشم هایشان بردند که برق نور ناگهانی آن را زده بود، که دست هایی از پشت غلافشان کرد ... آخ... تنها صدایی بود که در آن روشنایی وقیح در اتاق پیچید و از مصطفی بود که بر اثر دستبند قپانی خزینه قزل قلعه کتفش همیشه درد می کرد. همان هایی که از پشت غلافشان کرده بود، به سرعتی حرفه ای از جیب هایشان هر آن چه بود را بیرون کشیدند. آن دو در لحظه ای خلع سلاح شدند و دستی برشانه شان فشار آورد:

ـ آقای مصطفی شاکری، خوش اومدین ولی چرا از پنجره ...

مصطفی در آن حال هم دست از لودگی برنداشت، در حقیقت خواست حسن را از گیجی به در آورد، پس گفت: «آخه در بسته بود!» سرهنگ حرف او را نشنیده گرفت و گفت «آقایون قهرمانان ضدامپریالیسم چطور دزد از کار در اومدن، اونم دزد مسلح» و از مطایبه خودش زد زیر خنده. این بار مصطفی جواب داد: «از بیکاری» و سرهنگ را از آن ژست که گرفته بود پشیمان کرد. او شد همان شکنجه گر بددهان و بی فرهنگی که بچه های سیاسی از دوران فرمانداری نظامی می شناختندش. باران فحش بود که باریدن گرفت. حتی صدای دو بار شلیک گلوله که از بیرون می آمد، خشم اورا متوقف نکرد. انگار در انتظار آن صدا بود. فقط نادر و نصرت بودند که از صدای شلیک به وحشت افتادند. اضطراب و ترس جای آن هیجانی راگرفت که دقایقی پیش هر دو آن ها را به لرزه انداخته بود. در پیش چشم آن ها یک ماشین امریکایی قدیمی با چراغ های خاموش حرکت کرد و ناگهان با

غرشی از کنار دو نفری که در پیاده رو بودند گذشت و آن دو پریدند وسط خیابان و از هفت تیرهایشان گلوله بارید که آتش آن در سیاهی شب دیده شد، ولی از حال آن دو پیدا بود که موفق نیستند. چند دقیقه برجا ماندند و بعد با هم دویدند به داخل باغی که نصرت می دانست عمو مصطفی و یکی دیگر در داخل آن هستند. نادر با وحشت از نصرت می پرسید که چه باید کرد و نصرت سرش را در دست گرفته بود و در طول اتاق تاریک قدم می زد، می خورد به دیوار و در سر دَوَران گرفته اش صدای مصطفی می پیچید که از انضباط می گفت و این که مبارز نباید احساساتی شود. با بلند شدن صدای باغبان هر دو آن ها پریدند در رختخواب. پیر مرد با فانوسی جلو آمد، خوابزده و غرغر کنان که چرا در حیاط باز است و چون دید که هر دو جوان زیر لحاف خفته اَند، غری دیگر زد: «خواب عزراییل، با این همه سروصدا بلند نشدن...» و به خیال خود با بستن در آرامش را به خانه برگرداند و رفت. نصرت و نادر باز از جا جستند و پشت پرده نگاه خود را به سکوت اسرار آمیز کوچه و دیوار ساکت باغ روبرو دوختند، تا دو ساعتی بعد، هنوز سپیدی سرک نکشیده بود که در برابر چشمان وحشت زده نصرت و نادردو اتومبیل رسیدند، وارد خانه شدند و دقایقی بعد به سرعت محل راترک گفتند. آن دو نتوانستند ببینند که در آن اتومبیل ها چه کسانی بودند، نصرت اگر موفق می شد که به داخل ماشین آبی و بلند نگاه کند که پشت سر اتومبیل دیگر ازدر بیرون آمد، برای آخرین بار می توانست عمو مصطفی را ببیند. کسی که به راهنمایی وجدان خود و مسؤولیتی که در قبال خانواده احمدرضا احساس می کرد، در دامی افتاد که رهایی از آن

ممکن نشد.

در شبی که از این حادثه ها سرشار شد، آن که غیبتش موجب همه ماجراها شده بود، فرسنگ ها دور از باغی که یک سال در آن سکونت داشت، در گوشه ای از اروپا در مجموعه ای بزرگتر و مجلل تر آماده آن می شد که گام در بخش آخر طرح بگذارد.

نظریه کارشناسی دکترفریبرز و مسترآلیسون که دو روز قبل با او سوار هواپیما شدند و ایران را ترک گفتند این بود که احمدرضا پیوندی با گذشته ندارد و مراحل نخستین طرح را به خوبی طی کرده است. احمدرضا نیز به راستی نه آن بود که ۱۴ ماه پیش به محل کار خود رفت و دیگر به خانه بازنگشت. در دومین روز ورود به آن قصربزرگ که وسط جلگه ای سبز قرار داشت، دکتر فریبرز و مسترآلیسون سوار بر اتومبیل پورشه نقره ای رنگی که احمدرضا آن را می راند، مسیری طولانی را طی کردند. آن ها دیگر فقط انگلیسی حرف می زدند. چنان که دیگر کارکنان قصر که به احمدرضا همچون میهمانی عالیقدر می نگریستند. در نخستین شبی که احمدرضا در آن قصر، در اتاق وسیعی که تخت خواب قدیمی و مجللی در وسط آن قرار داشت خوابید، چندان که چمدان خود را باز کرد و لباس ها را بر چوب رخت گذاشت، توانست از داخل جلد کیف ریش تراش خود آن عکس را بیرون بکشد. عکسی از گذشته، از آن زندگی که دیگر هزاران فرسنگ خود رادور از آن احساس می کرد؛ عکسی که در آن کسی پشت درخت پنهان بود؛ کسی که احمدرضا می پنداشت اکنون به جای او مواظب آن هاست که در تهران جا مانده اند.

دیگر دلش نمی خواست این زندگی جدید را ترک گوید ودوباره در

سر کلاس دوم دبیرستان ریاضی و هندسه درس بدهد، ولی آرزویی گنگ در وجودش بود. کاش می توانستم، ساعاتی مثلاً یک روز با نرگس و نصرت باشم، مصطفی هم باشد. احمدرضا از یاد برده برد که یکی دیگر را هم در تهران دارد که الآن به راه افتاده، سیمین که در آن عکس نبود، زودتر از خیال او پاک می شد. این را پیش از آن که احمدرضا خود دریابد، دکتر فریبرز دریافته بود.

سیمین از اتفاق تنها کسی از آن جمع بود که نمی دانست در آن چند روز چه گذشت. نرگس و فری چونان مرغانی که در دام افتاده باشند به در ودیوار آن دو خانه می زدند و نصرت مبهوت ماجرایی بود که در شانزده سالگی از عمر خود شاهد آن شده بود. با همه هشیاری هنوز نمی توانست تمامی ابعاد ماجرا را هضم کند. دومین روز پس از ماجرا بود که آن نامه رسید. نامه ای که نصرت را به اندازه سال ها ساخت. پاکت به اسم اوبود، بی اعتنا به نگاه نرگس که از پنجره او را می پایید، پاکت راباز کرد، یک برگ کاغذ، منظم نوشته شده بود. به خط مصطفی:

«آقا نصرت.. این نامه را نوشتم تابدانی که می دانم عاشقی رنج فراوان دارد، در این راه آرامش نمی فروشند مرد! من این راه را انتخاب کردم یعنی قرعه فال به نام من دیوانه زدند. طبعم ظلم پذیر نبود. اگر روزی بابای سبیل کلفتت را دیدی بگو برایت بگوید «الس مس» چیست. هر چند خانم جانت ناراحت می شد که به «ناشر الدیش ناش» بد بگوییم ولی بدان که هرچی بدبختی است زیر سر این «ناش» هاست. روزی که ناش ناش او را پاره کردید از ماهم یاد کنید. حالا خیلی کار داری برو باید آن همشیره ما و آن سیمین پدرسوخته راموا ظبت کنی، تازه باید گوشه چشمی هم به

فری داشته باشی. یک معذرت خواهی به تو بدهکارم عمو. به تو کلک زدم و راحت شدم. قد قد قدا نکنی صدا، نپری هوا... یواش پسر... یواش برو که بار شیشه داری.»

نامه امضایی نداشت، نصرت پشت آن را نگاه کرد؛ دو روز قبل از عملیات نوشته شده بود. یک باره جهان درپیش چشمش سیاه شد و نرگس دید که او دوچرخه اش را برداشت و بی آن که نگاهی به پشت سر کند، از در بیرون زد. نصرت رفت تادر هیاهوی شهر بی خبر، اشک خود را به بادی بسپارد که از روبه رو به صورتش می زد. پازد، پازد. بی هدف، سرعت دوچرخه به او اجازه می داد که حرف بزند. می دانست که باد صدایش را در هیاهوی شهر گم خواهد کرد.

روزی که مصطفی نامه را می نوشت و سرنوشت خود را گمان می زد، همان روزی بود که آن ماشین دراز وارد باند فرودگاه مهرآباد شد و سه نفر ازآن پیاده شدند. در قسمت درجه یک هواپیمایی نشستند که آنان را از پاییز زرد تهران به سوی هوای مدیترانه ای اروپا برد.

در آن جا احمدرضا وقتی دریافت که باید درس راه رفتن فرا گیرد، پیش خود خندید، اگر کسی او را می دید، «مثلاً چه کسی» سؤالی بود که چند بار در ذهنش گذشت تا بالاخره پاسخی برای آن یافت. مثلاً مصطفی. یادش افتاد که مصطفی از موقعی که ۱۲ـ ۱۳ سال داشتند و به گردش های جمعی می رفتند، به او می گفت . راستی به من چی می گفت. این قدر بود که به راه رفتن او ایراد می گرفت، به گام های بلندش. حالا یک ژنرال آمده بود در قصر تا به او نحوه راه رفتن محکم و نظامی وار را بیاموزد. برای او

که یکتا پسر انیس خانم بود و با دست و پا زدن های مادر به سربازی نرفت، در چهل و چند سالگی مشق نظام کاری سخت و عجیب بود، ولی این هم درس جدی این مرحله بود و از آن جدی تر درس غذا خوردن و آداب نشستن سر میز شام رسمی. تاوقتی آن کتاب بزرگ رابه او دادند که بخواند و حفظ کند، باور نداشت غذا خوردن، و نشستن بر سر میز این قدر آداب داشته باشد. «عجب زحمتی کشید ناصرالدیش ناش.» وقتی این حرف از دهانش پرید، دکتر فریبرز پرسید چرا ناصرالدین شاه را این طور خطاب کرده. راستی چرا این طور گفتم. هان. «این ترانه ای بود که یکی از دوستانم می خواند و سربه سر مادرم می گذاشت. آخر مادرم خیلی به ناصرالدین شاه احترام می گذاشت.» دکتر فریبرز که دنبال کار خود بود و نه خاطره گویی احمدرضا پرسید آن ترانه یادت هست. احمدرضا هر چه زور زد یادش نیامد. لبخند فریبرز را ندید.

زندگی در قصری اشرافی درگوشه سبزی از سواحل مدیترانه، پس از درس های دشوار درست راه رفتن، درست غذا خوردن و تشریفات مهمانی های اشرافی، وقتی دلچسب شد که کار به شرکت در میهمانی ها کشید و خانم دولپیه ناظمه قصر همراهی هم برای او تدارک دید. احمدرضا در نخستین جلسه میهمانی دریافت که اشتباه کوچکی در سر میز، یا هنگام تعارف به دیگران، چطور همه نگاه ها را به سمتش جلب می کند. شادمانی دکتر فریبرز و خانم دولپیه وقتی فراهم شد که در بازگشت از نخستین میهمانی اشرافی، او خودش پیشنهاد کرد که رقص یاد بگیرد. و در این موقع به یاد رقص شاطری مصطفی هم نیفتاد.

همراهی که در آن شب با احمدرضا به میهمانی رفت، در روزهای دیگر هم در قصر حاضر شد تا در تمرین رقص و میهمانی های تشریفاتی با او باشد. از نظر او احمدرضا یک ثروتمندزاده ایرانی بود که با نام نویسی در یک دوره گران قیمت آموزش اشرافی گری می خواست با رسوم اشرافی گری آشنا شود. دخترک به تصورش افتاده بود که شاید با ایجاد محبت در این نوکیسه به ثروت رسیده او هم به تنعمی برسد. برای دکتر فریبرز جالب بود که بداند احمدرضا تا کجا با آن ها در این صحنه سازی شرکت می کند. آیا به اندازه روزهای نخست از اشرافیت گریزان است و یا به جلوه های آن دلبسته شده. جواب مثبت بود، احمدرضا چنان در آن نقش فرو رفته بود که در حضور آن همراه، به پیشخدمت ها و خانم دولپیه دستور می داد. روزی که با آن همراه به اسب سواری رفت، در پاسخ او که تعداد اسب هایی را که در ایران دارد می پرسید، جواب داده بود تعداد آن ها را نمی دانم.

پس از چهار ماه اقامت در آن قصر، دکتر فریبرز در گزارش خود نوشت که او فقط دوبار فیلش یاد هندوستان کرده، فریبرز نمی دانست که آن هردو بار یک عکس، احمدرضا را از زندگی شیرینی که از نزدیک دوسال به آن رسیده بود، به یاد زندگی قبلیش انداخت؛ عکسی که تنها نقطه اتصال او با جهان بیرون بود، با دیدن آن عکس در می یافت که در جایی از این زمین پیوستگی ها ودلبستگی های دیگری دارد.

در گزارش دکتر فریبرز که حضور احمد رضا ر امدت ها بود در میان جمع و آزاد بی خطر می دانست، سفری ترتیب داده شد که او و آن همراه و دکتر فریبرز با هواپیما به سواحل لاجوردین جنوب

فرانسه بروند. در هتل ماژستیک نیس منزل کردند و در آن جا، در راهرو وقتی چشم احمدرضا به عکسی افتاد که احمد شاه آخرین پادشاه قاجار را در مقابل همین هتل ـ چهل سال پیش ـ نشان می داد، برای همراهان توضیح داد که از طریق مادر به خانواده قاجار منسوب است. احمدرضا در همه عمر هرگز به این نسبت افتخار نکرده بود. فریبرز مدت ها بود که در انتظار این لحظه به سر می برد. چه رسد به آن که شب هنگام احمدرضا در یادداشت بالای سرش نوشت که اگر بتواند عکس ها و اسنادی را که روزگاری به آقای مستمند فروخته، از او باز بخرد، شادمان خواهد شد. توجیهش این بود که به این ترتیب خواهد توانست روح مادر خود را شاد کند، ولی فریبرز می دانست که حکایت دیگری است، او خودش این معلم ریاضی دبیرستان را تا این جا آورده بود ومی توانست به این پیشرفت مفتخر باشد.

دکتر فریبرز که گزارش هر روزه ای در باره احوال احمدرضا تهیه می کرد، این هر دو حادثه را با تحلیل های روانشناسانه نوشت جزآن که یاد آور شد که هر روز با بحث در باره اخبار روزنامه ها نظریات احمد را زیر نظردارد و از جمله می داند که او نسبت به کاسترو در کوبا بدبین است و انقلابیون کوبا را ریشو های خوش خیالی می داند که ایده آلیست هستند و در نظرش چه گوارا یک ماجراجوست و ویت کنگ ها گروهی عقب افتاده که قصد دارند عقربه زمان را به عقب برگردانند.

در گزارش فریبرز آمده بود که در سفر به کازینو مونت کارلو و برخورد تصادفی آن ها با یکی از اعضای خانواده فاروق، پادشاه سرنگون شدهٔ مصر، احمدرضا خود را نسبت به مصر مطلع نشان

داده و عبد الناصر را عروسک روسی کانال سوئز خوانده که امریکایی ها از سرسادگی روزگاری به او کمک کردند و امروز با شعار «باید اسراییلی ها را به دریا ریخت» عوامفریبی پیشه کرده و بالاخره اعراب را به بدبختی می کشاند. بخش آخر این گزارش نشان می داد که احمدرضا، که پس از سفر به اروپا، خواندن زبان فرانسه را هم آغاز کرد، به سرعتی بیش از حد قابلِ پیش بینی جلو رفته و بابت مکالمه با همراه خود مشکلی ندارد.

چیزی که احمدرضا و دکتر فریبرز و حتی نرگس از آن بی خبر بودند وضعیت نصرت بود که درست در عکس جهت پدرش شکل می گرفت. باهمان آهنگی که زندگی اشرافی و مظاهر آن احمدرضا را در خود غرق می کرد، نصرت با کینه ای که پس از با خبرشدن از مرگ مصطفی نسبت به رژیم حاکم بر ایران در جانش افتاده بود، عملاً توانست خود را با گروهی که مصطفی با آنان فعالیت مخفی داشت، مرتبط سازد و از این طریق به جزوه ها و کتاب هایی دست یابد که در آن هر کس در هر جای دنیا در مقابل امپریالیسم و دنیای سرمایه داری ایستادگی می کرد، قهرمان و عزیز بود.

نرگس با چند تار موی سپید که لای موهایش دویده بود، در حالی خود را به تربیت سیمین مشغول می داشت که غافل از نصرت نبود و فقط امید به آن داشت که کینه او نسبت به رژیم، کارش را به جاهای خطرناک نکشاند. دو سال بعد از غیبت ناگهانی احمد رضا، دیگران پرسشی از او نمی کردند ولی او می دانست که نصرت، هیچ فرصتی را برای خبر یافتن از سرنوشت پدرش از دست نمی دهد. خطرناک آن بود که نرگس در

میانه گفتگوهای گهگاهی خود با پسرش در می‌یافت که در نگاه او احمدرضا نیز مانند مصطفی قهرمان بوده است و یک مبارز درگیر با فعالیت های سیاسی. نصرت حاضر نبود این فکر را از سر خود بیرون کند، توضیح مادر در این باره که پدرش مدت ها بود که از فعالیت های سیاسی دست شسته بود، به گوشش نمی رفت. آهسته آهسته در خیال نصرت، پدرش و عمومصطفی در یک گور می خفتند؛ گوری که رژیم حتی از نشان دادن جای آن ابا داشت. به آن نشانی که مأموران ساواک به فری اخطار کرده بودند که اگر در جایی سخنی بگوید که حادثه ناگهانی افتادن اتومبیل حامل مصطفی و حسن را به رودخانه چالوس غیرطبیعی جلوه دهد، باید در انتظار عقوبت سختی باشد.

چنین بود که وقتی آن نامه از اداره فرهنگ به خانه شان رسید و داغ نرگس را تازه کرد و شیون به راه انداخت، نصرت با آرامش و سکون آن خبر را پذیرا شد. در آن نامه از احمدرضا به عنوان همکار مرحوم ما یاد شده بود. نصرت دو روز بعد با آن نامه به اداره فرهنگ رفت تا سروگوشی به آب دهد و دانست که از چند ماه قبل و پس از استعلام از وزارت خانه، شهربانی کل کشور احمدرضا را مفقودالاثر تلقی کرده که مطابق مقررات به منزله مرده است. نصرت در سکوت این حرف را شنید. نه که قطره اشکی از پدرش دریغ دارد بلکه وقت شنیدن خبر مرگ عمومصطفی در حقیقت بر آن هر دو گریسته بود. اما نرگس این خبر را باور نداشت. «چرا. آخر چرا؟» سؤالی بود که هر روز و گاه روزی چند بار از خود می پرسید. با این همه یک ماه بعد خواستار آن شد که با توجه به سوابق تحصیلی و کاری اش او را که از ۱۵ سال پیش خدمت

معلمی را ترک کرده بود به کار برگردانند. برای این کار کتاب های طبیعی نصرت را گرفت و روزها خواند. این زندگی تازه ای بود که آن ها آهسته آهسته در آن جا می گرفتند.

بی خبر از آن ها، احمدرضا شبی که از میهمانی در کاخ پرنس موناکو به هتل ماژستیک بازگشت، خیره از شکوه قصر سلطنتی و رفتار شاهزادگان و ثروتمندانی که ازسراسر جهان در جشن تولد گریس کلی همسر پرنس رینر حضور داشتند، دریافت که به جلال زندگی اشراف دلبسته است . گاه که در فکر آن می افتاد که دوباره به تهران و خیابان ری، محله امامزاده یحیی بازگردد احساس می کرد که آماده این فداکاری نیست، گرچه هنوز بدش نمی آمد نرگس و نصرت هم با وی در اروپا زندگی کنند: «آیا این ممکن است؟» سؤالی که مطابق قرار با دکترفریبرز در میان گذاشت و او پاسخ را به بازگشت از سفر یک هفته ای جنوب فرانسه موکول کرد.

در بازگشت آن دو تن به اتفاق دو زنی که همراهیشان می کردند، در فرودگاه نیس سوار بر هواپیمای کوچکی شدند تا به قصر اجاره ای برگردند، محلی که مدت ها بود دکتر فریبرز از آن به عنوان «خانه شما» یاد می کرد و احمدرضا اعتراضی نداشت. در هواپیما دکتر فریبرز، احمدرضا را برای شنیدن خبری که می پنداشت واکنش هایی در او پدید می آورد، آماده کرد و از احمدرضا پرسید که اگر نرگس خانم حاضر به سفر به اروپا و شرکت در این زندگی نباشد، آیا او آماده است که دوباره به زندگی سابق برگردد. احمدرضا فقط گفت می آیند. و با این سؤال و جواب دکتر فریبرز گذاشت تا احمدرضا در افکار خود

غرق شود. می دانست که فردا یادداشتی از او خواهد داشت که افکار شبانه اش را نشان می دهد.

در پورشه نقره ای رنگی که آن ها را از فرودگاه کوچک به محل اقامتشان می برد، باز احمدرضا پشت فرمان بود و کنارش دکتر فریبرز. دیگران با اتومبیل دیگری پشت سر می آمدند. فریبرز از حرکت آرام پورشه می توانست حدس بزند که احمدرضا در فکر سؤال اوست و حرفی نمی زند. طبق معمول یک ترانه فرانسوی هم در پورشه پخش می شد. آن ها با چه زحمتی احمدرضا را به این نوع موسیقی علاقه مند کرده و از سنتور و نی و آواز دلکش بریده بودند.

در رسیدن به قصر آشکارشد که حدس دکترفریبرز درست بوده است. پیشخدمت قد بلند با ژاکت رسمی اش دوید و چمدان ها را برداشت تا به اتاق ها ببرد. احمدرضا، پورشه را جلو ساختمان نگه داشت و بعد از آن که خانم دولپیه برنامه عصر و فردا را با وی درمیان گذاشت، دکتر را به کناری کشید. بهتر دیدند که در چمن گسترده قصر قدم بزنند. احمدرضا از دکتر فریبرز می خواست که به جای او تصمیم بگیرد. و فریبرز به او می گفت حکایت تو به حکایت دهقانی می ماند که از دروازه ای وارد شد و همای سعادت بر سرش نشست و دختر پادشاه را به او دادند و بعد از مرگ پادشاه او به جایش نشست ولی هوس کرد دوباره به بیل زدن باغ بپردازد. روزی با لباس مبدل به همان مزرعه رفت که پیش از آن، درآن جا کار می کرد. صاحب مزرعه به دیدن او سر در پی اش گذاشت که این دزد، اموال مرا برداشته و گریخته! و حالا باز آمده. مردم به جانش افتادند و شروع کردند به کتک زدن او، آن مرد در زیر مشت

و لگد می گفت: «بزنید، بزنید تا دوباره هوس کتک نکند.»

در خنده بر این داستان که دکتر فریبرز خود ساخته بود، احمدرضا هم با لبخندی فریبرز را همراهی کرد و در سکوت بازگشتند تا او به تمرین زبان فرانسه مشغول شود، جز آن که کتابی را هم درباره انواع اسلحه های مدرن می بایست بخواند و درباره آن ها مقاله ای بنویسد. روزنامه های آن چند روز هم جمع شده بود، آن هم روی میز کار مجللی که در گوشه اتاق کار قصر وجود داشت.

عصر آن روز را دکترفریبرز برای کاری گذاشته بود که در این طرح اهمیت اساسی داشت. گفت و گو دربارهٔ آینده. ابتدا بحث را با ضربه ای باز کرد و به احمدرضا گفت: «منتظر بودم بعد از آمدن به این جا دریافته باشی که موضوع ما استخدام معلمی برای مدرسه ایرانیان لندن نیست و منتظر بودم بپرسی پس این همه مخارج برای چیست؟» احمدرضا که منتظر این افشاگری نبود، ترجیح داد که بحث قبلی را رها کند و به این موضوع بپردازد. سخن دراز فریبرز که یک ساعتی به درازا کشید، احمدرضا را تکان داد. او می گفت که با آغاز دوران تازه ای درایران، کشور به جمع کشورهای پیشرفته دنیا می پیوندد و نمی تواند مثل گذشته قائم به یک نفر باشد، شاهنشاه هم تا یکی دو سال دیگر اعلام بازنشستگی می کنند، والاحضرت ولیعهد هم که می دانی تازه سه سال دارد، پس چاره چیست. در چاره جویی عقلا به این نتیجه رسیده اند که چند نفری را باید برای رهبری جامعه آماده کرد. احمدرضا تقریباً فریاد کشید «رهبری؟» و بعد به خنده افتاد. تصور این که او، یک دبیر ساده دبیرستان های پایتخت، را برای رهبری

آماده می کنند آن قدر دور از ذهن بود که او ترجیح می داد آن را باور نکند. «راستی پس تمام این کارها برای چیست؟» فریبرز انگار سؤال را در نگاه او و در لابه لای خنده اش خوانده بود که گفت: «کاری به این مهمی نیاز به جسارت داره.» ضربه وارد آمده بود و حالاموقع بهره برداری بود. سپس فریبرز ادامه داد: «حالا تو سخن از این می گویی که نرگس خانم و نصرت چه می کنند، هیچ، زندگی شان رامی کنند. به خیالشان احمدرضا موثق زاده مرده...» احمدرضا فقط گفت: «نه» و بلند شد. و با رفتاری که اثر از نقش تازه اش داشت، ایستاده گفت: «بقیه حرف ها بماند برای شب.» فریبرز بلند شد و مؤدب گفت: «هرطور امر بفرمایین.» و احمدرضا از اتاق خارج شد.

روز بعد، در برنامه سوارکاری بود و باز تمرین زبان فرانسه، احمدرضا از فریبرز خواست که او هم سوار اسب شود تا بتوانند بحث را دور از قصر در دامن طبیعت دنبال کنند. دکتر فریبرز باز اطاعت کرد. زیر لب او خنده خوشحالی پنهان بود. رفتار احمدرضا هیچ شباهتی به آن دبیر ریاضیات دبیرستان های پایتخت نداشت.

دنباله بحث سواره ناگزیر به قصر کشید و در آن جا دکتر فریبرز نواری را برای احمدرضا پخش کرد که مکالمه تلفنی مسؤول تعاونی فرهنگ تهران با نرگس بود. مقام مسؤول که نرگس را با نام خانوادگی خودش خطاب می کرد، خبر می داد که سهام مرحوم موثق زاده را می تواند به او منتقل کند و نرگس آرام جواب می داد که لطف می فرمایید. همین. احمدرضا که کمی گیج به نظر می رسید، خواست که نوار را دوباره بشنود، آن چه در این

نوار نظرش را به خود می خواند، واکنش نرگس در مقابل «مرحوم موثق زاده» بود و نه صدای نرگس که آخرین بار نزدیک دو سال پیش آن را شنیده بود. «پس از نظر آن ها من وجود ندارم.» سؤالی که معلوم نبود از خود می پرسد یا از دکتر فریبرز.

احمدرضا می توانست ده ها سؤال دیگر مطرح کند ولی ترجیح داد که معلم زبان فرانسه را پیش از این منتظر نگذارد. در سر ناهار با حضور میهمانان فرصتی برای گفت وگو نبود. صحبت همه دربارهٔ زیبایی گریس کلی ملکه موناکو و دیگر میهمانان قصر پرنس رینر بود. احمدرضا فقط گاهی به فکر صدای نرگس می افتاد و درهم می شد، یعنی آن ها مرا در خیال خود کشته اند؟

در دو روز بعد این سؤال گهگاه در ذهن او می چرخید و هر بار دکتر فریبرز بی آن که مستقیماً جوابی به آن بدهد، مباحث علمی و اجتماعی و روایت های گوناگون می گفت که در نهایت او را به این نقطه رهنمون می کرد که چون راهی برای تغییر وضع موجود نیست، پس باید رها شد و لذت برد؛ به خصوص آن که وضع آن ها نیز در تهران بد نیست. در سخت ترین مواقع این تفکر، استدلالی احمدرضا را مدد می رساند و مانع از آن می شد که مثل دو سال پیش پریشان شود و در صدد مقاومت برآید. او به خود می گفت: «این وضعیت را من انتخاب نکردم.» مدتی بود که وقتی به این نقطه می رسید، آرام می گرفت.

روز سوم بعد از شنیدن چندباره آن نوار و روبه رو شدن با منطق دکتر فریبرز، احمدرضا آرام بود، درس ها به خوبی پیش می رفت. او دیگر آدمی دو زبانه و آدابدان شده بود که حتی رسوم و تشریفات سخت سلطنتی را می دانست و تا صبح روزنامه ها را ورق

نمی زد به کار نمی پرداخت. لباس های مناسب هر مناسبت را می شناخت، تاریخ سیاسی و اقتصادی جهان را آن قدر که به او آموخته بودند، از برداشت و در عین حال باور کرده بود که بخت یارش بوده و از میان هزاران ایرانی انتخاب شده است برای ایفای نقش های بزرگ.

در یکی از همین روزها، در روزنامه های انگلیسی و فرانسه زبان گزارش های خبری ایران را دید. گزارش ها نشان می داد یک روحانی تندرو و مخالف با رفورم های شاه و معترض به فرهنگ غربی در یک سخنرانی از شاه به جهت قانون مصونیت قضایی مستشاران امریکایی انتقاد کرده و به دنبال آن مردم سر به شورش برد اشته اندو پلیس شاه آن روحانی را به ترکیه تبعید کرده و در چند شهر حکومت نظامی اعلام شده است.

احمدرضا وقتی این خبرها را خواند، با خود گفت: کاش مصطفی در میان تظاهرکنندگان نباشد، لحظه ای پرنده خیالش به یازده سال پیش پرکشید. خودش را دید در تظاهرات سی تیر همراه مصطفی. یعنی مصطفی هم در تظاهرات امسال شرکت داشته است. لحظه ای از تصور آن که یار صمیمی اش ممکن است چنین متحجر باشد، اخم هایش در هم رفت. اما حتی لحظه ای به نظرش نیامد که ممکن است نصرت اکنون در زندان باشد و یا زخمی، و جای مصطفی را پرکرده باشد.

در این اندیشه دیر نپایید چرا که دکتر فریبرز آماده بود او را به دنیایی دیگر دراندازد. او پرسید: «اگر تو قدرت را در اختیار داشتی شاه و یا نخست وزیر بودی، درمقابل این افراد عقب افتاده چه می کردی؟» احمدرضا لحظه ای مردد ماند و بعد همان

جمله ای را پاسخ گفت که به نوشته روزنامه های فرنگی شاه درباره حوادث ۱۵ خرداد گفته بود: «هیچ چیز نباید توسعه و پیشرفت کشور را سد کند، یعنی نمی توان در برابر سیر تمدن سدی ساخت.» این جمله بارها و بارها در کلاس های علوم سیاسی در گوش او خوانده شده بود و اینک احمدرضا کاربرد آن را می یافت.

مرحله ای که دوسال طول کشید پایان یافته بود و سرماخوردگی و سینه درد احمدرضا در روزهای بعد، بی آن که خودش بداند مقدمه ورود به مرحله جدید بود. دکترفریبرز اعتقاد داشت که او کاملاً آماده است.

پزشکی که احمدرضا را در بستر معاینه کرد، چند آمپول برایش تجویز کرد و روز بعد در حالی که سرما خوردگی او تسکین یافته بود، تمام صورت و دستش جوش های قرمزی زد. آن قدر سیر ماجرا عادی بود که احمدرضا خود به مدد پرستاران شتافته بود و می گفت لابد نسبت به آن آمپول ها حساسیت داشته ام. شدت گرفتن حساسیت، تب و لرز در پی آورد و او را دو روز در رختخواب انداخت و سرانجام آن ها را سوار بر هواپیمایی کرد و بعد از یک ساعت پرواز به سرزمین دیگری در دل اروپا برد. در وین آن ها دو ساعتی با اتومبیل راندند تا سرانجام به یک کلینیک بزرگ و مجهز پزشکی رسیدند و او را که در تمام مدت دکتر فریبرز و آلیسون ـ آمریکایی موسرخ ـ همراهش بودند در اتاقی خواباندند.

وقتی چشم باز کرد همه چیزی در دور و بر او سفید بود؛ سفید مطلق و پیش از آن که معنای سفیدی را دریابد، بار دیگر به خواب رفت. صداهای در هم و برهمی به او خبر می داد که زنده است.

باردیگر که چشم گشود، شب بود ولی باز هم همه جا سفید بود. سفید مطلق، دهانش خشک بود و سرمی در دستش که نشان می داد مدتی از این طریق غذایی به او رسیده است. سومین باری که چشم گشود صداو چهرهٔ دکتر فریبرز، آلیسون آمریکایی و سرهنگ را دید که به او دوخته شده بود. فریبرز نخستین کسی بود که با وی آغاز سخن کرد به انگلیسی، مانند همیشه با لبخند و امیدوار دهنده. احمدرضا کوشید سخنی بگوید با لب های خشک اما قبل از او فریبرز به صدا آمد که «من را چه کار داشتی که این قدر صدایم می کردی، معلوم میشه از همراهت در سفر موناکو هم راضی بوده ای ، او را هم صدا می کردی» و با این گفته ذهن احمدرضا را به جایی مشغول کرد که می خواست. احمدرضا خواست بگوید که همین الآن درفکر نصرت بوده است، در حالی که در بغل مادرش نشسته به حرف مصطفی می خندد. احمدرضا خواست بگوید می خواهد با مصطفی حرف بزند، ولی حضور مردان و زنانی با لباس سفید که نشان می داد یک تیم پزشکی هستند، مانع از سخن او شد. پزشکی پیر با موهای کم پشت سفید به زبان انگلیسی که نشان می داد زبان او نیست حالش را پرسید. احمدرضا جواب داد و از خشگی لبانش شکایت کرد. پزشک پرسید «امروز چه روزی است؟ »احمدرضا فشاری به مغز خود آورد و گفت «دوشنبه دوم اوت.» جمع خندیدند. پزشک به او گفت «امروز پنجم اوت است اما چه سالی» این بار احمدرضا توانست پاسخی درست بدهد« ۱۹۶۱ » او نمی دانست که از این روز کس دیگری است و در زیر باندهایی که به صورت او پیچیده کمتر نشانه ای از احمدرضا موثق زاده وجود ندارد.

احمدرضا در فاصله ای که پزشکان با آلیسون و دکتر فریبرز گفت وگو می کردند، سؤال خود را طرح کرد: «بیماری من چیست؟ چه عملی کرده اید» دنیا در نظرش هنوز تار بود و متوجه نشد که این سؤال چطور نگاه های جمع را به هم دوخت و بالاخره دکتر فریبرز جلو آمد و مهربانانه به او گفت: «یادت هست پوست صورتت چه شده بود؟ عارضه خوبی نبود. ولی پروفسور با عوض کردن پوست صورتت یک شاهکار جراحی ترمیمی انجام دادند و خوشبختانه به خوبی موفق بودند. باید از پروفسور خیلی ممنون بود، وقتی صورتت را ببینی باور نخواهی کرد. آدم دیگری شده ای...» او درحقیقت با این جملات داشت درحضور جمع که تبحر او را می ستودند، ماجرایی را به احمدرضا خبر می داد. یک خبر واقعی که احمدرضا برای باور کردن آن باید یک هفته ای صبر می کرد.

احمدرضا تا به آن جا برسد با صورت باند پیچی شده از بیمارستان خارج شد و با دکتر فریبرز به سفر کوتاهی رفت. همراه نیز با او بود و زمان های خالی اش را پر می کرد. شبی برای شام به رستورانی مجلل در ساحل مدیترانه رفتند. رستوران در بالای تپه ای بود مشرف به دریا و در میان انبوه موستان هایی که کم کم قرمزی درمیان سبزی آن راه یافته بود. آن ها درگوشه ای دور از پیست رقص نشسته بودند و چهرهٔ باندپیچی شده احمدرضا جلب توجه می کرد. او به رقص برنخاست.

بعد از شام، در زیر ردیف چراغ های اسکله ای که رستوران را به میان دریا می برد به راه افتادند، همراهانشان جلو و احمدرضا و فریبرز در پشت سر آن ها، و آن جا بود که احمدرضا پیامی را که

PersianPDF.com

مدتها بود منتظر شنیدن آن بود، دریافت داشت.

ـ فردا باند صورت تو را باز می کنند.

احمدرضا سکوت کرد. فقط در دل از خود پرسید: چه شکلی شده ام و پاسخ آن را از دکتر فریبرز شنید: «در این چهره تازه تو آدم دیگه ئی میشی...» و منتظر ماند تا احمدرضا سؤالی کند و یا اظهار تعجب یا حتی اعتراض، ولی او همچنان در سکوت قدم می زد، و وقتی دکتر فریبرز پرسید: حواست با من است، فقط با سر جواب داد: بله. دکتر ادامه داد:

ـ شاید من دیگه نتونم به این راحتی با تو حرف بزنم.

احمدرضا ایستاد و چشمهای میشی اش از لای باندها چرخید، یعنی: چطور؟ فریبرز ضربه را کوبید:

ـ تو از فردا اعلیحضرت هستی ؟

و احمدرضا زد به خنده، خنده ای اول تک تک و آرام و بعد تند و همراه با سرفه های مقطع که کم کم اوج گرفت و از حد گذشت. در ابتدا فریبرز هم با او همراه بود ولی دید که این خنده عادی نیست. همراهان متوجه شده به سوی آن ها می آمدند که با اشاره دست فریبرز، نگران بازگشتند. خنده احمدرضا قطع نمی شد. و در میان آن به فارسی کلماتی می گفت:

ـ من... احمدرضا موثق زاده... شاهنشاه ...

و خنده یکریز رفت تا جایی که فریبرز احساس نگرانی کرد. شانه های او را که خم شده بود روی زانو گرفت و به اطراف نگریست. و حالا هردو روی زمین نشسته بودند. فریبرز از جیب خود چند قرص در آورد و به او داد. و گفت: «سعی کن بخوری...» احمدرضا در بین خنده ای که قطع نمی شد گفت: «بخورم که چه

بشه، لابد این بار شهبانو بشم. راستی شهبانو چه میشه... اون هم بدلی داره... ها... ها.»

بعد انگار با خودش حرف می زد: «بدل. چرا از اول نگفتی دو سال معطلی و این همه دردسر لازم نداش» و فریبرز دست به گردنش انداخت و گفت «حالا حرف نزن. باشه برای بعد. یه لحظه به خودت مسلط باش. نفس عمیق بکش. گوش کن احمدرضا» و احمدرضا افتاده بود روی زمین و غلت می زد. فریبرز نگران باندهای صورت او بود که از اثر مه و ترشح آب دریا سفیدی خود را از دست داده و به پوست صورت او چسبیده بود. ولی احمدرضا در میان خنده مقاومت می کرد و در این جا بود که فریبرز احساس نگرانی کرد با جثه ضعیف و لاغرش، حتماً حریف احمدرضا نمی شد. پس همراهان را صدا زد و از آن ها خواست تند بروند و راننده و آن اتریشی غول پیکر را که نقش محافظ آنان را بازی می کرد بیاورند. خودش نشسته بود کنار احمدرضا که همچنان می خندید و پیدا بود به دل درد افتاده و دست روی شکم خود گذاشته بود. چیزی که فریبرز را نگران کرد جمله ای بود که درمیان خنده یکریز از او شنید: «مصطفی بیا به اعلیحضرت تعظیم کن. دست اعلیحضرت شاهنشاه را ببوس. ببوس پدر سگ!» و فریبرز همین قدر که از دور، در ساحل دید دو مرد به سوی آن ها می دوند اول احمدرضا را صدا کرد و چون او سرخود را بلند کرد، محکم بر سرش کوبید. صدای خنده قطع شد، احمدرضا دست به زانو گرفت و برخاست و به طرف فریبرز رفت، تلوتلویی خورد و بعد صاف ایستاد و نفس خود را جمع کرد، حالا رو به رو و چشم در چشم فریبرز ایستاده بود که ناگهان دست خود را عقب برد و با

تمام قوا سیلی محکمی به صورت او زد که خیس بود و صدای بلندی از آن برخاست. دیگر آن دو مرد رسیده بودند ولی قبل از این که کاری کنند، احمدرضا خود آرام گرفت و گذاشت که آن ها دو بازوی او را بگیرند، انگار مستی تعادل از دست داده، و او به راستی مست بود. ملتمسانه به فریبرز ـ به فارسی ـ گفت دلم می خواهد غزل بخوانم، یعنی آواز بخوانم. انگار اجازه می گرفت. فریبرز که هنوز دست به صورت داشت و جای سیلی را نوازش می داد، اشاره کرد یعنی بخوان. و صدای احمدرضا در خالی دریا پیچید. آن ها ایستاده بودند. ساحل از دور چشمک می زد و احمدرضا کوچه باغی می خواند: رطیل بی مروت از پس دیوار می آید...

صبح چندان که چشم گشود، سرش سنگین بود و کوشید به خاطر آورد که دیشب چه گذشته است. فریبرز با گرم کن سفید راه راه، اصلاح کرده و آماده لبه تخت نشسته بود، با یک لیوان که قرص جوشانی در آن انداخت و احمدرضا از لای باند پیچی کثیف و شل شده صورت، محتوی لیوان را فرو برد و بلند شد. دقایقی بعد در میدانگاهی جلو قصر با هم نرمش می کردند. و بعد شروع کردند به دویدن و دورتر از ساختمان قصر ایستادند.

ـ امروز صورتم را می بینم.

فریبرز آرام گفت:

ـ بله قبل از ظهر پروفسور می آد. یادت باشه جلوی او و آلیسون هیچ حرفی نزن. من و تو در این دو سال خیلی به هم نزدیک شده ایم، راستش از فکر این که چن روز دیگه بر می گردیم و من دیگر کمتر تورو خواهم دید، از حالا احساس دلتنگی می کنم و این

ربطی به کاری که به عهده دارم، نداره.

احمدرضا نگاهی به او کرد. خیلی دلش می خواست بفهمد که چقدر راست می گوید، ولی چاره ای هم نداشت.

ـ وقتی شاه شدم، اون وقت زندگیم چی میشه. لابد نباید هیچ کس منو ببینه، تو یه اتاق زندونی میشم تا در یه لحظه خاص نقش او نو بازی کنم. همین و هرگز دیگه نمی تونم هیچ کسی رو ببینم. هان؟

دکتر فریبرز زد به خنده ای آرام و گفت:

ـ ها. تو فکر کرده ای که همه این کارا برای ساختن یک بدل برای اعلیحضرت بود. دیشب هم گفتی،

و چشم به صورت باندپیچی شده او دوخت تا اثر سؤال خود را دربیابد، لای باند ها فقط چشمی وجود داشت که دریچه احساسات احمدرضا بود. از لای باندها گفت:

ـ خب، بله.

فریبرز دستی به پشت او زد و گفت:

ـ ببخشید، معذرت می خواهم، چقدر احمقید. این همه کار و هزینه برای ساختن یک بدل! پس بذار برات بگم اعلیحضرت سه تا بدل دارن و نیازی به این کارا نیس. تو برای کار دیگه ئی آماده شدی. فکر کردم اون قدر باهوشی که خودت فهمیده ای، چند بار هم به اشاره بهت گفتم. پس نفهمیدی. عجیبه!

دیگر فریبرز کاملاً موفق شده بود. احمدرضا کاملاً چشم به او دوخته بود و تمام حواسش به او بود. می خواست خبر اصلی را بشنود، نمی دانست فریبرز به چه اشاره می کند.

ـ ببین. خوب گوش کن. این که بهت می گم حتی اون آلیسون

آمریکایی که مسؤول اصلی پروژه است هم خبر نداره، پس فقط خودت بدون.

و شروع کرد برای او شرح دادن که شاه دچار بیماری غیرقابل علاجی است که تصور نمی رود بیشتر از چند ماه زنده بماند.

ـ این حادثه ایست که برای کشور خطرناکه ، همه چیزو به هم می ریزه، تو باید آماده ایفای نقش بزرگی باشی. چه بسا برای تموم عمر در اون نقش بمونی. تو امتحانایی که شده همه معتقدند که تو آمادگی قبول این نقشو داری. در چن ماه آینده اطلاعات و مدارک دیگه ئی هم بهت منتقل میشه. این رازو جز من شاید دو نفر دیگه می‌دونن، این فرنگی ها هم همین قدر می دونند که قراره بدلی برای شاه آماده بشه، مث خیلی از آدمای دیگه دنیا که بدل دارن. ولی از چن وقت دیگه اون بدل تو خواهدبود.

احمد رضا سرش را در دست گرفته بود. فریبرز زد به لودگی:

ـ می دونم خیلی سؤال داری، ولی من جواب همه اونارو ندارم، حالا باید بریم و حموم کنیم، مواظب باش سرت خیس نشه تا اونا بیان ، از عصر ما خیلی وقت داریم برای حرف زدن... راستی یادت باشه که اگه خواستی شغلی به من بدی، منو سفیر یکی از کشورای اروپایی کن، نه بیشتر، نه کمتر...

راه افتادند به طرف ساختمان. ساعتی بعد چند اتومبیل رسید. سرهنگ که پیدا بود شب پیش دلی از عزا در آورده و به بودجه دربار خیلی به خودش رسیده پف کرده بود. آلیسون سرخ مو شنگول، تیم پزشکی در چند دقیقه آماده شد. تا به حال چند بار پانسمان صورت او را عوض کرده بودند ولی هیچ وقت احمدرضا رغبتی به دیدن چهره خود نشان نداده بود، اما حالا وسوسه ای

داشت و اضطرابی که با گردش اولین دور باند به دور صورتش قلبش به تپش افتاد. سرانجام چهره اش آشکار شد، سرهنگ و آلیسون لب به تحسین گشودند. آشکارا رفتار سرهنگ تغییر کرده بود. پروفسور عکس رنگی بزرگی از شاه را در مقابل او گرفت، عینک خود را از چشم برداشت و به صورت احمدرضا گذاشت و عکس را گرفت کنار صورت او، حاضران شروع کردند به دست زدن. از همه پرشورتر سرهنگ بود. دکتر فریبرز فقط به واکنش های احمدرضا خیره بود. پرستار به اشاره پروفسور آینه ای آورد و آن را در مقابل صورت احمدرضا گرفت، با آن که عینک پروفسور قوی بود و تار می دید ولی در آینه صورت شاه را دید: دماغی بزرگ، پلکی پف کرده و لب ها کاملاً تغییر شکل داده، فقط دور چشم ها و چند رگه در حاشیه صورتش کبود بود. خود به حیرت افتاد و چون نگاه پُرسان پروفسور و دیگران را دید، رو به پروفسور گفت: باور نکردنی است به اعجاز شبیه است. پروفسور خندید و سرش را پایین آورد. دقایقی بعد احمدرضا با صورتی که برایش غریبه بود، در دستشویی مقابل آینه ایستاده بود، آن ها حتی موهایش را هم تغییر فرم داده و کم پشت کرده بودند. فریبرز در زد و کت و شلوار و پیراهنی را به درون دستشوئی برد تا او بپوشد و با لبخند آرامی گفت:

ـ قربان اجازه می فرمایین کمک کنم تا لباس مبارکو بپوشین.

احمدرضا خندید. چشمش به پیش سینه پیراهن افتاد؛ روی جیب آن دو حرف M.P دوخته شده بود. فریبرز در دفترچه یادداشت خود نوشت: دور یقه کمی تنگ است. آستین ها کمی کوتاه. دور کمر شلوار یک سانت گشاد شود... احمدرضا خودش

هم کمک کرد:

ـ کفشم هم کمی تنگ است.

دکتر فریبرز کراوات او را محکم کرد و خود از دستشویی بیرون رفت و در جمع حاضران ایستاد تا او از دستشویی خارج شود.

با رفتن فریبرز، احمدرضا پشت در را بست و رفت و جعبه وسایل اصلاح خود را برداشت و ازلای جلد آن عکسی را بیرون کشید که تنها پیوند فعلی او با دنیای واقعی اش بود، به عکس نگاه کرد نصرت در آغوش نرگس و مصطفی از پشت درخت سرک می کشید. لحظه ای در عکس خیره ماند و بعد نگاهی در آینه انداخت؛ براستی شاه بود که او را نگاه می کرد. عکس را در جیب کت گذاشت و عینک را به چشم زد و در را باز کرد. چشم ها به او خیره بود. پرستارها در اتاق نبودند، پرفسور لبخند پیروزی برلب داشت، اول آلیسون تعظیم کرد و بعد سرهنگ خبردار ایستاد وآن گاه فریبرز سرفه ای کرد، در لحظه ای اتاق ساکت شد و همه بی حرکت.

شاه از پنجره به بیرون نگاه کرد. پیشخدمت ها و آن سرپیشخدمت بلند قد زیر بارانی که یکریز می بارید، همراه با پرستاران سوار بردو اتومبیل بزرگی شدند که آن ها را می برد. آلیسون شامپانی طلبید و شاه دید که پیشخدمت جدیدی وارد اتاق شد. تعظیمی کرد، فرمان گرفت و رفت. در این فاصله به استدعای دکتر فریبرز،اعلیحضرت رفت تا لباس نظامی به برکند،لباسی که با پوشیدن آن شباهت به آن عکس کامل می شد و این بار جمع در سالن بودند و سر پیشخدمت بلند قد دیگری تعظیم کرد و شاه جدید دید که در بیرون ساختمان دو نگهبان بلند

قد به نگهبانی ایستاده اند. در لباس نظامی، سروگردن را بالا گرفته بود.

در هواپیمایی که دو روز بعد در فرودگاه کوچک آن شهر اروپایی زیر باران آماده بود، یکی از نگهبانان چتری بر فراز سر او گشود. خلبان وکمک خلبان پای پله هاسلام نظامی دادند. هواپیما که بلند شد با دست میهماندار را صدا کرد و دکترفریبرز را خواست. مهماندار هواپیما که سرحال و شنگول می نمود، دکتر را از عقب هواپیما آورد. اعلیحضرت چشم از آسمان برگرفت و آمد چیزی بگوید، دکتر فریبرز صدای خود را پایین آورد و گفت:

ـ با اجازه اعلیحضرت پاره ش کردم.

چشم هایش را روی هم گذاشت. بله می خواست به او بگوید عکس را در جیب آن کت خاکستری جا گذاشته و فراموش کرده است... صدای بلندگوی هواپیما بلند شد، خلبان به فارسی برای پرواز به سوی تهران کسب اجازه می کرد. در هواپیما یی که از لای ابرها گذشت و به آبی آسمان ره برد دیگر احمدرضا موثق زاده وجود نداشت.



می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود
چاره کژدم‌زده، کشته کژدم بود
منوچهری دامغانی

عقرب و گل سرخ

این جا ونکوور است، ونکوور کانادا، شهری آرام در مرز آمریکا، می گویند جای پیران ثروتمند است. زیبا و گران. بیشتر پولدارهای چین و ژاپن، حتی آمریکا و اروپا جمع می شوند این جا. من چه می کنم این جا. من زنی ۸۰ ساله از سرزمین عقرب و گل سرخ، چه راه دوری آمده ام تا این جا و در این خانه. در خانه پیران و سالمندان تنها نیستم، هیچ کس این جا تنها نیست ، همه این جا خیال هائی دارند که تنهایشان نمی گذارند . من هم این جا با خیال هایم در اتاق بزرگی که پنجره ای رو به دریا دارد و پنجره ای رو به جنگل، روزگاری دارم. این جا همه کار به قاعده و سر ساعت صورت می گیرد. این ها سعی می کنند تا ما سر ساعت فکر کنیم، سر ساعت غصه دار شویم، سرساعت دلمان تنگ شود تا بتوانند چاره اش کنند. اما من یاغیم، همه عمر یاغی بوده ام. نه که هر وقت دلم خواست آن ماشین سیاه بلند را طلب می کنم و عقب آن می نشینم و به شهر می روم. می روم به یک رستوران و برنامه

غـذایی ام را به هم می ریزم. نه کـه هر وقت هوس کنم می روم به بانک سراغ صندوق ـ صندوق امن به قول این ها ـ آن وقت از دری شیشه ای که ده ها دوربین مخفی آمد و رفت ها را می پاید عبور می کنم و شماره رمزی را روی شماره گیر می زنم. در باز می شود و مرد بلند قدی جلو می آید برای خوشامد گویی. تعظیمی می کند و با من وارد محوطه ای می شود که دور تا دورش صندوق است. من روی یک مبل می نشینم و مرد در برابر چشم من با کلیدی که به او می دهم، در را باز می کند و صندوق را می آورد و می گـذارد جلو چشمم و اگر اجازه بدهم می ماند و محتویات صندوق را یکی یکی در می آورد و می گذارد روی میز جلویم. عکس ها، قاب ها، سندها، آن شیشه کریستال کوچک، مدال ها و حمایل ها، آن تفنگ دسته نقره ای عاج که به دیوار است یک وقتی در بانک بود و آن مرد هر وقت از جلد بیـرونش می آورد، یک ابرویش را بالا می انداخت و لبخندی به من می زد...

در اتاقم تلویزیونی است که دهها کانال را می گیرد، برای من که فرانسه را بهتر می دانم کانال های فرانسه زبان هست، ضبط صوتی هم دارم که صداهای آشنای بچگی هایم را پخش می کند. صدای نی، سنتور، تنبور، سه تار و من نی را بیشتر دوست دارم. صـدای نفس نی زن را می شنوم و صـدای آوازش را. نگاه کن در گوشه اتاقم دو گلدان یاس دارم و جلو پنجره یک رازقی و یک گلدان پر گل لاله عباسی. ولی فقط یاس بو دارد، بویی که راه به خـیـال مـی برد، گل های دیگر بویی ندارند. آن هم چون گلدان یاسم، هر دو مـاه عوض می شود. گلدان تازه ای برایم می رسد با بوی آشنای زادگاهم سرزمین عقرب و گل سرخ. ماه پیش از مدیر

این جا خواستم وسایلی در اختیارم بگذارد تا خاطراتم را بازگو کنم ، فردایش یک دستگاه دیگر به همه دستگاههای این اتاق اضافه شد که با فشار یک تکمه صدایم را ضبط می کرد. یک روز گفتم و بعد که آن راشنیدم، چیزی نبود که می خواستم. باید یکی در مقابلم می نشست وبه من گوش می داد و چهره اش آینه ای می شد تا در آن سرنوشت خود را ببینم. یک نفر مثل قلی برادرم که روزها با او حرف می زدم، بیشتر نوک شاخه های درخت توت یا گردو، و او حرف می زد با من. حالا شما را فرستاده اند. دخترکی با چشمان آبی و پوست سفید تا چند روز با من باشی و من برایت بگویم و ضبط کنی. شاید روزها طول بکشد. شاید هم همه چیز در همین امروز تمام شود. شاید پشیمان شدم. نمی دانم، فعلا هوس آن را دارم که اثری از این زندگی برجا بماند. همین.

در جوانی شاعر بودم. عادت دارم به زبان شعر حرف بزنم. پس وقتی می پرسی اسمت چیه می گویم گلاب، و وقتی می پرسی از کدام سرزمینی و جوابت را می دهم از سرزمین عقرب و گل سرخ. و می گویی شغلت چه بود می گویم بافتن آرزو. تو تصور نکن که من دیوانه ام یا شاعرپیشه. نه. این ها همه در سرزمین من معنا دارد. پس چرا به تو گفتم فرانسه بلدم خوب هم بلدم. شاید از تو بهتر. ولی تو حرف مرا نخواهی فهمید. برای همین که تو جز فرانسه که زبان مادری تست، باید زبان دل مرا هم بفهمی زبان عقرب ها، زبان دارهای قالی، زبان گل سرخ و بالاخره زبان سرزمین عقرب و گل سرخ را.

ولی بگذار به تو بگویم کار راحت تر کدام است، برو به آن اتاق رو به رو، همان اتاق که پرده های صورتیش را باد تکان می دهد آن

جا یک پرنسس زندگی می کند، یک پرنسس افسانه ای که در قصرهای افسانه ای استانبول سلطانه بوده است. او از آخرین بازماندگان آخرین سلطان و خلیفه عثمانی است و حالا او را به این جا، به خانه سالمندان ونکوور آورده اند. برو و سرگذشت او را بشنو که هم شنیدنی تر است و هم مثل سرگذشت من پریشان نیست. سلطانه هم مثل من شاعرانه می گوید. باز هم در این باغ بزرگ هستند که می توانی از آن ها قصه های شیرین بشنوی. در این جا همه عاشق آنند که حرف بزنند و از زندگیشان بگویند و ثابت کنند که روزی آن ها هم در نقش فرشته ای را بازی کرده اند و چون کسی چنین نقشی گرفت، همیشه دیوی هم وجود دارد که وارد صحنه شود. این فرشته ، هر چه فرشته تر شود، آن دیو هم دیوتر می شود.

در تمام این اتاق ها فرشته هایی زندگی می کنند از نر و ماده که تا تو بپرسی برایت حرف می زنند و جز از عشق و والایی نمی گویند. ولی وقتی به دو سه اتاق سر زدی، درمی یابی که همه فرشته ها شبیه به هم اند، حتی اگر یکی فنلاندی باشد و آن یکی عرب، یکی اروپایی باشد و دیگری ایرانی. ولی از من به تو نصیحت بیخود در جستجوی دیوها برنیا. دیوها در خانه سالمندان زندگی نمی کنند. دیوها سالهاست مرده اند و یا دور و برشان شلوغ است و در جایی شلوغ تر از این جا منزل دارند و تا دست دراز کنند، از درخت بالاسرشان سیب و گلابی می چینند. و چون دست بر هم بکوبند یا تکمه «کنترل از راه دور» را فشار دهند فرشته ای برایشان نازل می شود. سرنوشت دیوها هم مثل هم است. ولی آن ها جای دیگری هستند. اما سرگذشت من نه فرشته دارد و نه دیو.

یعنی من خواستم اینطور باشد. نگاه کن آن ابرها را ببین که دارند در آسمان جا به جا می شوند، از پنجره ها به دریا نگاه کن. سپید و آبی. اما خوب نگاه کن نه ابرها سفیدند، نه این دریا آبی. می دانی فقط عشق آبی است فقط. سپیدی هم فقط در خیال است، می گویی نه چشمایت را ببند. ببند و بعد به عشق فکر کن، عشق را دسته گلی می بینی سپید، به راستی سپید. پس راست گفته ام که هیچ چیز در واقعیت آن نیست که صدایش می کنیم. حتی این ضبط صوت چه رنگی است. سیاه؟ نه سیاه نیست، برای آن که بدانی سیاه کدام رنگ است. چشمانت را ببند. ببند و حالا همان عشق را که دسته گلی سپید بود در تابوتی بگذار و خودت هم پهلویش دراز بکش و بگذار در گورستان دفنت کنند، سیاه است نیست. سیاه سیاه. این سیاه را در واقعیت هرگز ندیده ای و دیگر هم نمی بینی. سیاه و سفید و آبی نامی است که ما به اشیا و رنگ آن ها داده ایم. در چشم تو هیچ چیز آن نیست که می گویی و می دانی. در خیالت اما چرا. و ما این جا در این خانه ای که به پیران تعلق دارد، بالای این تپه در زیباترین نقاط دنیا، همه مان از واقعیت ها حرف می زنیم و در خیال زندگی می کنیم. درست برعکس شما که در واقعیت زندگی می کنید و از خیال حرف می زنید. برایت می گویم من تنها کسی از این جمع هستم که جای دیو و فرشته را عوض کردم. هر دو را از عالم خیال به واقع آوردم. دیو شدم فرشته شدم. دیوم و فرشته ام یکی است. خودم هستم. ولی سرگذشت مرا دوست نخواهی داشت. هیچ کس این سرگذشت ها رادوست ندارد ،آدم ها قصه ای را دوست دارند که در آن بتوانند خودشان را ببینند، فرشته ای را. و دیوش را هم

سراغ کنند. دیوی که همیشه شبیه دیو آن هاست.

حالا آمده ای برای شنیدن سرگذشت من. ولی به اتاق های دیگر که نرفتی، رفتی؟ آن مرد سفید مو را که ندیدی دیدی؟ همان که بر کشتی ها و دریاها حکم می راند. اگر بروی حکایت ها می گوید از شکوه ایستادن برعرشه ناوهایی که به فرمان او در حرکت بودند و نهنگ هایی که از او می ترسیدند و گلوله های آتشینی که برای کشتی های دیگر می فرستاد تا ساکنان آن ها را طعمه نهنگ ها و دریاها کند. او را می بینی با لباس فرماندهیش که هر روز مدال هایش را بر خود می آویزد، شمشیرش را می بندد و وصیت کرده است که وقتی مرد او را سوار برکشتی، در دریا، با تشریفات کامل به آب اندازند. او سال هاست که سلطانه را می خواهد ولی با همه دلاوری نمی تواند بر قایقی سوار شود و بر اتاق سلطانه براند. سال هاست هر روز بادبان می کشد، ولی پای سوار شدن بر قایق ندارد. و اگر روزی این شهامت را می کرد دریاسالار بزرگ می دید که سلطانه چشم در راه اوست. فقط یک حرکت، فقط یک کلمه کافی است تا آن ها فرشته هایشان را پیدا کنند، ولی همان کلمه را نمی دانند و سالهاست که فرشته هایشان را در انتظار گذاشته اند.

اما به سلطانه نگویی ها. او از همان روز که سوار بر آن ماشین دراز تاریک به این جا آمد، با چند چمدان لباس و کلاه، عباهای زرباف رنگارنگ، ازهمان روز آن کلمه را می داند. همان کلمه ای که باید به دریا سالار بگوید. اگر تو بدجنسی کنی و آن کلمه را از زبانش بیرون بکشی. آنگاه سلطانه هم دوباره سوار بر آن ماشین سیاه بزرگ می شود و ازاین جا می رود، آن وقت اتاقش با پرده

های صورتی خالی می ماند. دریاسالار هم از روی آن سرسره ای که بر عرشه کشتی است سر می خورد تا دریا و می رود تا ته روده نهنگان.

تازه من راز آن دو آدم و حوّا را که در باغ، در چادر می خوابند و هر روز صبح پرستاران به زور آن پارچه های یکسره را بر تنشان می پوشانند تا پس از آن بتوانند با عصاهای خیزران و پشت خمیده همان چندین قدم فاصله چادرشان را تا لب برکه طی کنند. در آن جا به شکم دراز بکشند، کنار هم. و به پرنده ها نگاه کنند و هر یک قصه ای برای آن دیگری بگوید.

هر روز همان قصه روزقبل. قصه ای تکراری که پایان نمی گیرد، آن ها ناهاری را که پرستاران آورده اند با پرنده ها می خورند. و چون ناهار از گلویشان پایین رفت، باز بر شکم خود درازمی کشند و هر کدام قصه خود را می گویند. قصه ای که روزهاست می گویند و لی هنوز هیچ کدامشان از دیگری نشنیده است. قصه ای که تا نگویند شب را باور نمی کنند و از کنار برکه بر نمی خیزند. آن ها خوشبخت ترین مردمان این جایند، هر دو با خیالشان زندگی می کنند و چشم و گوش مزاحم شنیدن و دیدن آن ها نیست. پس قصه هایشان را هربار به گونه ای می بینند در خیال هر طور که بخواهند تعریف می کنند و کاری ندارند آن دیگری شنیده است یا نه. هر کدام به جای آن دیگری هم می شنوند. هنوز کسی نمی داند آن ها از کجا آمده اند و اهل کدام سوی آفتاب اند. اما شرقی نیستند. نه،از رنگ پوستشان نمی گویم. ما شرقی ها نمی توانیم سال ها با خیالمان تنها بمانیم، یا ما خیال را می کشیم یا خیال ما را. و در ثانی ما شرقی ها آرزویمان این قدر بلند نیست

که از لب چادر تا لب برکه به درازا بکشد.

راستی تو از عقرب چه می دانی. می دانی که عقرب ها چه عاشقان متعصبی هستند. می دانی ماده عقرب یک نر پیروز را بر پشت خود به حجله می برد. یک بار برادرم از دو عقرب نر که باهم می جنگیدند یکی را کشت و من دیدم آن یکی که زنده مانده بود وقتی به سوی عقرب ماده ای رفت که منتظر پایان نبرد بود چه کرد. می دانی چه شد. عقرب ماده نه که او را بر پشت خود سوار نکرد، بلکه بر پشتش جست و مغزش را درید و آن قدر بر پشتش ماند تا بی جان شد. ماده عقرب فقط با یک قهرمان به حجله می رود. تو اشک عقرب را ندیده ای می دانم. من هم ندیدم اما مطمئنم که عقرب ماده گاهی اشک می ریزد، گاهی حتی شیون می کند بی صدا. یک شب در خواب عقربی را دیدم که وقتی معشوقش را بر دوش می برد آوازمی خواند. آن که آواز بخواند گریه هم خواهد کرد. مگه نه؟

حالا دخترک آمده ای تا سرگذشت مرا بشنوی و فکر می کنی که چرا برایت ازعشق عقرب ها می گویم. و نمی دانی که این هم حکایت زندگی من است که در کودکی، با زیچه ای جز عقرب نداشتم. دو عقربی که در یک قوطی گذاشته بودم. برادرم آن ها را برایم آورد. کوچک بودند برادرم عقرب ها را می گرفت. عقرب که همه را می زد و سیاه می کرد، برادرم قلی را نمی زد. نه وقتی آن ها را در دست می گرفت و نه وقتی آن ها را بر صورت خود می گذاشت و می گذاشت بروند و سرشان را بگذارند در حدقه چشمانش. و بروند روی لاله گوشش دراز بکشند. قلی حرف آن ها را می شنید و گاه به قصه آن ها می خندید.

حالا من آن دختر کی که با عقرب ها همبازی بود، با این پوست چروکیده در میان این اتاق سفید که پنجره ای رو به دریا دارد و پنجره ای رو به جنگل، نه عقربی هست و نه آفتابی که شما زرد می خوانید و زرد نیست، با این فرش هایی که نقش و نگاری بر آن ها نیست، یکدست است و یک رنگ. از سرزمینم چه نصیب دارم، اگر آن دو گلدان را هرماه نیاورند. گلدان هائی که گل های کوچک سفید می دهند، بعد از دو ماه دیگر بویی ندارند. راستی هیچ می دانی که گلخانه آن طرف تپه پر است از گلدان های یاس که من به آنها هدیه داده ام، خیلی است. فکر نکنی که در آن جا فقط بویی نمی دهند، نه، رنگشان هم می رود به سمت تاریکی. چند روز پیش که به آن جا رفته بودم دیدم که قدیمی تر ها قهوه ای شدند و آن ها که تازه به گلخانه رفته اند رنگ خاک.

شاید من هم همین طور باشم. یعنی دلم، جانم این طور باشد. شاید این اتاق بزرگ رو به دریا گلخانه من است، من هم دارم رو به قهوه ای می روم، اگر سال دیگر بیایی شاید قهوه ای به رنگ عقرب شده باشم، شاید هم عقرب شوم. ولی نه، در این جا عقرب نیست، اگر باشد هم عاشق نیست و آواز نمی خواند. اگر بخواند هم قلی نیست که آواز آن ها را گوش بدهد. روغن عقربی که در صندوق بانک دارم بی استفاده مانده، چون که در این جا عقربی نیست که کسی را بزند و با این روغن بتوان معالجه اش کرد. اما روغن عقرب فقط برای معالجه عقربزده نیست. صبور باش برایت می گویم که دیگر به چه کار می آید.

ضبط صوت را می بندی، یعنی که آمده ای سرگذشت مرا بشنوی، نه قصه عقرب ها و یاس را. هان. ولی همین است این ها

هم در سرگذشت من هستند. پس بگذار تا یکی از آن قرص های کوچک را بخورم. و بگویم برایت قهوه بیاورند با شیر یا بدون شیر. یا شاید می خواهی مثل من از چای سیاه ایران بخوری، باز این خطای شماست که به چای ما که رنگی دارد میان رنگ عسل کوهستان و زیر شکم عقرب می گویید سیاه .که سیاه نیست. حالا این بالش را بگذار زیر دست من که بتوانم خوابیده ترا نگاه کنم و در چشمانت که رنگ همین دریا را دارد قصه ام را بگویم.

اول به آن عکس نگاه کن. مردی باریک و بلند است نشسته روی صندلی، تفنگش را روی زانو گذاشته و دارد راست و مستقیم در چشم های تو نگاه می کند، سراپا سیاه پوشیده. نیست؟ دور وبرش همه آن ها که ایستاده اند نوکران او هستند. خوب او را ببین. پشت سرش یک پرده آویزان است. آن هم سیاه، اما کنار پرده را هم می بینی. دیواری است از آجر و خشت، یعنی آب و خاک که به هم فشرده اند و از آن دیواری ساخته اند و خانه ای، خانه بزرگی، بزرگ تر از آن که فکر کنی. هر چه که بتوانی برای هشتاد سال پیش در نظر آوری پشت این دیوار هست. ده ها زن، زنان این مرد، همین که نشسته روی آن صندلی، در داخل آن خانه اند و آن قدر در آن خانه قالی است که گل های نقش آن ها به اندازه تمام گل های این جاست، نه فقط این ونکوور، بلکه تمام کانادا، ولی باز هم دارهایی در هر گوشه است و پشت آن زنان نشسته اند و رویا می بافند، تو صدایشان را نمی شنوی، آن ها پشت همان دیوارند و صدایشان در گوش من است. موسیقی شان صدای شانه ای فلزی است که روی تارهای قالی می زنند و همه زن هادارند درآوازهایشان همین مرد را صدا می کنند. مردی با سبیل باریک

که چشم دوختـه در چشم تو روی آن صندلی. این پدر من است. فرشته خواب های هر شبه ام. نه چه گفتم فرشته خیال های هر روزه ام، وقتی در این اتاق نشسته ام و به جنگل نگاه می کنم از آن پنجره، یا به دریا از این پنجره. اوست که هر روز از این قاب به در می آید و سوار بر یکی از اسب هایش می شود، آن یکی را بیشتر دوست دارد کـه رنگ عناب است. دختـر تو چه می دانی عناب چیست. رنگ... رنگ آن صندلی گـهواره ای من کـه آن جاست، رنگ چوب. رنگ بادام. چه می دانم. این رنگ پوست آن اسـبی است کـه هر روز سـوار مـی شـد، یک روز ترا مـی برم به بانک. به صندوق بانکی ام و تفنگش را نشانت می دهم. تفنگی که امپراتور پروس برایش فرستاده بود.

این مرد پدر من است و آن دیوار که از کنار پرده کـمی پیداست دیوار قلعـه است. قلعـه ای کـه در هر اتاق آن دلی برای این مـرد می تپید و به نامش ،که در آوازهای رنگی خوانده می شد، یک رج از آن فرش ها بالا می رفت. به این فرش کف اتاق نگاه کن. یکی از آن فـرش هاست. من صـدای مادرم را از لای آن مـی شنوم هر روز وقتی پدر سوار اسب می شود همان اسب رنگ چوب و می تازد از این پنجـره مـی رود رو به جنگل. او یاغی است. یعنی یک راهزن است می دانی. روزها می رود به یاغی گری و شب ها بر می گردد پشت آن دیوار و می نشیند وسط آن قلعه و آن زن ها که از عطر گل به خود زده اند، دور تا دورش می نشینند، جلو آب نمایی که از آن آب فـواره می کـشـد و یکـی شـان می آید و چکمـه های او را در می آورد چکمـه یی از چرم گـاو مـیش و قطار فـشنگش را از دور کـمرش بـاز می کند، اما تفنگش را همیشه در کنار دارد. حتی

شب ها که می رود زیر کرسی شاه نشین آن بالا می نشیند، حتی شب های تابستان که بر بام قلعه می خوابد. تو پشت دیوار را نمی بینی، از پشت دیوار صدایی نمی شنوی، اما پشت عکس را نگاه کن. آن جا نوشته ایست که به زبان شما نیست. برایت می گویم تاریخی را نوشته و نام پدرم را. به تاریخ شما می شود ۱۹۱۹ و این سالی است که من به دنیا آمدم و این مرد که می بینی همان سال، یعنی همان روز رفت.

می پرسی کجا رفت، تا برایت بگویم شب شده است. باشد تو هم که چمدانت را آورده ای و قرار است بمانی. تا کی. راستی آن قدر می مانی که همه قصه ام را بشنوی. کار تو همین است که قصه بشنوی، کار ما هم همین که قصه بگوییم، در هر کدام از اتاق های این خانه بزرگ که بروی سرگذشتی هست. اما تو می خواهی قصه مرا بشنوی. باشد حرفی ندارم. آن قدر می گویم تا تو هم بوی گل های مرا به دلت بفرستی و صدای آن زنان را بشنوی که آواز خود را به نخ های رنگین می گفتند و آواز می بافتند و صدای تفنگ را بشنوی و صدای عقرب ها را که در گوش قلی قصه می گفتند و صدای تاخت اسب ها را و صدای کلون درها را و صدای دروازه را. آن قدر می گویم تا تو هم صدای پدرم را بشنوی. صدای ماشاالله خان کاشی را، و بروی در کتابخانه بخوانی، یا از آن صفحه جادویی کامپیوتر بخواهی که برایت بنویسد کاشان کجاست. کاری که یک روز من کردم در همین سال ها و روی صفحه خواندم که کاشان کجاست و حتی دیدم ردیف درختان باغ فین را. آن قدر برایت بگویم که وقتی زدی روی آن شاسی ها و روی صفحه اسم کاشان آمد. هم ماشاالله خان را ببینی، هم

صدای شیون زنان را بشنوی و هم صدای دیوار را. راستی برایت نگفتم آن دیواری که پشت آن پرده سیاه است و تو در عکس فقط چند ردیف خشت آن را می بینی، خود صدایی دارد. باشد برایت می گویم. حالا در چشمانت می بینی که می خواهی سرگذشت مرا بشنوی.

من در شکم مادر بودم، رخشی خانم، وقتی که نایب حسین نشست وسط قلعه، نه خانه ما، قلعه خودش و دو نفر محرر نشستند و فرامین او را نوشتند که وصیت کرد تا با زمین ها، ده ها، خانه ها، انبارهای طلا، فرش ها و ثروت او چه کنند. من در شکم مادر بودم در خانه ماشاالله خان، پسر بزرگ نایب. فهمیدی نایب پدر بزرگم بود. همان نایب حسین که آوازه حکومتش و راهزنی هایش به اروپا هم رسیده بود.

من در شکم مادرم بودم که نایب حسین، همین ماشاالله خان را خواست و تا روز قبلش چند تا آقا از تهران آمده بودند، قنسول انگلیس هم آمده بود و نامه هایی آورده بودند و با نایب که پادشاه شهر عقرب ها و کویر بود مذاکره کرده بودند و حالا نایب داشت می رفت، با چند تا شهری که لباس اروپایی پوشیده بودند. نایب همه چیز را به ماشاالله خان سپرد و رفت. چند روز بعد ماشاالله خان هم رفت. و من در شکم مادر بودم، در میدان شهر، نه کاشان، در میدان بزرگ تهران. چه فایده دارد اگر بگویم که می دیدم در میدان چه می گذرد و اما برایت خواهم گفت. گرچه می دانم که می پرسی تو هنوز از دل رخشی خانم بیرون نیامده بودی و فکر می کنی که آدمیزاد فقط وقتی می بیند که از دل رخشی خانم بیرون آمده باشد. چه می دانم شاید هم خیال است اما خیالی

چنین روشن؟

در میدان بزرگ شهر، در وسط میدان سکویی بلند بود، گر چه قد ماشاالله خان چنان بود که در پایین سکو هم همه او را می دیدند. همه سطح میدان آدم بود. از ساختمان بلدیه هم آدم ها بالا رفته بودند، مثل حالا که مایکل جکسون جایی می رود و از سر و کول هم بالا می روند، آن روز هم آمده بودند برای تماشای ماشاءالله خان. رخشی خانم و زن هایی که قلعه و کاشان را رها کرده بودند و در قافله ای بزرگ رفته بودند تهران، دور و بر سکو نشسته بودند، مثل کلاغ و از پشت توری روبنده هایشان میدان بزرگ مشق نظامی را می دیدند. کالسکه ای سیاه از یک سمت میدان آمد، تفنگچی ها بالای ساختمان ها بودند، دور تا دور میدان از جمعیت سیاه بود و در آن میان فقط یکی بر یک طبل می کوبید. قراولان با تفنگ هایشان جلو کالسکه سیاه می دویدند و مردم را کنار می زدند تا کالسکه رسید وسط میدان، کنار همان سکوی بلند که بر بالایش فقط چوبی به آسمان رفته بود، نه مثل درختان با شاخ و برگ، چوب خشک بالا رفته بود و بر بالایش طنابی تاب می خورد. کالسکه که ایستاد، قراولان دهنه اسب ها را گرفته بودند. اسب ها شیهه ای نمی کشیدند، صدایی نبود مگر همان صدای طبل که گفتم. پس آن مرد از کالسکه بیرون آمد همین مرد، ماشاءالله خان پدرم. رخشی خانم دردی در شکم داشت که آن را تاب می آورد، درد پیچیده بود توی کشاله رانش و حرفی نمی زد، دید که شوهرش، همین مرد که در این عکس نشسته روی صندلی از سکو بالا رفت. یکی آمد و خطابه ای خواند، صدایش را کسی نشنید، ماشاءالله خان هم نشنید، او نگاهی به

دور تا دور میدان انداخت و رفت و دستی به آن چوب خشک زد و دستی به آن طناب که تاب می خورد و با پایی که در آن چکمه بلند پوشیده شده بود، لگدی آرام زد به چهارپایه و برگشت. یکی از میان کلاغان سوگوار آمد فریادی بزند که با نگاه ماشالله خان لب هایش پشت روبنده به هم دوخته شد. ماشالله خان دست کرد در جیب و مشتی سکه بیرون کشید و داد به قراولان و آن قراول سبیل کلفت سفید مو که پای دار ایستاده بود، بعد بند کمرش را محکم کرد و لحظه ای ایستاد و به آسمان نگاه کرد و بعد از جیبش چیزی بیرون کشید، زنجیر را که گشود ساعت طلایش بود و آن را دراز کرد طرف میرزا حسن محرر نایب که نشسته بود کنار صف کلاغ ها. میرزا حسن دولا شد و دست های او را بوسید و آن ها که دور بودند ندیدند که ماشالله خان در لحظه ای دستش را دراز کرد و سط ردیف کلاغ ها که مثل مجسمه ای نشسته بودند، و چیزی را گذاشت در کف دست رخشی خانم. رخشی خانم که من در دلش بودم و دردی در کشاله رانش بود که پیچیده بود در لگن خاصره اش نیم خیز شد و آن چیز را از دست آقا گرفت و برد زیر چادر.

چند دقیقه بعد ماشاءالله خان خطی باریک و سیاه بود روی آبی آسمان و بر بالای آن طناب تاب می خورد. چکمه هایش روی هم ضربدر شده بود. کلاغ های دور سکو چون موجی از قیر مذاب این سو وآن سو می شدند و صدایشان در صدای کالسکه و شیهه اسبان و طبل ها گم می شد. من فقط آن قدر منتظر ماندم که درشکه ای رخشی خانم را از میدان توپخانه به محله جهودها برساند و در آن جا، از رخشی خانم جدا شدم. رخشی خانم ماند و

PersianPDF.com

آن چیز که شوهرش پیش از آن که خطی شود در آسمان، در دستش نهاد.

فردایش رخشی خانم مرا پیچید لای قنداق و آن چیز را که ماشاءالله خان داده بود هم بست لای قنداق من و دوباره کلاغ شد و همراه آن کلاغ های سوگوار راه افتاد طرف سرزمین عقرب و گل سرخ. ماشاالله خان هم، انگار نه انگار همان طوری دراز کشیده بود در یک تابوت که با طنابی بسته بودند بالای کالسکه و با این کاروان می رفت. رفتند تا او را در خاک عقرب دفن کنند. همه می دانستند که با دار زدن نایب و ماشاالله خان راه ها امن است، ولی هنوز قراول های تفنگ به دست دنبال آن قافله بودند تا آن جمع را به شهرشان برسانند. در آن جا دیگر قلعه و خانه ای نبود، حتی آن دیوار که در عکس کنار پرده سیاه پیداست، آن هم خراب شده بود، آرزو باف ها وقتی رسیدند هیچ یک از آن همه قالی که بافته بودند نبود، و نه هیچ یک از آن سرداب ها و انبارها طلاها و نقره ها، ساعت ها و آینه ها. ولی دیگر سرزمین عقرب و گل سرخ آرام بود و هر روز به صدای شیهه اسبان نایب یا ماشاالله خان به هم می ریخت.

سالی نگذشته، کلاغ ها هر کدام به خانه ای از خانه های شهر رفتند. همان جا که قالی ها و آینه ها و شمعدان ها رفته بود. سنگی هم که بر مزار نایب و ماشاءالله خان نبود. گویی خیالی بودند و سرابی که در دل کویر گم شدند و از چشم ها رفتند. اما پیش از آن که قافله به کاشان برسد و بدانند که بر زندگیشان چه رفته است، اتفاقی هم افتاد که یادم رفت برایت بگویم. با درشکه ای که ماشالله خان بر بالای آن خفته بود و زن هایش مدام

بر آن گلاب می ریختند، وقالب های یخ روی تابوت گذاشته بودندو زیر حرارت آفتاب بوی گلاب همراه با یخ هاآب می شد،قافله آرام آرام پیش می رفت و هنوز به شهر عقرب و گل سرخ نرسیده، در باغی مانده بود. گوسفندی بر تنه درختی آویزان بود و دیگی در باغ روی اجاق آماده آن که طعامی برای این فاقله طبخ کند، که کالسکهٔ ای مجلل رسید با دو قراول و از آن خانمی مجلل پیاده شد، خانمی نه مثل کلاغان غمزده ماشالله خان ، بلکه متشخص با دستان از النگو و انگشتری سرشار، همراه او دو دخترک نازک، مثل رخشی خانم پریده رنگ. کالسکه، باغ معین الشریعه را دور زد و رفت جلو پله های عمارت ایستاد و خانم و آن دو دخترک نازک به عمارت رفتند و پس از دقایقی آدم های امین الشریعه آمدند و خانم بزرگ، زن عقدی نایب را که بزرگ قافله عزادار بود بردند. بعد آمدند دنبال بقیه زن ها، رخشی خانم را هم که دراز کشیده بود و سینه اش را گذاشته بود در دهان من، بردند. آفتاب وسط آسمان بود و ماشالله خان دراز کشیده در تابوت روی درشکه ای در ته باغ امین الشریعه که ناگهان در پنجدری عمارت شیون بلند شد. زنان چادر برداشته بر سر می زدند و خانم بزرگ موهای سفید خود را می کند و کلاغ های آسمان از لای درختان بلند باغ بلند می شدند و گشتی می زدند و به فریادی راه کج می کردند، در باغ هم شیون افتاد. کنیزها و غلامان، قراولان و اسب های درشکه، انگار قرار بود که چون آفتاب بر بالای آسمان رفت و روزی از به دار زدن ماشالله خان گذشت، اثر نگاه او را از یادها برود و سکوت بشکند.

آن خانم که با کالسکه سلطنتی آمد، در باغ امین الشریعه تا

عصر ماند و آن شیون ها را مجال داد ،که بود. اول هیچ کس نمی دانست، امین الشریعه وقتی برای خانم بزرگ پیغام فرستاد که خانم رییس الوزار ازتهران آمده اند تا این جا که عهد وعیال نایب و ماشالله خان رابببند، خانم بزرگ فقط گفته بود «منتظرش بودم!» همین و بلند شده و رفته بود تو عمارت و وقتی کلاغ های دیگر وارد شدند و دور تا دور اتاق نشستند، دیده بودند که خانم بزرگ مثل همیشه بالای اتاق تکیه داده به متکا و عیال رییس الوزرا و آن دو تا دخترهای نازک کنار دستش نشسته اند. و قرآنی در یک جلد ترمه در جلو آن ها. هنوز از اندرون امین الشریعه شربت و شیرینی و میوه نیاورده بودند که خانم بزرگ لب گشود: «خانما گوش کنین. نایب حسین یاغی بود. یاغی حکومت. خدا از گناهانش بگذره. ماشالله پسرم هم به راه او رفت. شأن حکومت حفظ امنیت بندگان خداس. قاضی اصلی خداس. من کار شوهرم و پسرمو به خداوند حواله کردم و راضیم به رضای او، حالا خانم رییس الوزرا این جا آمده ن تا از من وشما حلالی بطلبن، بچه های جوون دارن. از نفرین می لرزن. من قرآن مجید رو گواه می گیرم که از رییس الوزرا و خونواده ش کینه ای تو دلمون نیس...» و همین جا بود که شیون از پنجدری معین الشریعه بلند شد. یک روز بعد از آن نگاه ماشالله خان که همه را ساکت کرد، با این حرف خانم بزرگ یک دفعه همه به فغان افتادند. می گفتند عیال رییس الوزرا هم پا به پای بقیه عزاداری می کرد و دخترهای نازکش هم. اما من خودم شنیدم سال ها بعد، از دختر امین الشریعه شنیدم که خانم بزرگ وقتی رییس الوزرا را حلال می کرد، سه بار گفته بود «خدایا از اون قنسول نمی گذرم...» و همه می دانستند «قنسول»

کیست و او را دیده بودند وقتی که به دیدن نایب می رفت. حتی با ماشالله خان می رفت شکار کورخر، و می دانستند که روز آخری او به نایب گفته بود می رویم پایتخت برای کاری، یک کار بزرگ. گفته بود می خواهد حکم حکومتی برای نایب بگیرد.

خلاصه آن روز هم گذشت. تازه چند ماه بعد که کلاغ های ماشالله خان یکی یکی رفتند به خانه اعیان کاشان و رییس الوزرا از کار افتاد و کار به غوغا کشید تازه معین الشریعه به برادر ماشالله خان گفته بود که انگلیسی در کار بوده و قنسول که رفیق نایب بود و برایش حکم حکومتی می گرفت و روز دیگر او را هم تأمین داد و برد تا حکومتی به دارش بزند.

خانم بزرگ رییس الوزرا را حلال کرد، شاید رخشی هم قبول کرده بود، اما دیگران قبول نداشتند. از نظر آن ها رییس الوزرا حکم قرآن را شکسته بود و حلقه دار را به گردن نایب و پدرم انداخته بود. از این فکر دست بردار نبودند. البته آن موقع دیگر نه خانم بزرگی بود و نه رخشی خانم سوگلی ماشاءالله خان. می پرسی چه شدند. خانم بزرگ، فردای روزی که قافله به کاشان رسید و آن هادیدند نه خانه ای دارند و نه قلعه ای، رفته بود به یک خانه قدیمی که او و نایب حسین سال ها قبل در آن جا خانه داشتند. حجله اش را آن جا بسته بودند. شب دیواری را شکافت و از میان دیوار دو عقرب افتادند یکی روی سرش و دیگری روی گردنش و صبح خانم بزرگ را کنار دیوار خراب پیدا کردند سیاه و مچاله. در آن خانه سال ها بسته بود و کسی داخلش نمی شد، اما من و قلی برادرم یک بار به آن جا رفتیم. سقفش ریخته بود و دیوارهایش همه خراب. مردمی در جست و جوی گنج های نایب

حسین، همه دیوارهای خانه را خراب کرده بودند. درحیاط همین خانه، گلی دیدم که خود روییده بود بی باغبان و بی آن که کسی آبش داده باشد و این گل غریبی بود، به رنگی عجیب.رنگ طاووس، طاووس زیر نور مهتاب، نه این مهتابی که این جا می بینی گاهی شبها. مهتاب سرزمین عقرب. همان مهتابی که دو روز پس از دفن ماشالله خان بر صورت رخشی خانم افتاد.

وقتی قافله از باغ امین الشریعه به کاشان رسید و ماشالله خان پدرم را کنار نایب حسین دفن کردند، و فردایش خانم بزرگ را کنار آن ها، هنوز گورهایشان تازه بود که شب چهارده ماه رسید و مهتاب سرزمین عقرب و گل سرخ پاشیده شد روی گورستان. رخشی مرا که پنج روزه بودم گذاشت پیش عمه ام و رفت به گورستان و دیگر بازنگشت . یعنی تا صبح روی گور ماشالله خان خوابید و دیگر بلند نشد. او گرچه طغیان کرده بود، یاغی شده بود و به وصیت مردش عمل نکرده بود، ولی کلاغ ها جمع شدند و به او گریستند و او را هم در همان کنار جا دادند. کسی حرفی نزد ولی همه می دانستند که رخشی طغیان کرده بود، او وقتی کودکش را به عمه سپرد، آن چیز را که ماشاءالله خان پیش از رفتن بر سر دار در دستهایش نهاده بود از پر قنداقی او برداشت و رفت. و آن شیشه کوچکی بود از روغن عقرب، به رنگ عسل نه، به رنگ چشم آهو که رنگی از عسل کوهستان دارد. رخشی در مهتاب شیشه را گشود و انگشت نشانه خود را در روغن برد و گرداند و بعد آن را به دهان خود گذاشت و مکید. و من سال ها بعد دانستم که ماشاءالله خان با نگاه از آن رخشی یاغی خود بسته بود که پیش از تولد من آن روغن را در دهان بگذارد تا من هم با او رفته باشم. کسی

نمی دانست چه بهـانه ای داشت رخـشی برای این تمرد. و من باورم هست که در این تمرد پیامی وجود دارد که زندگی من است. شاید برای همین خواسته ام که زندگیم را جایی ثبت کنم. شاید این خاطره گویی جوابی است به رخشی خانم. مـی دانی از مادرم هیچ نقش و تصویری نیست فقط من از او تصوری دارم که گاهی شب ها به خوابم می آید. وقتی کوچک بودم، بارها سعی کردم تا عکسی از او بکشم، ممکن نشد. یک بار در رم یک نقاش کافه گرد گفت که پیری مرا خواهد کشید ، باورم بود که این تصویر رخشی خواهد بود وعکسی کشید که هیچ شباهتی به رخشی خانمی نداشت که در خواب من حضور دارد.

اما بگذار چیزی را برایت بگویم. از وقتی در این جا قرص های خواب آور به من می دهند، قرص هایی برای آن که شب ها راحت بخوابم، تصویر رخشی خانم دارد عوض می شود. همین که دیشب به خوابم آمد، مادر من نبود. یعنی بود ولی خیلی عوض شده بود. شاید اگر شبی جرئت کنم و این قرص ها را نخورم باز همان رخشی خانم به خوابم آید.

می دانی من تا وقتی خانم باجی آمد که عمه جزو یادم بدهد اسمی نداشتم، دختر رخشی بودم. همین ونه دختر ماشالله خان که همه از آوردن اسمش پرهیز می کردند، دختر رخشی... و هیچ کس جز من رخشی را نمی شناسد و هیچ کس جزمن تصویری از او ندارد. کسی نمی داند ماشالله خان او را از کجا آورد، فقط می دانستند که یک شب مهتاب آمد. یعنی خان او را بر پشت اسب خود نشاند و آورد و امین الشریعه برای خان عقدش کرد. هفت ماه بعد هم او انگشت کرد در روغن عقربی که ماشاءالله خان داده بود

و گرداند دور دهانش، مالید به سقش و سرش را گذاشت زیر مهتاب روی سنگ قبر ماشاءالله خان. و کاری را که باید می کرد نکرد یعنی آن روغن را از من دریغ داشت.

رخشی یک یاغی بود. یاغی تر از او شوهرش. شاید یاغی تر از همه، دختررخشی. به آن عکس که به دیوار است نگاه کن. این جا نایب حسین نشسته و آن مرد هم نماینده حکومتی است. آن یکی هم قنسول انگلیس. می بینی نایب مثل یک حاکم است برایش مدال برده اند، و ماشاءالله خان رابین که باریک وبلند با آن سبیل قیطانی از آن بالا چطور دارد نگاه می کند. و آن تفنگ را در دستش ببین، همین تفنگی است که به دیوار اتاق است. نترس خالی است، دل و روده اش را برداشته اند، شلیک نمی کند، فقط دسته نقره و عاج سفیدش مانده و این لوله دراز بر بدنه اش و بخوان هدیه امپراتوری است به ماشاءالله خان. فکر می کنی این را از لای دیوارهای پرعقرب قلعه بیرون کشیدم یا لای بقچه رخشی بود که عمه ام به من داد. نه، هیچ کدام. بیست سال پیش در حراج «ساتربی» در لندن خریده ام به ۷۰ هزار پاوند و حالا مال من است. مال خودم، مثل بقیه چیزهایی که گذاشته ام در صندوق امن بانک، مثل حمایل ها و مدال های امپراتوری و احکام و ورقه های سهام، سهام نفت و اندوخته های طلا. همه مال من است و با جنگ آن را مال خود کرده ام. هیچ چیز را بدون جنگ، روزگار به من نداد، فقط زندگیم را بدون جنگ به دست آوردم. آن هم به خاطر تمرد رخشی خانم. تازه برای آن هم لابد رخشی خانم خیلی با خودش جنگیده بود. ولی جنگ اصلی را برای من گذاشت. جنگ واقعی، مثل جنگ عقرب های نر. از روزها و ماه ها و

سال های اول جنگ هیچ خبر و اثری نیست. برای من که هم دیو و هم فرشته این داستان بوده ام. هم جنگیده ام و هم تنها شاهد این جنگ بوده ام، زندگی از آن خانه قدیمی آغاز می شود.

کودکی مرا خانه ای می سازد که انتهای کوچه ای باریک بود، انگار بن بستی در انتهای دنیا. در این خانه با عمه ام زندگی می کردم و قلی برادرم هم با ما بود. بدون او کودکیم بی ماجرا و بی حکایت می شد. شوهر عمه ام با نایب و ماشالله خان دشمنی خونی داشت و مدام درحسرت ثروتی بود که وقتی به افتخار دامادی نایب نایل آمد فراوان بود و بی حساب. به مردم می گفت از آن همه مال که آن دو یاغی آدمکش به دست آوردند، دیناری برای کس و کارشان نگذاشتند. و هر وقت که او حرفی از آن «یاغی»و «آدمکش» ها می گفت، در چشم های قلی چیزی برق می زد که مرا نمی ترساند، خوشحال می کرد. قلی با آن موهای فرفری سیاه اولین فرشته ای بود که در آسمان کاشان بال زد. مادر قلی از آن کلاغ ها بود که چند ماه بعد از دارزدن ماشالله خان به خانه بزرگان کاشان رفت و ما فقط گاهی او را از دور می دیدیم، آن هم وقتی که می رفتیم نوک درخت توت یا گردو. بیشتر کودکی من و قلی بالای آن دو درخت گذشت. همه حرف ها را آن بالا زدیم و همه نقشه ها را بالای درخت کشیدیم. صدها بار نقشه کشیدیم که میرزا احمد شوهر عمه را بکشیم. یعنی هر وقت ما را زد. هر وقت عمه را زد، فردایش در بالای درخت نقشه قتل او را کشیدیم. و هر وقت که عمه به گریه افتاد و از ما به «بچه یتیم» ها یاد کرد، دیگر لازم نبود حرفی بزنیم. آن برق در چشمان قلی می افتاد که من دوست داشتم و بعد دوتایمان پا می گذاشتیم رو به باغ سردار

که می گفتند محل حکومتی نایب بوده است. قلی گاهی مأموریتی به عقرب ها می داد. عقرب هایی که گردن بندی مثل ساقه گیلاس بر گردن داشتند بیشتر حرف قلی را گوش می دادند، اما نه برای قتل میرزا احمد، بلکه برای رفتن در قوطی هایشان و برای بیرون آمدن از آن. یک وقتی قلی بیست تا عقرب داشت و می خواست با آن یک لشکر درست کند، یک لشکر یاغی و لازم نبود تا بر زبان آورد تا بدانم که این لشکر را برای چه می خواهد.

آسمان شهر عقرب وگل سرخ را چه کسی می شناسد، جز آن که پشت بام بر پشه بندی که گاه صدای گام عقرب در آن شنیده شود، خوابیده باشد. قلی ستاره ای داشت آن بالا، سمت خانه احتشام الملک که همیشه وقتی به خط کناری سقف پشه بند می رسید، صدای پارس سگ ها بلند می شد و آن قدر سگ ها پارس می کردند تا ستاره قلی از آن خط می گذشت و ما به خواب می رفتیم و همیشه یک خواب می دیدیم. خواب های قلی را که همیشه اسبی و تفنگی در آن بود، گاه نعره میرزا احمد در هم می ریخت. نعره ای که وقتی در پله ها می پیچید من و قلی به هم می چسبیدیم تا سایه اش می افتاد روی پشه بند و بعد خودش، و بعد پشه بند دریده می شد و دست های میرزا احمد موهای سیاه و فرفری قلی را می گرفت و بلندش می کرد. عمه که همیشه در این حال مرا بغل کرده بود و در تن خود می فشرد و می لرزید، فحش می داد و باز ما را با گریه «بچه یتیم» صدا می کرد. خطابه ای که فقط ما را می لرزاند و اثری در ضربه های پیاپی میرزا احمد نداشت. عمه نمی دانست که ما روزها در چه کاریم و بالای درخت

از چه راز ها که خبر داریم. میرزا احمد هم دلخوش بود به آن که من و قلی با هیچ کس و هیچ خانه ای رفت و آمد نداریم، ولی ما بی خبر نبودیم، گرچه فقط آن شب بود که از لا به لای ناله های عمه که ضربه های مشت بر سرش خورده بود شنیدیم که «مال این بچه یتیماس به تو نمی دم.» مگر ما مالی داشتیم. سوالی بود که گویا در یک زمان در چشم های قلی و در کله من برق زد.

میرزا احمد آن قدر نماند تا قلی به آرزویش برسد و لشکر عقرب ها را به رختخواب و بالشش بیندازد و ببیند که او سیاه شده است، فردای همان شبی که آفتابه مسی را بر سر عمه کوبید و خون از لای موهای او دوید روی چارقد چلوار، از اثر ملاقه های پی در پی که از خمره الیاس خورده بود، وقت آمدن به پشت بام، از نردبان افتاد و رختخواب گیر شد و خانه را ناله های او پر کرد. نه حکیم فرنگی و نه شکسته بند طارق آبادی هیچ کدام نتوانستند شکسته های استخوان لگن او را جا بگذارند. حالا شب ها من وقلی روی تشک عمه و میرزا احمد معلق می زدیم و غلت می خوردیم و عمه تاصبح می نشست در ایوان بالای رختخواب آن دیو که مدام خرناس می کشید. یکی از همان روزها قلی نخی به کمر عقرب ماده ای بست و آن را از پشت بام دراز کرد و رساند روی ملافه یزدی صورتی رنگی که میرزا احمد کشیده بود روی خودش و آن زیر داشت ناله می کرد. من از ترس نگاه نمی کردم در عین آن که وقتی سرشکسته عمه به یادم می آمد و موهای قلی که درچنگ میرزا احمد بود، همه وجودم از کینه پر می شد. شاید برقی هم در چشمانم می زد مثل همان برقی که وقتی میرزا احمد به نایب و ماشاءالله خان فحش می داد در چشم های قلی بود.

تابستان می رفت و ناله های میرزا احمد نه که تمامی نداشت بلکه فحش و فریادش هم بر آن مزید شده بود. حالا دیگر هر چه جلو دستش بود پرت می کرد به طرف عمه یا یکی از ما که برایش، به خواست عمه چیزی می بردیم. و در یکی از همین دفعات بود که نظم درونی خانه میرزا احمد و عمه شکست. یعنی قلی آن را شکست. کاسه جوشانده ای را می برد که میرزا احمد فریاد برداشت و اول بنا کردن به فحاشی به نایب و ماشالله خان، یعنی عمه را هدف گرفت وبعد رسید به مادر قلی و بعد به رخشی وبه من وقلی. فاحشه رایج ترین فحش به زن های خانواده نایب بود و ولدزنا لقب ما، که مامعنی آن را اگر ادامه نمی داد و معنا نمی کرد، نمی دانستیم. اما گفت. آن قدر که قلی جوشانده را کوبید در ایوان کنار سرش و به صدای مهیب شکستن کاسه ، من از گوشه حیاط پریدم، عمه و بی بی آشپز هم از مطبخ زدند بیرون. و دقایقی بعد خانه پر شد از خواهر وبرادران میرزا احمد. میرزا احمد کسی را جز این ها نداشت، اما همین ها کافی بودند. حالا او فریاد می زد و کمک می طلبید و به خواهر و برادرانش می گفت که این تیره و طایفه نایب حسین می خواهند او را بکشند. از آن روز همیشه یکی از خواهرها یا برادرهایش در خانه بودند، در ایوان می نشستند بالای سر میرزا وبه عمه دستور می دادند. عمه و بی بی مدام در مطبخ بودند وبه هر بهانه ای یکی گیس مرا می کشید یا گوش قلی را و از جا بلندمان می کرد. و ما فقط بالای درخت می توانستیم غصه هایمان را باهم رد وبدل کنیم. یک روز که قلی فرار کرد تا ماجرا را به نه نه اش بگوید، غیبتش برای او گران تمام شد و تمام شب را در انبار زغال خوابید و در عین حال دانست که بیهوده

گاهی به مادرش امید بسته است. تا انارهای قرمز برسند و در صندوق های حصیری در پاشیر چیده شوند، جهنم خانه، با رسیدن مش اصغر کامل تر شد. او یکی از تفنگچی های نایب بود و مباشر میرزا احمد در دهی که به تصور ما به میرزا تعلق داشت. سبیل پهنی داشت و همیشه دستمالی در دست می چرخاند که وقتی آن را خیس می کرد و با آن بر صورت و پشت کسی می کوفت از ترکه و شلاق بدتر بود. مش اصغر همیشه لب ایوان می نشست و مثل میرغضب آماده اجرای فرامین میرزا احمد بود که به هر بهانه عمه را به باد فحش می گرفت و ما را زیر دست مش اصغر می انداخت تاسیاه و کبود شویم. و درد میرزا مدام بیشتر می شد، حکیم هایی که گاهی می آمدند و کله قندی، پول زردی یاجعبه اناری می گرفتند، مداوایشان اثر نمی کرد. زمستان شده بود و سرمای کشنده ای که فقط جوراب های پشمی عمه و نیم پوستی که بر تنمان بود چاره کار می کرد و کرسی رفیق زمستان ها. شب بود که فریاد «یا امام هشتم» میرزا احمد بلند شد. عمه و مش اصغر پریدند وسط اتاق و بعد از آن عمه خانم تنوره ـ اسمی که قلی به خواهر میرزا احمد داده بود ـ سر رسید و میرزا را که راه نفسش از درد بسته شده بود کشیدند از پایه کرسی بیرون. مش اصغر رفت دنبال حکیم حکومتی. من و قلی خواب نبودیم و زیر پایه کرسی بی صدا به این هیاهو گوش می دادیم. طبیب آمد. مش اصغر در اتاق و بالای سر میرزا ماند. ما را بلند کردند و فرستادند به اتاق کوچکی که اتاق عمه خانم تنوره بود و منقلی در آن می سوخت. خوابمان برده بود که صدایمان کردند، مش اصغر مارا بلند کرد و برد به اتاق خودش دم طویله، صبح که تب و لرز کردیم دیگر

طاقت عمه طاق شد. دستش را که گذاشت روی پیشانی قلی و چشمش که افتاد به موهای خیس از عرق من و چشمانم که از حال رفته بود ناگهان مثل ماده شیری شد و افتاد به جان اهل خانه. فریادش که با اشگ همراه بود اول عمه تنوره را ازخانه راند و بعد مش اصغر که چوبی از عمه در کمر خود دریافت کرد حساب کار را فهمید. آن وقت عمه رفت بالای سر میرزا احمد و فریاد زد «می اندازمت تو خلا. پدر سگ!» و میرزا کز کرده بود زیر لحاف و خودش را زده بود به مردن. در آن عرصات قلی شنید که عمه به میرزا می گفت «نون از تصدق سر این بچه یتیم ها می خوری نامسلمون» و ما تب کرده و خیس عرق، بیزار از جوشانده بی بی به حقیقتی پی می بردیم که تا آن زمان نمی دانستیم.

آن سال میرزا احمد مرد، آن هم نه به آسانی، ضمادی از سیر کوبیده و زیتون و خاکستر که حکیم تفرشی تجویز کرد گرچه درد او را آرام کرد و صدای فریادش کوتاه شد ولی هرچه عقرب و هزارپا و مار بود را به سوی رختخواب او کشاند. خودش بادبزنی گذاشته بود کنار رختخوابش و دائم با آن عقرب و حشرات و مار را از خود دور می کرد، ولی نیمه شبی به فریاد کوتاهش همه از خواب جستند وصبح تن چاقش را که عمه طاق شالی رویش انداخته بود، از خانه به در بردند. یکی از لشکریان قلی کار را تمام کرد و کودکی ما در ته آن کوچه باریک شهر عقرب و گل سرخ هم پایان گرفت.

اما دور شدن از آن شهر و از کودکیمان بدان سادگی نبود که در پچ پچ های پشه بند و زغالدانی یا در نوک درخت بین من و قلی می گذشت. برای مرگ میرزا احمد خانه را سیاه پوشاندند و همان

شبانه، زن های همسایه دو پیراهن سیاه برای من و قلی هم دوختند. عمه به راستی می گریست و ما نمی دانستیم چرا او دیوش را دوست دارد و چرا می گوید با رفتن آن دیو بی کس و خاکستر نشین شده است، در خیال ما چراغان بود. راز این ماجرا را قلی هم نمی دانست ، چنان که رازهای دیگر را. من و قلی از فردای مرگ میرزا احمد عزیز شدیم .عمه معمولا هر بار که میرزا خشونت خود را روان می ساخت، ما را زیر بال می گرفت، پس حالا در غیاب میرزا عجیب نبود اگر دقیقه به دقیقه ما را در آغوش می گرفت و لی چرا با رسیدن هر تازه واردی یک بار قصه ساختگی علاقه بی اندازه میرزا احمد به ما را تکرار می کرد، در این موقع فقط نگاهی بین من و قلی می گذشت که پر از سووال بود. تازه واردها هم گاهی به یتیمی و بی سرپرست ماندن ما دل می سوزاندند، احساسی که در ما معنا نداشت. و من و قلی قطره ای اشگ را از آن دیو دریغ داشتیم و در نخستین شب بعد از مرگ او ، در پشت بام خانه ای که در آن ده ها نفر سوگوار بودند، در پشه بند آزاد و رها از هر قید چه ها که نگردیم و در گوش متکای بزرگ میرزا چه جیغ ها از خوشحالی نکشیدیم. مش اصغر، عمه تنوره و فک و فامیل میرزا هم در آن چند روز چنان با ما مهربان بودند و چنان غممان را می خوردند که انگار در جنگ با آن دیو همدست ما بودند. فقط من و قلی می دانستیم که آن عقرب با گردن بندی از شاخه گیلاس باعث شد که خانه وشهر و زندگی ما هوای دیگر گرفت. شب هفت که تمام شد، فردایش پارچه های سیاه را از دیوار برچیدند، و میهمانان آن هفته یکی یکی با رسیدن درشکه ای رفتند، ما مانده بودیم با خانه ای که بدون دیو یخ کرده

و ساکت بود. و دو روز سوت و کور گذشت. عمه هم حرفی نمی زد تا وقتی آن دو آقای مرتب و تمیز شهری رسیدند از پایتخت و نشستند در پنجدری. جز من و قلی و عمه، میرزا احتشام برادر زاده میرزا احمد هم حاضر شده بود، او را در آن روزهای عزاداری دیده بودیم. مش اصغر هم در حیاط دستمال می تکاند، من و قلی می دانستم که آن دستمال وقتی نمدار می شود چه دردآور است، به خصوص وقتی به تن لخت می خورد. اما قلی بیشتر خبر داشت. او یک بار با ضربه های دستمال مش اصغر چنان کبود شده بود که من از ترس تا صبح گریه کردم، در زغالدانی. حالا من و قلی در طرفین عمه نشسته بودیم و از حرف هایشان می فهمیدیم که یکی از آن دو مرد عموی ماست و دیگری از حکومتی آمده است. حرف هایی می زدند که برایم مفهوم نبود، فقط قلی را می دیدم که ابروهایش را در هم فشرده و با دقت گوش می دهد. من دل دل می کردم که آن ها بروند و قلی برایم بگوید که معنی آن حرف ها چیست. فقط آن قدر بود که می دیدم همه با میرزا احتشام یک طرف اند و آن آقا که عموی ما بود در طرف دیگر، مأمور حکومتی هم که گاه روی کاغذ بزرگی که دستش بود چیزی می نوشت، با عمو بود.

تا رسید به آن جا که عمو بلند شد و من و قلی را مخاطب قرار داد و گفت می خواهیم شما را به پایتخت ببریم، به مدرسه بگذاریم، درس بخوانید تا وقتی که خودتان بتوانید روی پایتان بایستید و خانه و اموالتان را صاحب شوید. من نگاهی به عمه کردم و دیدم که در چشمانش محبت نیست.

دو روز بعد، من و قلی با مردی که از پایتخت آمده بود سوار

اتوبوسی شدیم که یک بقچه و یک چمدان روی سقفش بود. اما در آن دو روز عمه که گاهی میرزا احتشام را هم به کمک می گرفت، برای ما حکایت ها گفت از دار زدن پدرمان در پایتخت، از بدی آدم های پایتخت و حکومتی ها. از رییس الوزرای خونخوار که به گفته او تمام بلاهایی که با مرگ نایب و سردار بر سر ما آمد، از او بود. حکایت آن روز باغ معین الشریعه را گفت که عیال رییس الوزرا آمده بود تا حلالی بطلبد و جنازه ماشالله خان روی درشکه دراز بود. در خیال عمه، ماشالله خان چنان بلند بود که پاهایش از درشکه زیاد آمده بود. عمه می گفت «منو رخشی رییس الوزرا رو حلال نکردیم ولی از ترس خانم بزرگ بروز ندادیم».

اما ماجرای اصلی را قلی فهمیده بود. فهمیده بود که میرزا احمد هیچ چیز نداشت و تمام آن خانه و باغ میوه و زمین های فرج آباد مال ما بود. من وقلی.

اتوبوس سیمی، چندان که از شهر عقرب و گل سرخ جدا شد و افتاد در جاده خاکی درازی که جز خاک در اطرافش نبود، در من و قلی دنیای دیگری متولد می شد. دنیایی که در آن سردی و بی اعتنایی روزهای آخر عمه معنایی نداشت، کینه از میرزا احمد محو شده بود و به جای آن ترس از آینده، از پایتخت، از رییس الوزرا و از قنسول نشسته بود. این ها دیوهایی بودند که ماتصوری از آن ها نداشتیم و هیچ نمی دانستیم. تا وارد پایتخت نشدیم، خطی از سرنوشت ما بر این جهان ثبت نبود. ما نبودیم و تا رسیدیم به پایتخت، در خانه عمو، و بعد رفتیم به گوشه میدانی بزرگ و نشستیم روی چهارپایه عکاسی و عکسی از ما گرفته شد و آن کتابچه سجل احوال که به نام ما صادر شد. در آن زمان

دختر کی متولد شد هشت ساله با نامی که قلی به او داد «گلاب». قلی من هم شد منوچهر، نامی که زن عمو به او داد . و نام فامیلی بر مانهادند که تا آن روز نشنیده بودیم. قلی به شادمانی ورود به این دنیای تازه، دو عقرب نر و ماده را که از کاشان آورده بود کشت تا هیچ چیز از آن شهر کویری، شهر عقرب و گل سرخ در مانماند.

یک هفته ای پس از ورود به این دنیای تازه و زندگی تازه، عمو از تمام آن چه در جافظه ما ثبت بود فقط یکی را نگاه داشت و تازه کرد و گذاشت تا همه چیز دیگر محو شود. تازگی های این دنیای تازه جایی برای کینه از میرزا احمد باقی نمی گذاشت، سوزش دستمال نمدار مش اصغر هم فراموش می شد. و مادو تا چونان دو بچه عقرب که از لای دیوار، برای نخست بار بیرون می آمدند و نور آفتاب به چشمشان می خورد، دنیای تازه ر اکشف می کردیم.

آن روز با عمو و زن عمو که دختر یک ساله اش را روی دامن نشانده بود، سوار بر درشکه ای با سقف چرمی از میدانی می گذشتیم که درمیان حوض ها و فواره های آن مجسمه ای بزرگ بر پا بود که مردی را سوار بر اسب نشان می داد و عمو برای این دو بچه عقرب که مودب روی صندلی کوچک درشکه رو به روی او نشسته بودند گفت که این جا میدان توپخانه است. در یک لحظه من و قلی (منوچهر) با چشمانمان در جستجوی چیزی در وسط میدان برآمدیم. و گوییا این جستجو چنان بود که از چشمان آدم بزرگ ها هم دور نماند. ولی میدان آن نبود که ما درخیال ساخته بودیم. من وقلی تا درشکه نیفتاد به خیابان لاله زار از جستجو باز نماندیم و تمام آن گردش به سکوت گذشت، نه آن بستنی خامه ای سکوت را شکست و نه محبت های عمو و نگاه

های مهربان همسرش. در خانه و موقع شام هم. حتی صغراخانم کلفت خانه که ماموریت یافته بود به ما آداب غذاخوردن با قاشق چنگال را بیاموزد، و حتی کاری که خودش اعتقادیی به آن نداشت یعنی پشت میز نشستن را با مهربانی به ما آموخت، آن شب دانست که من وقلی فقط به ادب و از ترس مانده ایم، و گرنه جایمان در آن اتاق طبقه بالاست تا بتوانیم، مثل همیشه، آن چه را در سر داشتیم به زبان آوریم.

اماهنوز، دقایقی از رسیدن به خلوت اتاق نگذشته بود و من وقلی لب تخت نشسته بودیم که عمو وارد شد با لباس خواب راه راهش و آمد وسط ما دوتا نشست. از میدان توپخانه حرف زد، ازنایب پدرش، از ماشالله خان و دار زدن هر دو را به انگلیسی ها نسبت داد و از رییس الوزرا با تنفر یاد کرد. برایمان گفت که مادرش ـ خانم بزرگ ـ و رخشی مادر من هم درحقیقت قربانیان رییس الوزرا شدند که نوکر انگلیس بود. پس از آن برای ما داستان مملکتمان را گفت. و این که رییس الوزرا را مردم ساقط کردند و او سوار ماشین بزرگ سیاهش شد و رفت فرنگ و بعد انگلیسی ها قزاق ها را آوردند تهران و همه بزرگان را دستگیر کردند و می خواستند آن ها را در توپخانه دار بزنند، ولی رییس قزاق ها نگذاشت. عمو معتقد بود که رضاخان آدم خیلی خوبی است و دستور داده برای همه حقوق برقرار کنند و بعد شاه را بیرون کرده و خودش شاه شده . عمو لازم نبود رضاخان را به ما نشانی بدهد. از روزی که به تهران آمدیم، همه جا عکس و مجسمه او را دیده بودیم، جای چوب دار ماشالله خان هم حالا مجسمه او ایستاده بود و در اتاق پذیرایی خانه عمو هم عکسی از او نصب بود. قلی از

عمو با غیض پرسید رییس الوزرا حالا کجاست. عمو جواب داد در فرنگ است. تازه برادرش هم که والی و وزیر بود، او را هم رضاخان بیرون کرده. قلی پرسید: «فرنگ خیلی دوره!» و عمو باخنده از لب تخت بلند شد و رفت برای خوابیدن و ما را تنها گذاشت با نقشه ای دراز. قلی می خواست قزاق شود، تفنگ بگیرد و لازم نبود به من بگوید که با آن تفنگ چه خواهد کرد. من می دانستم او از زمانی که عقرب هایش را دور انداخت، دنبال اسلحه دیگری می گردد.

در اولین روزهای ورود به دنیای تازه، همان روز که عمو قلی را ازمن جدا کرد و برد تا نام او را در مدرسه بنویسد یک رمز بزرگ حضور در این دنیای تازه را به ما آموخت، فراموشی با اراده. به ما گفت که لازم نیست هیچ کس از گذشته ما از پدرمان، از مادرمان، حتی از شهر عقرب وگل سرخ چیزی بداند. این چیزی بود که باید از همه، حتی صغراخانم و فامیل زن عمو هم پنهان می شد. ما باید با هویت تازه خو می گرفتیم. آن دو بچه خرد سالی که روزها در آفتاب روی شکم درازمی کشیدند و به حرکت عقرب ها چشم می دوختند و نفرت از میرزا احمد را با هم ردو بدل می کردند و میرزا احمد مدام به پدرانشان فحش می داد، موجودات دیگری بودند، در سیاره ای دیگر که در واقع هم شباهتی به این دنیا نمی برد.

اولین روزی که قلی به مدرسه رفت و موهای سیاه فرفریش را تراشیدند و آن کت وشلوار خاکستری را به تن او کردند، بدترین روز زندگی من بود. پایتخت مثل زغالدانی آن خانه ته کوچه بن بست شده بود. می خواستم با قلی به کاشان برگردم، منوچهر را دوست نداشتم، ولی خودش چنین حالی نداشت چنان شادمان

برگشت و چنان پر از حکایت مدرسه بود که لج من را در آورد، اگر مو داشت حتما چنگ می زدم و می کندم.

اما پایتخت سالهای اول سلطنت رضا شاه ما رابلعید.

به آن عکس بالای شومینه نگاه کن. اصلا آن قاب را بیاور، چند روزی است آن را نبوسیده ام. این قلی من است، برای همه منوچهر خان شد و برای من قلی ماند. ببین در آن لباس نظامی چقدر شبیه به تیرون پاور است، نیست، در آن قفسه نوارها که نگاه کنی تمام فیلم های تیرون پاور را دارم. حتی وقتی نقش سرداران رومی، یا کاوبوهای تکزاسی را بازی می کرد من قلی را می دیدم. نگاهش کن. تیرون پاور نیست. این عکس مال روزهایی است که به مدرسه نظام رفته بود و عمو از همان موقع صدایش می کرد تیمسار.

همان روز که به مدرسه نظام رفت و این عکس را گرفت، بعدازظهر که آمد خانه چنان پاهایش را محکم به هم کوبید که ترسیدم. من در آن موقع رفته بودم به دبیرستان ژاندارک، شاگرد اول بودم چون فرانسه را در یک سالی که نمی رفتم مدرسه، از مادام کنت یادگرفته بودم و «مامر» مرا خیلی عزیز می داشت. در جشن های مدرسه می رفتم و لامارتین را از حفظ می خواندم. بچه های مدرسه، همکلاسانم همه عاشق منوچهر بودند. خانه ماهمیشه شلوغ بود. نه چون پدر و مادر نداشتیم که سخت گیری کنند وبا نوکر و نه نه صغرا تنها زندگی می کردیم، بلکه بچه ها بیشتر برای دیدن منوچهر می آمدند و برایش نامه های فرانسه می نوشتند.

دیگر از شهر عقرب وگل سرخ، جز شیشه های گلابی که

می رسید و در انباری ردیف می شد و صندوق انار و میوه هائی که از باغمان می رسید، چیزی برایمان نمانده بود .هرشش ماه یک بار پسر احتشام، مباشر من وقلی هم دو روزی به تهران می آمد برای حساب و کتاب. فقط در لحظه های تنهایی درخت توت یا گردو ظاهر می شد و عقرب ها به حرکت می آمدند، میرزا احمد و عمه لحظاتی زنده می شدند، ولی در شور و شوق جوانی ما، و روزهایی که هر روز حادثه ای مبارک بود، ماجراهای کودکی خراشی وارد نمی کرد.

از میان دوستان مدرسه من، فخری چیز دیگری بود. محرم رازهای مگو و عوالم جوانی، همراه همیشگی سینما مایاک. یک سال با هم دوستی سوانشدنی بودیم و هیچ کدام به زیر پوست آن دیگری نرفته بود تا بداند از کجا می آید. او می دانست که من نه پدری دارم و نه مادری. اما من ازخانواده او چیزی نمی دانستم تا تابستان رسید، روپوش مدرسه از تنمان به در رفت و شبی او خانه ما مانده بود. عمو و احترام خانم هم با دو سه تا از دوستان خانوادگی آمده بودند. من و فخری در اتاق همدیگر را آراسته بودیم. با پیراهن های چین دار و گیسوانی که از طراوت جوانی، هر شکل که می گرفت زیبا بود، ولی ما وسواس داشتیم که دهها بار آواره شان کنیم تا به آرایش هنرپیشه های امریکایی شبیه شوند.ستاره هائی که هر هفته در سینما به دیدنشان می رفتیم و یواش یواش سر و کله شان در روزنامه ها ومجلات هم پیدا شده بود.

در آن شب من و فخری از میهمانان پذیرایی می کردیم، در آشپزخانه به نه نه صغرا غر می زدیم و می خواستیم جمع را مجیز

گوی خانه داریمان قرار دهیم. همه چیز خوب و زیبا بود تا آن که یکی از فخری نام پدرش را پرسید. من فقط صدای شبیه به فریاد قلی را شنیدم که در گوشه ای با پسران دیگر جمع بود که گفت: «دختر رییس الوزرا؟» سجل احوال ها و نام های تازه ای که به همه داده شده بود، ما از چشم هم پنهان نگاه داشته بود. فقط این ما نبودیم که پدرمان پنهان می ماند.

آن شب بی ماجرا گذشت و تنها ماجرایش این بود که قلی دوباری عشوه های فخری را بی جواب گذاشت و من با حیله هایی که می دانستم جای آن را پر کردم. فردا شبش، زودتر از همیشه قلی به خانه برگشت. او خود من بود، لازم نبود چیزی بگوید تا بدانم که عصبانی است، من او را می شناختم و با فریادهایش آشنا بودم. فریادهایی که تا آن شب هرگز من مخاطبش نبودم. آخر من هم نیمه دیگر او بودم. اما دیوانه شده بود. اول ده سه باری زیر لب گفت «دختر رییس الوزرا» و بعد ترکید. حتی وقتی اشگم سرازیر شد هم فریادش را کوتاه نکرد. «قاتل پدرمان» صفتی بود که ده ها بار به پدر فخری داد. چیزی نمی گفت، دستوری نمی داد، منعی نمی کرد. فقط فریاد می زد «مگه تو دیوونه ای؟» ولی خودش دیوانه شده بود، هی از اتاق به راهرو می رفت و بر می گشت و به در و دیوار مشت و تنه می زد، از لاعلاجی گفتم «حالا بریم شام بخوریم» با غیض جوابم را داد: «نمی آم». پرسیدم «چرا» گفت «میهمانم». به لجبازیش خندیدم، بیشتر عصبانی شد. رفتم در اتاق خواب خودم و افتادم روی تختخواب و راحت گریه کردم، فقط وقتی صدای پای محکمش در پله ها پیچید و بعد در را به هم کوبید، گریه ام قطع شد و شروع کردم به خندیدن. خنده ای تمام

نشدنی. آیا هویت تازه ـ که در مورد او حتی نام کوچکش را هم عوض کرده بود ـ ما را از هم جدا می کرد. من احساس می کردم با رییس الوزرا هیچ دشمنی ندارم، وحسی که در آن با عمویم مشترک بودم به من می گفت که پدرم یک یاغی و راهزن بود. اما قلی حاضر نبود از فضای آن خانه ته بن بست بیرون آید، به بهانه دارایی هایی که در شهر عقرب و گل سرخ داشتیم، به آن حال و هوا بر می گشت. و مرا هم همان دخترک کوچکی می دانست که تا هشت سالگی، زیر ضربه های جسمی و روحی میرزا احمد جز او پناهی نداشتم.

قلی هر روز که به پادگان می رفت، بعد از حمام با گلاب رسیده از باغمان صورت خود را می شست و من که ساعتی بعد از او از خواب بلند می شدم، گلابی را که به صورت زده بود در خانه بو می کردم. بوی خوشی بود اما من مدتی بود که عطر «لاسوار» فرانسوی به خودم می زدم، با این همه قلی برایم به اندازه تمام دنیا می ارزید.

شب بیدار ماندم تا نزدیک سحر که به خانه برگشت و به در و دیوار خورد و سرانجام هم نتوانست از پله ها بالا آید، همان جا افتاد، بوی تند الکل از تمام بدنش به مشامم خورد. آیا من او را به این کار وادار کرده بودم. آهسته پتویی بر رویش کشیدم. صبح که بیدار شدم، او باز رفته بود و بوی گلابش در خانه پیچیده... با من سنگین شده بود. برادر موفرفری من، قلی من، تیرون پاورمن با من حرف نمی زد، آرزو داشتم بنشیند با من حرف بزند و من هم با او حرف بزنم، مثل شب هایی که در زغالدانی حبس بودیم، مثل وقتی که بالای درخت توت اختلاط می کردیم، مثل وقتی که با

زبانش در نوک انگشتانم دنبال تیغی می گشت که در گوشتم فرو رفته بود، و با دندانش تیغ را از انگشتانم، کف پایم یا کف دستم بیرون می کشید. در آن دو هفته که سنگین بود، هر چه منتش را کشیدم، لباسهایش را خودم اتو کردم و مرتب گذاشتم، فایده ای نکرد. از او خواستم مرا به سینما ببرد، فیلم تازه ای رسیده بود از دوکلاس فربنکس، من می دانستم که چرا سبیلش را باریک کرده، می دانستم دوکلاس فربنکس را دوست دارد، آمد مرا به سینما برد و مثل همیشه در مقابل چشم های حریص و نگاه های هیز سینه اش را جلو داد و من در کنار او امنیت را به تمامی احساس کردم، ولی سنگین بود و حرف نمی زد. شب، وقتی از سینما به خانه برگشتیم، در اتاقم نامه ای برایش نوشتم، نامه ای که اگر می خواند می فهمید چقدر دوستش دارم. آخر نامه نوشته بودم «گلاب تو» نامه ای که هرگز به او ندادم.

بی رحم، حتی خبر مأموریتش را هم اول به من نداد، من از زبان عمو شنیدم. عمو پیشنهاد کرد که دسته جمعی برویم به عکاسی آقا جواد خادم و عکسی بگیریم، چهارتایی. شاید هم می خواست عکسی ازمن و او، من و قلی کنار هم وجود داشته باشد. ولی بهانه آورد و نیامد. و بالاخره آن صبح که آن جیپ ارتشی آمده دم در. سربازی کنار جیپ ایستاده بود تا به او که ستاره ای روی شانه هایش دوخته بود، سلام بدهد. چمدانش را که مرتب چیده بودم در دست گرفت. من چادر نمازی بر سر داشتم و سینی در دستم بود، کاسه آبی و قرآنی در آن. نه نه صغرا گریه می کرد. قرآن را برداشت و بوسید و سه بار از زیر دستم که بالا گرفته بودم رد شد، و به بابا هادی سپرد که مواظب خواهرش باشد و آمد پیشانی مرا

بوسید و گفت پاکتی گذاشته است روی میز بالا. فقط توانستم بگویم «مواظب خودت باش» وقتی در آینه پا گرد داشت کلاهش را روی سرش مرتب می کرد. بوی گلاب در خانه بود، نه نه صغرا کاسه آب را وقتی جیپ به حرکت افتاد و رفت، پشت سرش پاشید و به خانه برگشت و باگوشه چادر اشگ خود را پاک کرد. بابا هادی دعا می خواند و فوت می کرد. چادر را جمع کردم و از پله ها دو تا یکی بالا رفتم تا اتاقش و پاکت را باز کردم، پول بود. مقدار زیادی پول، همین. نه نامه ای نه پیامی. پاکت را محکم به زمین کوبیدم پول ها پخش اتاق شد و افتادم روی تختش که بوی گلاب می داد، بوی عقرب، بوی زغالدانی، بوی درخت توت، بوی درخت گردو، بوی ماشالله خان، بوی نایب... و گریه کردم تا نه نه صغرا صدا کرد که ناهار حاضر است. اولین نامه اش هفته بعد رسید از بروجرد، روی کاغذ دیوان حرب، نیروی اعزامی. چند لا خورده بود، یعنی دفتر امیر لشکر نامه را بازبینی کرده و ارسال آن را بلامانع دیده است. «خواهرعزیزم را دستبوسم. امیدوارم بزودی بعد از موفقیت در این مأموریت که تحت توجهات بندگان شاهنشاهی برای نجات مام وطن از اشرار و یاغیان صورت می گیرد، به افتخار زیارت آن همشیره گرامی و خانواده نایل شودم. به نه نه صغرا و بابا هادی سلام برسانید. ستوان منوچهر آریایی.»

این غضب بود، یا تمردی از آن دست که رخشی خانم کرد، لجبازی یا ... نمی دانم یعنی یادم نیست، شصت سال گذشته، همین قدر می دانم که فردای رفتن قلی، وقتی به کلاس مادام کنت رفتم فقط برای دیدن فخری بود. و از آن پس نیز، شب ها فخری می آمد و تنهایی مرا چاره می کرد. و آن روز جمعه هم با

PersianPDF.com

ماشین دراز آبی رنگ آن ها رفتم به باغ سلیمانیه، باغی که پدرش در آن جا سکونت داشت. رییس الوزرا... پیرمرد مهربانی که روی نیمکتی در باغ نشسته بود و جلو پای من بلند شد. کتابی فرانسه در کنار دستش بود، لای آن علامتی گذاشته بود. من و فخری در آن جمع که پنجاه نفری بودند، دخترها ونوه ها ، با او ماندیم در دو طرفش روی نیمکت نشسته بودیم. حتی برایش لامارتین خواندم. و برایمان از لامارتین گفت. شعر هم خواند از شعر های خودش ، و از روی کاغذی که لای کتابش بود شعری از ایرج میرزا خواند. وقتی سرش روی کتاب بود، او را خوب نگاه کردم. دیو نبود رییس الوزرا. اگر قلی می فهمید .

تمام شب ها و روزهایی که پس از آن آمد، لحظه ای از او غافل نبودم. به من می گفت «دخترم»، با فخری فقط درباره او حرف زدم و در همین حرف و حدیث بود که دانستم در همه این سال ها، از تولد من تا هفت سال بعد در فرنگ بوده و دور از خانواده اش. فخری روزی بسته ای نامه آورد. نامه هایی که رییس الوزرا به او نوشته بود به یک بچه پنج شش ساله و گذاشت پیش من تا تمام آن ها را بخوانم. روز چهارشنبه بعد که با فخری به باغ رفتیم، با لباس سپید، سراپا سفید نشسته بود روی همان نیمکت وسط باغ، جلویش قالیچه ای پهن بود، مرد سیه چرده ای روی قالیچه نشسته بود تار می زد و می خواند و رییس الوزرای محبوب من، عصایش را گذاشته بود زیر چانه و گوش می داد. من و فخری در آن سوی باغ او را تماشا می کردیم. ساعتی بعد آمد و در گلخانه ما را دید. از کتابی که داده بود بخوانم پرسید وبعد با ما آمد و با کلیدی که در جیب داشت در اتاق بزرگی را باز کرد که دورادور آن

قفسه بود و در وسط اتاق کوهی کتاب روی هم ریخته... نه آن بار که هفته بعد بود که من و فخری پذیرفتیم که کتاب ها را مرتب کنیم. از چیزی می ترسید که گفت «فقط خودتون بیایید و وقت رفتن درو حتما فقل کنین، اگه کمک م خواستین فقط ابراهیمو صدا کنین، جعبه ای را بیاره، بلند کنه و ببره. فقط ابراهیم...» بعد صدایش را پایین آورد و گفت «لای تمام کتابارو نگاه کنین و اگه کاغذی بود، هر چه که بود بگذارین کنار اون کشو.»

از آن پس سه روز در هفته می رفتیم، من و فخری. روپوش آبی رنگی به تن می کردیم و هر کتاب را که بر می داشتیم در دفتری نام کتاب را می نوشتیم و بعد آن را در ردیفی جا می دادیم. هر بار ساعتی می آمد و می نشست روی صندلی و با ما حرف می زد، یعنی درس می داد و بخش های هر ردیف را اصلاح می کرد و هر بار از ذوق و استعداد من می گفت و این که باید درس را ادامه بدهم، به فرنگ، به فاکولته بروم. یک بار هم گفت اگر عمو جانت موافقت کند تو و فخری را می فرستیم سویس.

یادم هست، وقتی این را گفت، حالی غریب به من دست داد. آرزوی سفر فرنگ مدتی بود که با روزنامه و کتاب و فیلم و حکایت های این و آن در سرم بود، ولی چنان دور از دسترس می نمود که هیچ وقت آن را به خواب های شبانه ام راه نداده بودم. او لحظه به لحظه بیشتر در زندگی خالی من وارد می شد و هر باری دری را می گشود.

چنان در این دنیا غرق بودم که فراموشم شد، دو هفته ای است که نامه ای از قلی نرسیده و یک هفته ای است که از عمو خبری ندارم. تا آن روز غروب که با فخری، دو سه کتاب زیر بغل، شادمانه

وارد خانه شدیم. عمو در خانه بود و نگاهش شادمان نبود. بدتر از او احترام خانم زن عمو و بیخودی سر و دم کمربند رنگ پیراهنش را لای انگشتان می گرداند.

لحظاتی بعد من و عمو در اتاق قلی بودیم. عمو می خواست بی آنکه کسی بفهمد اثاث قلی، یا به قول او «منوچهرخان» را بگردیم و هرچه کاغذ و کتاب دارد بررسی کنیم. چه شده بود مگر؟ بزودی دانستم که قلی را در بروجرد زندانی کرده اند، عمو می گفت معلوم نیست چه کرده، فقط یکی از دوستان که در ارگان حرب است، دیشب به من خبر داد که منوچهر را می خواهند به دادگاه صحرایی ببرند... نمی دانستم دادگاه صحرایی یعنی چه. اما همین قدر بود که بر سر زدم:

ـ حالا چیکار باید کرد؟

عمو، همانطور که داشت کشو میز قلی را بیرون می کشید که بتواند تمام محتویات آن را به دقت بررسی کند گفت «باید این و اونو دید. دراین جور مواقع کسی از ترس دخالت نمی کنه. موضوع ارتشه و اعلیحضرت خیلی روی اون حساسن...»

دوباره با استیصال پرسیدم: «پس چی. چیکار کنیم حالا؟» که ناگهان بعضی در صدایش نشست که «می ریم در هر خانه ای رو می زنیم. التماس می کنیم. اون مرتیکه امیرلشکر حیوانه، آدمخوره، لابد این بچه یه جایی جلوش واساده یا قلدری کرده. خدا رحم کند.» این بار من بودم که با غروری تمام به عمو گفتم «من می رم از پدر فخری می خوام تا خودشون راهی پیدا کنن» و چنان مطمئن گفتم که عمو پرسید «پدر فخری؟» و نگاهش دور و بر اتاق به گردش افتاد و در نقطه ای ایستاد. زیر لب گفت «تو برو، بابا

هادی را بفرست بالا».

تمام شب را فخری پا به پای من، از نگرانی از سرنوشت قلی گریه کرد، و فقط مدام می گفت «فردا می ریم پیش آقا جون. اون قدر تیمسارا و وزیرا میان دیدنشون. به خاطر تو به یکی از اونا بگن کار درست میشه»

و به همین خیال خفتیم. و فردایش به همین وعده به باغ رفتیم. همین قدر می دانم که از آن پس عمو هم هر روز به باغ می رفت و رییس الوزرا، حضرت اجل هایی را که می شناخت فرستاده بود دنبا کار. در این فاصله فقط یکی دوباری مرا هم در جریان گذاشتند. عمو چیزی نمی گفت. اما رییس الوزرا وقتی مرا می دید اشاره می کرد و امیدواری می داد. قرار بود او را به تهران منتقل کنند و در تهران محکمه نظامی تشکیل شود. رییس الوزرا معتقد بود در این صورت او تبرئه خواهد شد. اما این اتفاق نیفتاد و دو سه ماهی کشمکش بین تهران و امیر لشکر ادامه داشت. عمو یک روز مرا به محضر برد وباغ کاشان و ملکی را که دو دانگ آن مال من بود فروخت. با رضایت تمام دادم که قرار بود برای خلاصی قلی هزینه شود. من مانده بودم و پس انداز کوچکی و آن خانه ولی آباد که از ابتدا قلی به نام من خریده بود. آن را هم حاضر شدم بفروشم، اما رییس الوزرا نگذاشت. یعنی چنان که خبر یافت خودش این خانه را خرید و نگذاشت روانه خانه عمو شوم. در این حال به خواست او فخری دیگر با من همخانه بود. از خود می پرسیدم وقتی قلی باز آید، با آن همه تلاشی که رییس الوزرا برای خلاصی او به کار برده بود، آیا بازهم به روابط من وفخری معترض است. در خیال آن بودم که وقتی برگردد او را با خود به

باغ ببرم تا خود از زحماتی که رییس الوزرا برای رهاییش کشیده بود، سپاسگزاری کند. همه این خیال ها، در روزی باطل شد.

این که مرا چگونه باخبر کردند. رییس الوزرا با چه ظرافتی به من فهماند که با قلی من چه کرده اند، این که عمویم چه کرد و مأموران شهربانی با خانه من چه کردند بماند. اهمیت ندارد. اما خوب است تا بدانی که اصل واقعه چطور رخ داد.

قلی، یا آنچنان که صدایش می کردند ستوان منوچهر آریایی در همان روزهای اول اردوکشی در می یابد که در دفتر امیرلشکر از حساب سازی و فساد مالی چه خبرهاست. خون می خورد و چیزی نمی گوید تا روزی که یکی از اشرار لر را به دام می اندازند و او را می کشند و سرهنگ اموال آن خان لر را مصادره می کند و دو دختر جوان او را فورا به مقر فرماندهی امیرلشکر می فرستد و قلی از پچ پچ استوارها و نگهبانان در می یابد که چه شد. خونش به جوش می آید و صورتی از اموال خان لر را که امیرلشکر برای مرکز فرستاد، با حیله پیدا می کند و در می یابد که که چقدر با واقعیت فاصله دارد ، و همین جا است که مرتکب خطایی می شود. تصمیم می گیرد با گرفتن مرخصی خود را به تهران برساند و شاه را باخبر کند. غافل که همدستان او امیرلشکر را باخبر کرده اند و با مرخصی او موافقت نمی شود. قلی تصمیم می گیرد متمردانه و بدون کسب اجازه به تهران بیاید و غافل از این که امیرلشکر مواظب است، به دام می افتد. در سر صف او را کت بسته و درجه از دست داده حاضر می کنند. امیرلشکر برای سربازان و افراد حاضر توضیح می دهد که این ستوان متمرد در حال فرار از جبهه جنگ و تمرد از دستور مافوق دستگیر شده، او پسر یک آدمکش یاغی است

که با عوض کردن نام فامیل خود، در ارتش وارد شده و قصد شرارت داشته است و حالا دادگاه نظامی به کارش رسیدگی می کند. این یک صحنه سازی بوده برای گرفتن اجازه اعدام قلی و وقتی در تهران افرادی دست به کار توصیه برای نجات قلی می شوند، امیرلشکر در می یابد که رها کردن قلی تا چه اندازه برایش گران تمام خواهد شد، پس گزارشی با این مضمون به تهران مخابره می شود «حسب الامر بندگان شاهنشاهی و برای نشان دادن عزم قوی شاهنشاه به سرکوبی اشرار و ایجاد امنیت در سراسر کشور، ستوان منوچهر آریایی، فرزند ماشاءالله خان یاغی مشهور که قصد داشت به خونخواهی پدرش، با اسلحه های دزدیده از خزانه لشکر و فریفتن چند تن دیگر شرارت آغاز کند دستگیر شد و چون در مقابل محکمه نظامی به صراحت به مقاصد شوم خود اقرار کرد و به ساحت بندگان همایونی جسارت روا داشت، از جهت بالابردن روحیه افراد، به حکم صادره از سوی اعضای عالی رتبه محکمه صحرایی زمان جنگ، تیرباران شد. نامبرده در هنگام اجرای حکم از هیچ نوع گستاخی و جسارت نسبت به ساحت مقدس بندگان شاهنشاهی خودداری نکرد...»

من که یک بار در هشت سالگی زاده شدم، در هجده سالگی زندگیم پایان می گرفت ، اگر رییس الوزرا نبود. در روزی که قرار بود خبر اعدام قلی را به من بدهند، از بامدادان مرا در اختیار خود گرفت، در کتابخانه ای که دیگر مرتب شده بود، کنار بخاری هیزمی که با صدا می سوخت، ماجرای انسان، حیات و مرگ را گفت. از کاینات، حیات بشر و از بزرگی در عین حقارت انسان سخن گفت. آتشی به جانم انداخت، چندان که نخواستم از او جدا

شوم. برایم گفت که از این پس به خود قبولانده که نه هشت دختر، که نه تا دارد و من کوچکترین و عزیزترین آنها هستم. من در زمانی کـه قلی و هر آن چه را داشتم از دست دادم، این مـرد را به دست آوردم که سرنوشتم این بود.

چند ماه بعد از آن، در بندرانزلی ما سوار بر کشتی شدیم، من از رنج تحمل آن مأمور خفیه شیره ای اداره سیاسی راحت شدم که از زمـان دسـتگیـری قلی در جلو در خـانـه می نشسـت و ناهار و شامش را نه نه صغرا به او می داد و جایی در گوشه انباری خانه برایش آماده کرده بودند که هر روز بساط شیره کشی اش را به راه می انداخت. گزارش هر روزه او را بابا هادی می اورد تا بخوانم. او جـواب محـبت های مـا را چنین می داد. به توصـیـه رییس الوزرا هویت فخری را از او مخفی کـرده بودیم و حضور هر روزه من در خانه رییس الوزرا را. وقتی ما در انزلی سوار بر کشتی شدیم، من لباس سیاه پوشیدم و آشکارا برای قلی سوگواری کردم. تازه در آن جا بود که شنیدم دو مأمور خفیه مانند همان مأمور خانه ما، از چندی پیش نگهبان رییس الوزرا شده اند. بیهوده نبود که دیگر کـسی از بزرگان، از آن حـریفـان شعـر و شاعـری و میـهـمـانان همیشگی باغ، در خانه او حاضر نمی شدند. اما چیزی که گمان نمی بردیم این بود که رییس الوزرا هم سه ماه بعد از ما به پاریس خواهد آمد.

وقـتـی آمد، من در دانشگاه پاریس نام نوشتـه بودم، فخـری به مون پولیه رفتـه بود و رییس الوزرا بـه همـان آپارتمان کوچک من وارد شـد کـه نزدیـک مـیـدان دیانا بود. ده روزی کـه بـدین سـان گذشت تا آن که خانه ای خـریده شود در کنار سن. خـوش ترین

روزهای زندگی من بود. رییس الوزرا مـــال من شـــده بود، در خیابان، بی مدعی در کنارش راه می رفتیم تا برایم شعر بخواند و حکایت ها بگوید من «دخترم گلاب» بودم و او «آقاجون» ، همان طور که فخری صدایش می کرد. در این زمان دو نفر از دامادان او وزیر بودند، دو نفرشان سفیر و بقیه نیز همه در صف رجال و برای حفظ موقعیت خود هیچ کدام سراغی از او نمی گرفتند. مانده بود من و فخری که فخری هم چندی بعد با فرزند یکی از رجال عقد ازدواج بست و به تهران برگشت. نمی دانم از رفتن او خوشحال شـدم یا نگران. هر چه بود اینک آن مـرد را به تمامی و بی هیچ واسط در اختیار داشتم، فقط یکی می بایست گستاخی کند و آن من بودم، خوب می دانستم کـه اگر نگویم او هرگـز نخـواهد گفت. چنان کـه دو باری از من پرسیده بود آیا قصد دارم با یک فرانسوی ازدواج کنم و به کلی از ایران ببرم، یا با یک ایرانی پیوند بزنم و من هر بار گفته بودم وقتی زمانش رسید، هر چه صلاح بدانید عمل می کنم.

تا روزی که سرانجام از او خواستگاری کردم. آری تعجبی ندارد. آری بیست و دو سال پس از روزی کـه پدرم را دار زد و رخشی خانم وصیت پدرم را زیر پا گذاشت و روغن عقرب را در کامم نریخت من در محضر آخوندی در مسجد بزرگ پاریس، در مراسمی کـه هیچ کس شاهد آن نبود، به عقد رییس الوزرا در آمدم. به او گفته بودم آماده ام تا همه بی خبر باشند. عاقد مصری که خطبه را خواند از این که دانست او پنجاه سال از من بزرگتر است، تعجب کرد و ابرو بالا انداخت. اهمیتی نداشت، مهم این بود که من مـی خواستم ، من خواست خود را به او تحمیل کردم. عهد کردم این راز را پنهان

دارم تا او به خجالت فرزندان و نوه هایش که بعضی از من بزرگتر بودند گرفتار نیاید. به زبان دیگر رخشی خانم هم اگر او را در باغ امین الشریعه حلال نکرده بود ، درآن روز پاییزی در پاریس حلالش کرد.

چنینی سرنوشتی را هیچ کس برایم رقم نزده بود. من خود، به دست خود دیو و فرشته زندگیم را شکل دادم، روزگار فقط فرصت ها را ایجاد کرد. و مادر خانه ای در کنار سن که به نام من خرید، زندگی را چنان آغاز کردیم که همسایگانمان شهادت می دادند که خوشبخت تر ازما کسی را ندیده اند. هر از گاهی که با رسیدن یکی از فرزندانش به پاریس او به هتل بزرگی می رفت و چند هفته ای با آنان بود، من در خانه ام تنها چنان غرق در درس و مشق دانشگاه می شدم که گذر زمان در نظزم محو می شد. تا روزی که با دسته گلی و لبخندی از آن اتومبیل سیاه پیاده می شد و من به پیشوازش می رفتم و پی یر مستخدم چمدان او را می گرفت. وقتی جنگ بین الملل آغاز شد و هول تمام پاریسیان را دربر گرفت، من صاحب طفلی یک ماهه بودم که «منوچهر» نام داشت، به یاد قلی، و ما هرسه در شب های جنگ و ترس، قحطی و پناهگاه، سه نفر بودیم که یک تن واحد می شدیم. در چشمان منوچهر، قلی را می دیدم . ولی منوچهر خود او بود، درست سیبی کوچک، به همان عطر و طعم سیب بزرگ که رییس الوزرا باشد.

وقتی در جمع آوارگان گریزان از برابر لشکر آلمان نازی به سویس گریختیم، مأمور مرزی نگاهی در اوراقمان کرد و گشتی دور و بر اتومبیل بزرگمان زدکه پر از لباس و کتاب و اثاث بود و اجازه ورود را مهر کرد. و آن روز که خبر رسید متفقین، ایران را

اشغال کرده اند من چیزی برای نگران شدن نداشتم. یک فرانسوی بودم با یک فرزند فرانسوی. ولی می دانستم که او چشم به ایران دارد. وقتی خبر رسید که رضاشاه استعفا داده و به اسیری رفته، با شعف روزنامه را برایم خواند و پرسید« می آیی به ایران برگردیم؟ » وحشت کردم می دانستم که در ایران او مال من نخواهد بود، ولی نمی خواستم این را ابراز کنم. از آن روز مدام گوشش به رادیو بود و چشمش به روزنامه ها که همیشه خبری از ایران داشتند و من نگران آن که این اشتیاق او را از کنار من خواهد برد.

چنین هم شد، وقتی تلگرامی از تهران رسید که برادرش، برادر کوچکش که او را یک بار در سویس دیده بودم، آن را به عنوان نخست وزیر امضا کرده بود و از او دعوت می کرد که فورا به ایران بازگردد، دیگر جز نگرانی از احوال من و فرزند دو ساله اش چیزی حتی برای یک لحظه او را نگاه نمی داشت. و من دانستم که باید دغدغه های خود را پنهان کنم و خود را خوشحال نشان دهم، حال آن که وقتی به ناتوانیش نگاه می کردم و قد رشیدش را می دیدم که خمیده است، باخود می گفتم مبادا...

فردای روزی که گذرنامه سیاسی وبلیت مسافرت او را از سفارت ایران در سویس با احترام به او رساندند، با هم به ژنو رفتیم برای خرید سوغاتی. همان جا،در کافه ای که در یاچه لمان را در چشم انداز داشت، سخنی را که در دل داشت بیان کرد. او که مرد قلم، سیاست و سخنوری بود، می دیدم کلمه پیدا نمی کند. از خیلی دور شروع کرد از آن سالی که من به دنیا آمدم و گفت که در آن زمان در اوج نومیدی هر چه را می دیده بد بود و در زمانی

خیال انتحار داشته ولی قطعه شعری از یک شاعر نامدار ایرانی او را امیدوار به زندگی کرده است... برایم گفت که بیست سال پس از آن من با جسارتی که تصورش مشکل بود به او زندگی دادم و این پنج سال را زیباترین بخش زندگی خود خواند... و بر این افزود که راضیم که مرا از بند آزاد کند، منوچهر را به پانسیونی در سویس بسپاریم و من به دنبال سرنوشت خود بروم... چه باید به او می گفتم. پس نیمی به فرانسه و نیمی به فارسی به او گفتم که با او خود را آزاد می بینم، پسرم را از خود جدا نمی کنم و در انتظارش می مانم. به او گفتم که با همه بیزاری اگر می دانستم که در تهران می توانم از او مواظبت کنم می آمدم. و از او فقط یک چیز خواستم. هفته ای یک نامه به آدرس خانه مان در پاریس، به نام منوچهر... همین. حتی نتوانستم با او به ایستگاه بروم و مشایعتش کنم چرا که مأموران رسمی در انتظارش بودند و دو تن از رجال ایران با وی همراه می شدند. او رفت و من ترجیح دادم به پاریس برگردم، پاریس اشغال شده ولی آرام. و هر هفته نامه اش آمد و هر هفته نامه ای برایش فرستادم. در این نامه ها که به عنوان منوچهر نوشته می شد، رییس الوزرای من، درحقیقت با من حرف می زد. ده ها و بلکه صدها بار در طول این سالیان، این کاغذها را خوانده ام و الان در سال ۱۹۹۷ نیز آن ها را در صندوق امن بانکی خود در جایی نگاه می دارم که معمولا آدمیان طلا و جواهرات و اوراق سهامشان را می گذارند. بعضی از این نامه ها را از بر دارم. مثلا یکی از آن ها که با این شعر لامارتین آغاز می شود «زندگی رود آرامی است که در عمق آن توفان است» و به دنبال آن نوشته «منوچهر عزیزم را قربان می روم. خوشا به حالت که روزها با

چشمان مهربان کسی بیدار می شوی که مظهر مهربانی است و همیشه بهار است، من اگر کاری برای تو کرده باشم فقط این است که تو را مادری بخشیدم که بهشت است. او را ببوس و در گوشش بگو فلانی برای دیدار من و تو دقیقه شماری می کند و از هر لحظه عمر که بی ما می گذرد، پشیمان است و آن را در حساب زندگی نمی آورد».

اما سرانجام در چهارسالگی منوچهر برگشت. بیمار و خسته بود، اما من و منوچهر به هر حال به او نیازی داشتیم که گفتنی نبود. آمد و خود نام منوچهر را در مدرسه ای نوشت و بامن راهی سویس شد برا ی معالجه. دیگر برای هر لحظه بودنش از خدا و از بخت خود سپاسگزار بودم و هر وقت خبر می رسید که از دختران یا دامادهایش یکی به عیادت و دیدار می آمد، من خو د وظیفه ام را می دانستم و ناپدید می شدم. در این مواقع در نگاهش چیزی از جنس شرم و عذرخواهی بود که من مجال نمی دادم بیان شود. زمانی یک شعر ساخته بودم با این مضمون که آدمی گنج گرانبها را از چشم ها دور نگاه می دارد. او گنج گرانبهای من بود، من نیز، با تفاوت اندکی. من هیچ کس را زیر این آسمان بلند نداشتم و او داشت. من حتی نامی نداشتم که نگران آن باشم. گلاب آریایی تبعه فرانسه، دارای پسری به نام منوچهر آریافر. و خوب می دانستم که آشکارشدن راز ما، او را که آن همه دشمن داشت، خوش نمی آید. بار پیش وقتی به ایران می رفت تنها چیزی را که پیوند ما را شهادت می داد، عقدنامه آن عاقد مصری را به او دادم. نگاهی در آن انداخت پرسان. گفتم می خواهید نابودش کنید. به گریه افتاد و فقط گفت پسرم... جوابش دادم که شما نگران او

نباشید او را چنان بزرگ می کنم که فخر من و شما باشد. زیرلب گفت می دانم. ولی این را داشته باش. سخنی را گفت که بارها پیش از این گفته بود :وقتی من نبودم، برادرم فقط برادرم.

حالا لازم نبود که در روزهای سرد سویس برایم بگوید که برادرش در چه حال است. نه من که تمام مردم اروپا می دانستند که این برادر در مقام نخست وزیر ایران به کاری مشغول است که دنیا تحسینش می کند. نام او و عکس هایش در تمام روزنامه های فرنگ بود. وقتی رییس الوزرا در بیمارستان بود و کسی جز من نبود، اخبار مربوط به ایران و غائله آذربایجان را برایش می خواندم. از تجلیلی که از برادرش می کردند لبخندی بر لبش می نشست. شاید در یکی از همین روزها بود که گفت وقتی من نبودم، برادرم مشکل شما را حل می کند... جمله ای پیدا نکردم تا جواب او را بدهم، ترجیح دادم سکوت کنم. یکی از شب های آخری که در سویس بودیم چندان خوش به دل و خوش حال بود که خواست تا سری به جمالزاده بزنیم، من عاشق نوشته های جمالزاده بودم و هر وقت به ژنو می رفتم حالی از او می پرسیدم، و روزی را پای حرف های او می نشستم. جمالزاده عاشق رییس الوزرا بود و در آن چند باری که با رییس الوزرا پیشش رفتیم، دیدم آن مرد با همه دانش و معلوماتی که داشت چطور به او احترام می گذاشت و شعرهای او را می شنید و درباره اقوال تاریخی با او حرف می زد. یکی از آن بخت ها که داشتم همین بود که با جمالزاده مکاتبه می کردم، نوشته هایم را برایش می فرستادم و او تصحیح می کرد و پس می فرستاد، راهنماییم می کرد. روزگاری او تنها بند من با سرزمینم بود. حتی با وی

می توانستم از آن سرزمین عقرب و گل سرخ حرف بزنم و او قصه ها داشت که از آن شهر برایم بگوید.

باری رییس الوزرا به تهران برگشت و من مطابق معمول حتی نتوانستم با وی به ایستگاه بروم، دیگرانی حاضر بودند. من باید پنهان می شدم پشت ابرهای اروپا و زیر سایه فرزندم که حالا دیگر پنج سال داشت. در اروپا پس از جنگ امن ترین جاها هنوز سویس بود، ولی من در پاریس مانده بودم تا شاهد یکی از شادمانه ترین لحظه های زندگی آدم ها باشم. مردمی که سرزمینشان آزاد شده بود با کمترین آسیب ها، داشتند خود را می ساختند. پل ها و آثار قدیمی تمدنشان را از لای پوشش ایمنی بیرون می آوردند. آثار هنری این سال ها را در کناره ها ی سن عرضه می کردند و یاد و خاطره دلاوران خود را که تن به اشغال و سرسپردگی نداده بودند، گرامی می داشتند. و من که روزهای سخت اشغال فرانسه را دیده بودم، گشتاپو را در خیابان ها دیده بودم و نفرت را در نگاه مردم رهگذر، حالا حق داشتم تا شاهد شگفتن استعداد مردمی جنگ زده باشم. درسم تمام می شد، اما میلم به پایان دادن مطالعات تمامی پذیر نبود، رشته ای دیگر را برگزیدم و در دانشگاه ماندم. وقتی این خبر را به رییس الوزرا دادم و برایش نوشتم که زندگی و شناخت زیاد را مدیون او هستم، برایم شاعرانه نوشت زندگی و سرنوشت هر کس نزد خداست و بدون خواست او هیچ حادثه ای شکل نمی پذیرد. در پایان یکی از همین نامه ها بود که حس بدی در جانم آمد، او داشت از زندگی جدا می شد. باور کردنی نبود که احساس می کردم بی او در دنیا تنها می مانم و هیچ کس سخنم را در نمی یابد. دیوانه شده بودم، هر

روز که منوچهر به مدرسه می رفت من هم به خیابان می زدم و هر روز بارها و بارها صندوق پست را نگاه می کردم، کسی را نداشتم. یک ماهی می شد که نامه ای ننوشته بود ودل در سینه ام نبود. مثل امروز نبود که بتوان تلفن را برداشت و با آن سوی دنیا مرتبط شد. در نامه ای به جمالزاده نگرانیم را گفتم، ولی منتظر راهنمایی او نشدم. تلگرامی برای فخری فرستادم و از او خواستم که خبری از پدرش بدهد. لابد پیش خودش فکر می کرد که من دیوانه ام که در تلگرام با عجله حال پدرش را پرسیده ام. ولی چاره ای نبود، کسی را نداشتم. در تهران نبودم که بابا هادی را به بهانه ای به باغ بفرستم و از او خبر بگیرم. ده ها بار مردم تا تلگرام فخری رسید. نوشته بود حال پدرش خوب نیست و او را به بیمارستان برده اند... با دیدن تلگرام لحظه ای درنگ نکردم. دنبال بلیت هواپیما گشتم، آسان نبود، اما بالاخره امکان پذیر شد و منوچهر را به پانسیونی سپردم و خود برای اولین بار ویزا گرفتم و به ایران رفتم. سال ها بود که به ایران نرفته بودم. نمی دانستم کجا باید منزل کنم. بهترین چاره آن بود که به خانه فخری وارد شوم که اذن دخول به خلوت پدرش را داشت و می توانستم با او همراه شوم، ولی جرات چنین کاری را نداشتم. نگران آن بودم که رازمان از پرده به در افتد. باری رفتم و شبی وارد تهران شدم. از فرودگاه محقرش به شهر وارد شدم و به پارک هتل رفتم که از قدیم بلد بودم و اتاقی گرفتم. اصلا در باورم نبود که با این کار چه چشمانی را به خود خوانده ام، زنی فرنگی به نظر می آمدم. صبح فردایش در صدد رسیدن به بیمارستان، به هر در زدم تا بالاخره ممکن شد. نزدیک ظهر در بیمارستان پری دوست دوران مدرسه

را دیدم که سرپرستار بیمارستان بود و او توانست کمکم کند. می خواستم وقتی که کسی در اتاق نبود به بالین او بروم. اما لحظه ای اتاقش خالی نمی شد. سرانجام دل به دریا زدم. نامه ای نوشته بودم و در کیف خود داشتم، عکسی از منوچهر در آن بود. دسته گلی در دستانم، انگار به معیادگاه معشوق جوانی می رفتم، قلبم می تپید. وارد شدم، دو زن در اتاق بودند، هر دو دخترانش که مرا می شناختند و بی اختیار رفتم و دستهایش را بوسیدم.

چشمش را گشود، لحظه ای ندید و برایم تلخ گذشت. ناگهان علامت سوالی در نگاهش و لب خشکش ظاهر شد و به لبانش رسید: «تویی؟» بله من بودم. از راهی دور آمده بودم، لبخندی برلبش نشست، دخترانش به وجد آمدند، گویا دو روز بود که علایم آشنایی در او نمی دیدند، یکی شان رفت تا به شتاب دکتر را خبر کند. شنیدم آن دیگری می گفت: فکر می کند فخری است! گذاشتم در این خیال بماند.

دستم را با ضعف برد و روی لبان خود گذاشت و اشکم را جاری ساخت. می دانستم چه می خواهد بپرسد و نمی پرسد، پس گفتم «حالش خیلی خوبه» و عینکش را از کنار تخت به چشمانش گذاشتم و عکس منوچهر را جلو بردم. نگاهی به آن انداخت و لبخند رضایتی در چهره اش دوید. خوشبختانه با رسیدن پزشک مجبور نشدم به دخترانش توضیح بدهم. ما را از اتاق راندند. در بیرون اتاق بودم که فخری رسید، او حالا همسر یکی از اعیان شهر بود، من را بغل کرد و بوسید و گریست و پرسید چرا برگشته ام. دروغی گفتم که گویی آمدم تا ملک و املاکی بفروشم. و باز پری به دادم رسید و مرا از فخری جدا کرد و به اتاقی برد و کاری کرد تا

پزشک معالج او را ببینم. خبر از سکته ای داد که هفته پیش عارض شده و هر آن احتمال بروز سکته دیگری هست و امیدی بهبودی بسیار نیست. و با این گفته من را رها کرد در دل شهری که در آن بیگانه بودم. ولی این سفر بیهوده نبود. جز آن که او را دیدم، هفته بعد بابا ابراهیم نوکر مورد اعتمادش مرا یافت و نامه ای را داد که نوشته بود تا برایم پست کند و چند کتاب که دانستم برای منوچهر است. کتاب هایی که یکی قصه های شاهنامه بود و دیگری قصه ای کودکانه. دانستم که می خواهد منوچهر فارسی بداند و فارسی بخواند. اما نامه اش را بردم به اتاقم به هتل و شبی تا خواب غلبه کند فقط آن را خواندم، شعری بود. وصف حالش که حالم را می دانست. از اشعار قدیم خودش بود:

یاد کن روزی ازامروز که من در سفرم
تا چه سان می گذرد بر من و چون می گذرم
گاه بیخود ز فراق تو ،گهی مست امید
پس دمادم به تو مشغول و زخود بیخبرم
همه ایام جوانی به بطالت بگذشت
تا چه سان بگذرد امروز که پیرانه سرم
گاه بیداری، بیمارتر از چشم توام
چون به خواب اندرم، از موی تو آشفته ترم

و باز روزها و روزها در بیمارستان، او خفته بی صدا و بی حرکت روی تخت. و ما ـ من و فرزندان و نوه هایش ـ جمع شده در راهرو پچ پچ کنان. و هر روز خردتر از پیش به هتل می رفتم. تا روزی به خود گفتم منتظر چه هستم؟ و پشتم لرزید. زدم به راه و رفتم به شهر عقرب وگل سرخ ، و تهران را با خیابان های شلوغش که هر

روز تظاهراتی در آن برپا بود و سر و صدایی پشت سر گذاشتم. کاشان انتظارم را می کشید. رفتم بر مزار رخشی خانم تا بپرسم «رخشی جان چرا؟» سنگ کوچکی بر گور به جا مانده بود. اما سنگ مزار پدرم سالم بود.

پس از سی سال انگار کسی سراغی از رخشی نگرفته بود تا من که یک دسته گل وشیشه ای گلاب در دست داشتم رسیدم و گلاب را بر آن سنگ پاشیدم. سال ها پیش با قلی، روزی دور از چشم عمه و میرزا به این گورستان آمده بودیم. همه چیز هنوز همان طور بود که گذاشته بودم. به کوچه باریک بن بست رفتم که کودکیم در آن گذشت تا نشانی از گلاب و قلی بجویم. چیزی نیافتم. و غروب برگشتم. دو روز بعد به فرودگاه رفتم و پیش از رفتنم باز سری به بیمارستان زدم، شاید کسی پاسخم را گوید که نگفت او چونان مجسمه خدای رنج خفته بود و من که می دانستم این دیدار آخرین است دل آن نداشتم تا از او جدا شوم. یک هفته بعد در پاریس، تلگرامی از فخری رسید که خبر از درگذشت پدرش می داد. در پاسخ، ضمن تسلیت از او خواستم، هر وقت که بتواند یک ماهی در پاریس میهمان من باشد. چیزی نگذشته بود که نامه مفصلی از فخری رسید با بدترین دشنام ها. باورم نمی شد. دوست و غمخوار دوران نوجوانیم نوشته بود به خاطر من سرزنش خواهران و خانواده را می کشد. به من تهمت زده بود که به قصد دست یافتن به دارایی رییس الوزرا به تهران رفته ام... و خواسته ام خود را به پیرمرد بی حواسی بچسبانم و با حیله و نشان دادن خود در بیمارستان قصدم آن بوده تا سند و گواه برای چیزی فراهم آورم که به نظر فخری دروغ محض بود... نامه را خواندم فریاد زدم:

نه... نه ! این پلیدترین اتهام ها بود. نه آن لحظه که در هیچ زمان به دارایی رییس الوزرا اندیشه نکرده بودم، حالا فخری مرا متهم به چیزی می کرد که مستحق آن نبودم و فقط از خود می پرسیدم که چگونه رازی را که این همه سال ازهمگان پنهان کرده بودیم، از پرده برون افتاده و چرا فخری با چنین بیانی مرا به وحشتناک ترین کارها متهم می کند. فقط و فقط نظرم به بابا ابراهیم نوکر رییس الوزرا بود، فقط او می توانست ماجرای کتاب ها و نامه را برملا کرده باشد، ولی در آن نامه که جز ابیات شعر چیز دیگری نبود؟ گرچه آن ها که نامه را نخوانده بودند.

حالا وقتی بعد از پنجاه سال به آن روزگاران فکر می کنم و آن چه بعدها کشف کردم، هنوز چندشم می شود. هنوز خشم سراپایم را فرا می گیرد. خشمم وقتی فزون تر شد که دانستم آن ها نامه مرا، نامه آخرین را دزدیده بودند، به تصور آن که دیگر سندی در دست من نیست تا ادعای سهمی از ارث برای فرزندم کنم. چطور ممکن بود. به فکر افتادم به ایران برگردم و مبارزه کنم، با همه. در خیالم بود که منوچهر را نیز باخود باز می گردانم و به همه نشان می دهم و برای او شناسنامه ای می گیرم با نام واقعیش. می دانستم در این مبارزه پیروز خواهم شد. تنها چیزی که منعم می کرد این بود که می دانستم او راضی به چنین جنجالی نیست. با این همه ، از خشم با یک وکیل گفتگو کردم اسنادم رانشان دادم. اسنادی که نشان می داد همسر او بوده ام و پسرم فرزند اوست. وکیلم بعد از شنیدن تمام سرگذشت با لبخند گفت بی تردید پیروز می شوم چون حق بامنست، قانون از من پشتیبانی خواهد کرد. حتی می توانم در فرانسه به دادگاه مراجعه

کنم. چون من دیگر تبعه فرانسه بودم.

ناگهان احساس خشم غریبی در وجودم نشست. چرا باید در این سرزمین دور، در کنار پسرم که به مدرسه می رفت و خودم که از دانشکده بیرون آمده و در موسسه ای دولتی کار می کردم، چرا باید احساس تنهایی کنم. مگر او حتی در زمانی که در اروپا بود می توانست با ما باشد، با ما به خیابان برود، در پارک گردش کند. گرچه دوبار، در همه این سال ها، چند روزی را من و منوچهر با او بودیم و هیچ کس نبود، در پانسیونی در سویس. و خوب به خاطر دارم که در آن روزها گاه او را در نقش پدرم می دیدم که می دانستم همین مرد حکم قتل او را داد. اما من که احساسی از انتقام نداشتم، من که بر خلاف قلی، به خان افتخار نمی کردم. من که او را ندیده بودم. اما رییس الوزرا را انگار هزاران سال در کنار داشتم، انگار او مرا ساخته بود. انگار او برایم هم نایب بود، هم ماشالله خان، هم قلی و ... مگر در جهان جز او کسی را داشتم. پس چرا سیاه نپوشم، چرا گریه نکنم. چرا از منوچهر پنهان کنم. همسایه ای داشتیم زن و شوهری فرانسوی، هر دو وکیل. آن شب وقتی تصمیم را گرفتم و خشم خود را از تلگرام فخری فرو خوردم، لباس سیاه پوشیدم و حتی برای منوچهر پیراهن سیاهی خریدم، شام در خانه همسایگان میهمان بودیم. رفتم. لازم داشتم که کسانی را درغم خود شریک کنم. یا به کسانی خود را سوگوار نشان بدهم. رفتم و قصه خود را گفتم. مرد همسایه رییس الوزرا را به نام می شناخت، او درباره تاریخ ایران مطالعه ها کرده بود. حتی کتابی برایم آورد درباره استعمار انگلیس که در بخشی از آن درباره رییس الوزرا نوشته بودند. عکسی از او در انتهای کتاب بود،

جوان و مصمم. مربوط به همان سالی که من به دنیا آمدم. همان سالی که رخشی از حکم شوهرش تمرد کرد و زندگی را به من ارزانی داشت و آن انگشت به زهر آلوده را مکید.

شب هنگام وقتی از در خانه آن ها بیرون آمدم تا به خانه خود برگردم احساس غریبی به من دست داد. منوچهر را به خانه بردم و خودم برگشتم به خیابان های شب زده پاریس، با ولگردانش. احساس می کردم باید محکم تر باشم. آخر در این دنیا، از آن شب دو نفر بودند که راز مرا می دانستند، دو نفر. و همین مرا مجبور می کرد که از این پس به کردار و رفتارم فکر کنم. فردایش اتومبیلی نو خریدم و وقتی در ستون مخصوص اخبار رجال و شاهزادگان یک مجله فرانسوی (ژورنال دو فرانس) خواندم که برادر رییس الوزرا و ملک فاروق در مونت کارلو هستند، وسوسه ای وجودم را پر کرد.

دو روز بعد در مونت کارلو بودم، در هتل دوپاری نبود. عصر در کازینو دانستم که باغی را در همان نزدیکی اجاره کرده ولی شب ها به کازینو می آید. آمده بودم چه کنم، معلوم نبود. ولی در هتل ماندم و در همان جا کارتی سفارش دادم که نامم در آن بود و نام رییس الوزرا به دنبالش. چه ماجراجویی بزرگی. کارت دورطلایی که حاضر شد و به اتاقم آوردند، همان کاری را کردم که می خواستم، پولی در کیفم گذاشتم، با لباس سیاه و کلاهی با تور سیاه به کازینو رفتم. در سالن خصوصی که مخصوص بزرگان، شاهان و اشراف است، با مخمل قرمزی بر دیوار و مجسمه های سنگین یادگار سالیان، او را دیدم. نشسته بود روبروی یک مرد چاق هر دو عینکی تیره به چشم داشتند، مرد چاق را هم شناختم،

ملک فاروق پادشاه مصر بود. آن روزها همه روزنامه ها و مجلات پر بود از عکس های او و خوشگذرانی هایش، چشم مرد چاق لحظه ای به من افتاد ترسیدم، احساسی از نفرت وجودم را گرفت. من چه می کردم در آن سالن قرمز. آمده بودم به چه کار؟
سر خودم را به میز قماری گرم کرده بودم و نگاه جمع همراهان او را بر خود احساس می کردم. گاه فریاد از آن میز بلند می شد. دوست داشتم در جمع آنها باشم که به فارسی حرف می زدند، ولی جرات نداشتم جز آن که تصور می کردم مأموران آن مرد چاق مانعم شوند. زنانی را هم که کنار فاروق بودند نمی پسندیدم. نزدیک بود پشیمان شوم ولی نشدم.

پیشخدمت فراک پوشیده سینی به دست، در گرفتن کارتم و رساندن آن به مردی که «عالیجناب» خطابش می کرد تردید داشت، ولی با یک اسکناس درشت نرم شد و رفت. دل در دلم نبود. با نگاه خود پیشخدمت را دنبال کردم. کارش را بلد بود، بعد از تعظیمی کارت را چنان که دیگران نبینند در روی یک بشقاب دور طلایی جلو او گرفت. برداشت، خودم دیدم که برداشت و آن را بالا و پایین کرد و در جیب گذاشت. نگاه دزدانه اش دور سالن گشت و بالاخره مرا یافت. و دیدم، خودم دیدم که قلم خودنویس طلایش را با چه طمأنینه ای از جیب بیرون آورد و به دقت در پشت کارت خودم چیزی نوشت. تا پیشخدمت برود و کارت را بگیرد و بیاورد، یک سالی گذشت. پشیمان شده بودم. چرا این کار را می کردم... پیشخدمت رسید با لبخندی وقیح و دیدم که از جمع ملازمانش یکی دو نفری هم مسیر پیشخدمت را دنبال کردند و با لبخندهای وقیح و چشمان حریص. روی کارت من با خط خوش

فارسی نوشته بود: فردا ساعت یک بعدازظهر چایخانه هتل دوپاری.

در اتاقم در هتل، بارها کارت را خواندم و در لحظاتی از کرده خود پشیمان شدم. حتی چمدانم را بستم. قصد داشتم بگریزم. بس بود این ماجراجویی. و لی نتوانستم و فردا، با لباس سیاه، کلاه و تور سیاه. کیف مردانه چرمی را هم برداشتم و وقتی به چایخانه وارد شدم که آمده و در پشت میزی نشسته و روزنامه می خواند

ـ سلام!

پیرمرد چنان با شتاب بلند شد که عصای دسته نقره ایش از لبه صندلی به زمین افتاد، دست هایم را بوسید و با یک کلام تمام کرد:« تسلیت عرض می کنم.» کمک کرد تا درصندلی فرو رفتم. پیشخدمت ایستاده بود، دستوری دادم و منتظر ماندم تا بگوید. فقط وقتی جوایش را دادم که حال منوچهر را پرسید. آن وقت، از داخل کیف، نامه رییس الوزرا را بیرون کشیدم. همان غزل را. خواند و در لحظه ای اشگش سرازیر شد. دقایقی گذشت می خواست از منوچهر بداند، عکسی را که به تهران برده و به برادرش در بیمارستان نشان داده بودم همراه داشتم. نگاهی عاشقانه به آن انداخت، در میانه حرف ها فقط پرسیدم:

ـ از کجا می دانستین؟

و با لبخند کمرنگی جواب داد:

ـ همه چیزو می دونستم. نگرانتون بود.

و راستی هم همه چیز را می دانست. کیف چرمی مردانه را بیخود آورده بودم، از من سندی برای اثبات مدعایم نمی طلبید.

وجودش، حرف هایش در موقع ناهار و شباهت حرکات به رئیس الوزرا همگی برایم آرامش بخش بود.

فردایش مرا با رولزرویس سیاه رنگش به سن پل برد، به رستورانی در نوک یک تپه مشرف بر آب های لاجوردین و در میان تاکستان هایی که پاییز بر آنان هزار رنگ زده بود، برایش حکایت می گفتم. رسیده بودم به سرگذشت قلی. زیر لب می گفت:

ـ پدر سوخته دزد!

می دانستم مقصودش رضا شاه است و منتظر بودم که درباره فرزند رضا شاه بگوید که گفت:

ـ سگ توله احمق!

نفرتی داشت از آن خاندان، و وقتی فهمید که در دانشکده اقتصاد و تاریخ اروپا خوانده ام شروع کرد به تجلیل از فرانسوی ها، فرهنگ و ادبشان و از من خواست که در فرانسه بمانم. خیالی جز این نداشتم. و سرانجام وقتی نامه توهین آمیز فخری را به دستش دادم، چند جمله اش را خواند و با ادب گفت: «اجازه می دهید پاره اش کنم. غلط کرده است.» و تمام خشم مرا به فراموشی سپرد.

این دو دیدار، پاداش ماجراجویی غریبی بود که با سفر به جنوب فرانسه به آن دست زده بودم، ولی تنها پاداش آن نبود. روز دوم کتابچه ای به من داد که در آن یک میلیون فرانک به نام منوچهر گذاشته بود. گفتم نیازی نداریم. گفت از جانب من نیست، پدرش برای او نهاده ...

و در پایان، ناگهان پیشنهاد عجیبی داد:

ـ حق الارث منوچهر و خودتونو به من می فروشین.

در لحظه ای دنیا در برابر چشمم تار شد. یعنی من آمده بودم برای این معامله.

کتابچه را به او برگرداندم و قصد آن کردم که از سر میز بلند شوم، دستم را گرفت و نشاند. معذرت خواست و توضیح داد که فقط خواسته است به این وسیله مرا از افتادن به دام جنجال و اختلافی که آلان در تهران برپاست، باز دارد. گفتم من هرگز به تهران نخواهم رفت. و این راز را هم جز شما به کسی نگفته ام و نمی گویم. و قصد دارم آن کیف را که متعلق به اوست به شما بدهم و برای همیشه با این ماجرا خدا حافظی کنم. منوچهر برای من بس است. گفت:

ـ قول بدین که تا من نگفته م به تهران نیایین.

از غضب گفتم:

ـ اگر بگید هم نمی آیم!

نشنیده گرفت و گفت:

ـ قول دیگری هم بدید. من از این پس ماهی یه نامه برای منوچهر می نویسم. قول بدید براش جمع کنین تا وقتی بزرگ شد...

گفتم:

ـ اون وقت می خواید او به شما چه بگه، عمو!

باز طعنه ام را نشنیده گذاشت و گفت:

ـ نه من در اون موقع نخواهم بود. ای کاش...

و حرفش را ناتمام گذاشت. بلند شد، دیگر حرفی نزدیم. راننده اش مرا رساند و دیگر او را ندیدم، ولی به قولش وفا کرد و به اندازه ای که هریک از فرزندان رییس الوزرا سهم از دارایی او

PersianPDF.com

بردند، به نام منوچهر چکی فرستاد.

از این دو دیدار فقط دو چیز برایم باقی ماند یکی آن کارت های دور طلایی که نامم روی آن نوشته شده بود. اولین کارت ویزیتی بود که برای خود تهیه کردم و دیگر یک جمله که سرنوشت آینده مرا ساخت، عالیجناب به راننده رولزویس به فرانسه گفت روز چهارشنبه می روی دنبال زن برادر من!

این جمله دو سه باری در ذهنم چرخید، وقتی به خانه رفتم. در تنهایی اول چند بار آن را با خود تکرار کردم، یکی مرا به رسمیت شناخته بود، شاید در آن تنهایی از شادی قهقهه زدم، انگار او با این جمله ورقه ای به دست من داده بود که در آن من به عنوان یک آدم، به عنوان یک زن ثبت شده بودم، ثبت رسمی. شاید چون هیچ وقت کسی مرا به نام دیگری جز به نام خودم صدا نکرده بوده. من نه مادری دیده بودم، نه پدری که مرا «دخترمن» معرفی یا صدا کنند، حتی شوهرم هم مرا به کسی «همسر من» معرفی نکرده بود. پس با شنیدن این جمله چنین به وجد آمده بودم. اما آن وجد چند دقیقه ای بیشتر باقی نماند و جای خود را به کینه و نفرت داد. نفرت از خودم، چرا این قدر بی مقدارم که دنبال اثبات هویت خودم توسط دیگری می گردم. اصلا من آمده بودم به موناکو که این را بشنوم؟ دیوانه شده بودم. با خود می گفتم گلاب تو چقدر کوچک بودی و نمی دانستی. پس از این چه خواهی کرد با این حقارت، کدام عنوان را برای بزرگ کردن فرزندت خواهی فروخت؟ و تا صبح از این اندیشه نخفتم. گاه به خود می گفتم این موجود متفرعن به تعمد مرا چنین صدا کرد تا افتخاری به من داده باشد. افتخار همسری با کسی که مرده بود و در زمان زندگیش آن

افتخار را نداشتم و برای به دست آوردنش تلاش نکردم.

و آن شب، با این خیالات ساخته شدم. زندگی هرگز چنانم نساخته بود که در آن شب، به تلافی وجدی که از شنیدن جمله «زن برادر من» به من دست داد خود را سرزنش ها کردم و در همین مکالمه یا مکاشفه، ناگهانی یک من جدید پیدا شد. منی که قصد داشت جواب رخشی خانم را بدهد:

ـ رخشی جان من به جای تو هم زندگی خواهم کرد.

پس آغاز شد، درس هایی که در دانشکده خوانده بودم به من این جسارت را داد تا دربورس پاریس که بعد از جنگ جهانی، به ویژه پس از روی کار آمدن دوگل، جان گرفته بود از نخستین کارگزاران باشم. دو سالی پس از آن صاحب دفتری شدم، تا آن زمان فقط با سرمایه خودم بازی می کردم سرمایه خودم و منوچهر. اما با جسارت، انتخاب های درست، خرید و فروش های به موقع چنان کردم که توانستم با سرمایه های کلان دیگران در بورس حاضر شوم، بزودی چند مشتری بزرگ داشتم. شاهان، شاهزاده ها، سرمایه داران معروف با راهنمایی من در بورس پاریس می خریدند و می فروختند با در آمد کلانی که از این کار به دست آورده بودم، اول در سویس و بعد در بیروت حاضر شدم. زمانی را به یاد می آورم که به دعوت یکی از شاهزادگان سعودی به ریاض رفتم، از من مانند میهمانی عالیقدر پذیرایی کردند، از دختر رخشی. گلبنگیان میلیارد معروف نفتی که مثل من ایرانی اروپایی شده بود، وقتی دفتر مرا به عنوان مشاور مالی خود برگزید پایم به دنیای نفت باز شد. در پنجاه سالگی، وقتی پسرم هم از دانشگاه معتبر هاروارد فارغ التحصیل شد و به دفترم پیوست،

بیش از ۱۰۰ میلیون دلار سرمایه داشتیم. آن قدر که آیین ازدواج منوچهر با حضور ده ها شاهزاده و سرمایه دار صاحب نام و سیاستمدارانی مانند نیکسون و جانسون، کی سینجز، زکی یمانی، عدنان قاشقچی و بانکداران بزرگ در موناکو برپاشد. همسر پمپیدو رییس جمهوری سابق فرانسه و خواهر ملکه انگلیس در کنار من صاحب خانه این محفل بودند. پسری را که بیست وچند سال قبل بی پدر شده بود تا به این جاکشانده بودم و خودم بی سر وصدا از افراد موثر اشرافیت اروپا و امریکا شده بودم. در شب عروسی منوچهر با آن کنت زاده ایتالیایی که همکارش بود، لحظه ای به اتاقم رفتم، در آینه نگاهی به خود کردم، رخشی خانم را دیدم، نشسته در شبی مهتاب بر گوری بی نشان و روغن عقرب را در دست گرفته...

- رخشی جان!

او را صدا کردم، به زبان فارسی صدایش کردم. و بعد آن دختر بچه ژنده پوشی را دیدم که در کنار برادرش بر بالای درخت توت آرزو می بافت. راه دوری آمده بودم و در این مسیر ده ها بار پیشنهاد ازدواج مردان صاحب نام را رد کرده بودم. حالا می توانستم به صندوق یونیسف برای کمک به کودکانی که دچار ضعف غذایی بود، در افریقا، هند، آسیا کمک کنم. و هنوز شوق کار در من بود، انگار هدفی داشتم که می بایست به آن می رسیدم. هدفی نامعلوم.

سال بعد از آن در اوج غوغای نفت و افزایش بهای آن که زلزله ای در اقتصاد اروپا انداخته بود، یکی از مشتریانم که ایرانی بود، دعوت شاه ایران را با من در میان گذاشت برای سفری دو

روزه به سویس (سن موریس).

عده ای از سران اروپا و سرمایه داران سرشناس در آن جا بودند و در آن میان، من تنها زنی بودم که به خاطر خودم و نه شوهرم یا پدرم دعوت شده بودم. به اتفاق منوچهر و عروس ایتالیائیم به آن جا رفتیم.

شاه با همسرش که به نظرم جذاب و متین نبود، با تفاخری به حاضران می گفتند که من ایرانی الاصل هستم. و در همان جا شبی شاه از من که مشغول گفتگو با پرنس آقاخان بودم پرسید چرا گذرنامه ایرانی دریافت نمی کنم. من به یاد شبی افتادم که از سخن عالیجناب، برادر رییس الوزرا چنان به وجد آمده بودم، بیست و دو سال پیش، و فقط خندیدم. شاه با همه تبخترش مانند یک مامور بازاریابی مشغول شده بود به جلب من به ایران. از فرصت های طلایی سرمایه گذاری، از این که مالیات چندانی درایران نخواهم پرداخت، می گفت.

حافظه ام گرچه فرسوده شده و بسیاری چیزها را به خاطر نمی آورم، ولی خوب یادم هست که شاه گفت تا پنج سال دیگر ایران در صف یکی از پنج قدرت صنعتی جهان خواهد بود، و من آن قدر در سیاست و اقتصاد با تجربه بودم که بدانم این سخن چقدر دور از ذهن است، به طعنه گفتم: در آن زمان شناسنامه ایرانیم را پیدا خواهم کرد. و او با غرور گفت: ممکن است ناچار باشید در صف درازی جا بگیرید و معطل شوید.

جوابش را ندادم، می دانی چرا، در آن لحظه غرق تماشای منوچهر بودم که داشت برای دو وزیر اروپایی و یک شاهزاده آسیایی درباره شرایط اقتصاد جهانی حرف می زد و آنان مبهوتش

بودند. آری، رخشی جان این پسر من بود، اگر آن شب انگشتی را که به روغن عقرب آغشته بود زودتر در دهان خود گذاشته بودی، ما امروز این جا نبودیم.

دنباله سرگذشت من جذاب نیست، مانند سرگذشت خیلی هاست. درست در روزهایی که روزنامه ها و رادیو و تلویزیون های جهان پر بود از اخبار ایران و انقلابش، شاه داشت تخت و غرورش را از دست می داد من بعد از یک عمل جراحی، به توصیه یکی از آشناییان به نیوزلند رفتم تا یک ماهی استراحت کنم. در قصری بزرگ در میان جنگلی زیبا کنار خلیج گوزمان. پاک ترین نقطه جهان. در آن جا بود که حادثه ای بزرگ در زندگیم رخ داد، راننده اتومبیل بزرگی که مرا برای گردش به منطقه مائوری ها ـ ساکنان اولیه نیوزلند می برد ، غفور نام داشت مسلمانی بود که پدربزرگش سال ها پیش از هند به نیوزلند آمده بود. غفور جزوه ای به من داد و آتشی به جانم انداخت، یک ماه بعد روسری بزرگی بر سر انداخته نشسته بودم در مسجد آنان. شیعیانی که از هند خود را به آن جا رسانده و اهل شریعت لقب داشتند، ناگهان از وسط دنیای محاسبه و بورس و سهام وپول و دلار و ین ژاپن افتادم در خلسه فریبنده اعتقادی ناب و دیگر به فرانسه باز نگشتم. دفترم را به منوچهر وانهادم، خانه ای در نزدیکی ولینگتون خریدم، و دل سپردم به طبیعت آرام جزیره در وسط اقیانوس و گوش خود را بر اخبار جهان بستم، و دل خود را سپردم به آن مراد و در آن جا با پیرزنی از مائوری آشنا شدم که قطب و مراد آنان بود. «وینی» یک قدیسه بود. و خانه ما در آستانه بهشتی که دیگر بخشی از واقعیت بود و سیزده سال در این نشئه دلچسب گذرانده ام، تا این بیماری

آمد و باز به اروپا پروازم داد. از درگاه مرگ برگشتم و آمدم در این جا، منوچهر بی اکراه پذیرفت تا همه آن چه را که در این سال ها اندوخته بودم بگذارم برای خانقاهی که در ولینگتون ساخته ام وهمین اتاق در این خانه که پر از سالمندان است مرا بس باش. و تا هستم سالی یک ماه ، با هواپیمایی که جز من و خانواده منوچهر، یعنی خانواده ام کسی در آن نیست به نیوزلند می رویم. بله چه فایده دارد تا برایت بگویم که در جذبه اعتقاد چه شوری نهفته است، تو دخترک چه می دانی، تو فقط در اندیشه آن باش که پیش از این که ازجهان چشم بربندم، شرح حالم را بر کاغذ آوری و یک بار با هم آن را مرور کنیم.

بعد تو را به آن اتاق دیگر خواهم برد، آن زن بلند پایه که روی صندلی چرخدار است، آن مرد و زن که داستانی را برای هم می گویند که فقط دل های هر کدام شنونده آن است، آن یکی... و آن یکی. آن سرگذشت ها هر کدام شنیدنی تر از داستان زندگی زنی است در شهر عقرب و گل سرخ.

من در میان اشیای صندوقم در بانک، روغنی دارم، روغن عقرب، اما آن را مصرف نخواهم کرد، از آن روز که غفار را دیدم دانستم که زندگی چیز بی ارزشی است و ارزشمندتر از آن چیزی نیست. آن را گذاشته ام برای کسی که عقرب او را بگزد گرچه می دانم در این جا نه عقرب هست و نه بوی مست کننده گل سرخ.

فهرست نشر علم

★ **بازیگران عصر پهلوی** (۲ مجلّد)
تألیف محمود طلوعی

★ **زن برسریر قدرت**
تألیف محمود طلوعی

★ **غولهای قرن**
ترجمه و نگارش محمود طلوعی

★ **تاریخ و تصویر**
ترجمه و نگارش محمود طلوعی

★ **خاطرات دو سفیر**
نوشتهٔ ویلیام سولیوان، سرآنتونی پارسونز
ترجمهٔ محمود طلوعی

★ **داستان انقلاب**
ترجمه و تألیف محمود طلوعی

★ **خاطرات سیاسی انور خامه‌ای**
پنجاه نفر و سه‌نفر، فرصت بزرگ از دست رفته، از انشعاب تا کودتا
تألیف دکتر انور خامه‌ای

★ **ظهور و سقوط رایش سوم**
تألیف ویلیام ال. شایرر
ترجمهٔ ابوطالب صارمی

★ **سالهای کابوس**
تألیف ویلیام ال. شایرر
ترجمهٔ دکتر جهابخش ارفع زنگنه

★ **سیری در تاریخ سیاسی اجتماعی ترکمن‌ها**
تألیف امین‌الله گلی

★ **تاریخ چین** (۲ مجلّد)
تألیف ران شنو
ترجمهٔ شهرنوش پارسی‌پور

★ **سامان سیاسی درجوامع دستخوش دگرگونی**
نوشتهٔ سموئل هانتینگتون
ترجمهٔ محسن ثلاثی

★ **تذکره صفویه کرمان**
تألیف میرمحمّد سعید مشیزی
مقدمه و تصحیح از دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی

★ **فرماندهان کرمان**

تألیف شیخ یحیی احمدی کرمانی

تصحیح و تحشیه از دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی

★ **هجوم اردوی مغول به‌ایران**

تألیف عبدالعلی دستغیب

★ **ایران و تاریخ**

تألیف بهرام افراسیابی

★ **مشروطه‌سازان**

تألیف محمدعلی سفری

★ **بازی قدرت**

ترجمه و تألیف محمود طلوعی

★ **گزیدهٔ سفرنامه ناصرخسرو**

انتخاب و توضیح از دکتر جعفر شعار

★ **گزیدهٔ اشعار رودکی**

انتخاب و توضیح از دکتر جعفر شعار، دکتر حسن انوری

★ **گزیدهٔ قصاید سعدی**

انتخاب و توضیح از دکتر جعفر شعار

★ **گزیدهٔ تاریخ بیهقی**

انتخاب و توضیح از دکتر نرگس روان‌پور

★ **گزیدهٔ غزلیات مولوی**

انتخاب و توضیح از دکتر سیروس شمیسا

★ **تاریخ هشت هزارسال شعرفارسی**

(۲ مجلّد)

تألیف دکتر رکن‌الدّین همایون فرخ

★ **درسهایی در ادبیات**

تألیف ولادیمیر ناباکوف

ترجمهٔ پرویز داریوش

★ **کلیات دیوان شمس** (۲ مجلّد)

مطابق نسخهٔ تصحیح شده استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

★ **مثنوی معنوی**

به‌تصحیح نیکلسون

★ **کلیات سعدی**

مقدمه از عباس اقبال آشتیانی

★ **دیوان ناصرخسرو**

مقدمه از سیدحسن تقی‌زاده

★ **دیوان عطار**

مقدمه از بدیع‌الزمان فروزانفر

★ **دیوان نظامی گنجوی** (۲ مجلّد)

مطابق نسخهٔ وحید دستگردی

به‌اهتمام پرویز بابایی

★ **دیوان عراقی**

تنظیم از جهانگیر منصور

★ **رباعیات خیام**

خط از اسماعیل‌نژاد فرد لرستانی

★ **رباعیات باباطاهر**

خط از اسماعیل‌نژاد فرد لرستانی

★ **آشیانهٔ عقاب**

حماسه تاریخی و انسانی

نگارش زین‌العابدین مؤتمن

★ **قدرت معجزه‌آفرین تفکر مثبت**

نوشتهٔ نورمن ونسان پیل

ترجمهٔ توراندخت تمدن (مالکی)

★ **روان‌شناسی شرارت**

نوشتهٔ دکتر ام. اسکات پک

ترجمهٔ علی مفتخر

★ **عشق یعنی رها کردن ترس**

نوشتهٔ دکتر جرالد جمبالکسی

ترجمهٔ فریبا مقدم

★ **عشق علیرغم همه مشکلات**

نوشتهٔ کن کایز. جی. آر

ترجمهٔ فریبا مقدم

★ **معلم عشق باش**

هفت‌اصل بهبود تمایلات براساس

دورهٔ معجزات

نوشتهٔ دکتر جرالد جمبالسکی

ترجمهٔ فریبا مقدم

★ **از تاریکی به‌نور**

سفری در بهبود درون

نوشته دکتر جرالد جمبالسکی

ترجمهٔ فریبا مقدم

★ **چگونه شخصیت سالمتر بیابیم**

تألیف دکتر وین. و. دایر

ترجمهٔ بدر زمان نیک فطرت

★ **فرهنگ‌نامهٔ پزشکی پیرز**

ترجمه و تألیف دکتر فرامرز سلیمانی،

دکتر بهمن خالقیان

★ **اطلاعات عمومی**

تألیف عبدالحسین سعیدیان

★ **دانستنیهای علمی**

ترجمهٔ و نگارش مرتضی طلوعی

★ **آوازی در فرجام**

مجموعه اشعار نصرت رحمانی

★ **فیروزه در غبار**

مجموعهٔ اشعار محمدعلی سپانلو

★ **گل باغ آشنایی**

مجموعهٔ اشعار م. آزاد

★ **ضد یاد**

نوشتهٔ مسعود بهنود

★ **این سه زن**

اشرف پهلوی، ایران تیمورتاش،

مریم فیروز

نوشتهٔ مسعود بهنود

★ **شهر شعر بهار**

گزیدهٔ اشعار ملک‌الشعرا بهار

انتخاب و توضیح از محمدعلی سپانلو

★ **مصدق و حزب توده**

تألیف عبدالله برهان

★ **پنجاه سال تاریخ ناصری** (۴ مجلّد)

تألیف خان‌بابا بیانی

★ **شاه در دادگاه تاریخ**

ترجمه و تألیف محمود طلوعی

★ **سقوط جمهوری سوم**

تألیف ویلیام الشایرر

ترجمهٔ ابوالحسین شریفیان

★ **افسانهٔ قاجار**

نوشتهٔ حمزهٔ سردادور

★ **از صید ماهی تا پادشاهی**

نوشتهٔ حمزهٔ سردادور

★ **کیمیاگران**

نوشتهٔ حمزهٔ سردادور

★ **زندانی قلعهٔ قهقهه**

نوشتهٔ حمزهٔ سردادور

★ **چشمهٔ آب حیات**

نوشتهٔ حمزهٔ سردادور

★ **در پس پرده**

نوشتهٔ حمزهٔ سردادور

★ **داستان قاجار**

شاهان و زنان فراموش شده

نوشتهٔ علی قاجار

ترجمهٔ نادعلی همدانی

★ **آخرین امپراتور چین**

نوشتهٔ ادوارد بر

ترجمهٔ سوسن افکار

★ **برباد رفته** (۲ مجلّد)

نوشتهٔ مارگارت میچل

ترجمهٔ حسن شهباز

★ **اسکارلت**

نوشتهٔ الکساندرا ریپلی

ترجمهٔ بهرام افراسیابی

★ **قربانی**

نوشته کورتزیو مالاپارته

ترجمهٔ محمّد قاضی

★ **عشق رئیس جمهور**

نوشتهٔ پاتریک اندرسون

ترجمهٔ محمود طلوعی

★ **شگفتیهای هیپنوتیزم**

نوشتهٔ والتر ب. جیپسون

ترجمهٔ دکتر رضا جمالیان

★ **کاربرد هیپنوتیزم در بیماری‌های زنان و زایمان**

گردآوری و ترجمهٔ دکتر رضا جمالیان

★ **هیپنوتیزم پزشکی و دندانپزشکی**

گردآوری و ترجمهٔ رضا جمالیان

★ **آوای ناقوسها**

نوشتهٔ دوروتی سیرز

ترجمه توراندخت تمدن (مالکی)

★ **قاتل دلباختگان**

نوشتهٔ پاتریشیا. د. کورنول

ترجمهٔ بهزاد رحمتی

★ **اصطلاحات عامیانه انگلیسی ـ فارسی**

تألیف و ترجمهٔ دکتر منوچهر آریانپور کاشانی، دکتر بهرام دلگشایی

★ **محمدعلیشاه و مشروطه**

نوشتهٔ ناصر نجمی

★ **منتخب اشعار نیما**

به‌کوشش محمّدعلی سپانلو

★ **منتخب اشعار لاهوتی**

به‌کوشش محمّدعلی سپانلو

★ **منتخب اشعار عارف**

به‌کوشش محمّدعلی سپانلو

★ **منتخب اشعار عشقی**

به‌کوشش محمّدعلی سپانلو

★ **منتخب اشعار فرخی**

به‌کوشش محمّدعلی سپانلو



نشر علم